

سایه ... اشاره  
شوم؛ خاطرات و  
یک آنگاه  
نجات حقیقت  
یافته را  
از بهائیت-۱ یافتیم

جریان شناسی تاریخ معاصر و یا بررسی و تجزیه و تحلیل آنچه برگزیده جامعه مسلمان ایران رفته است، می تواند ابزاری مؤثر برای شناخت نسل حاضر بویژه و نسل های آینده از تاریخ این مرزوبوم باشد. در این فرآیند، گاه مطالعات موضوعات تاریخی و مؤثر در جریان زیستی، سیاسی و تاریخی ایران شکل و شیوه ای متفاوت به خود گرفته است. این تفاوت ناشی از روش پردازش موضوع است. گاه ماجراها و مسائل مورد توجه در قالب روایت، قصه و چه بسا خاطره نویسی شکل گرفته اند.

«سایه شوم» خاطرات یک دختر بهایی بازگشته به اسلام، از جمله این آثار است نویسنده در این اثرباشجاعت مسلمان شدن خود را به وضوح شرح می دهد و با تلقی روان و مؤثر از ماجراهای هم زیستی با بهاییان می گوید. رفتار و مناسک آنها را به نقد می کشد و درباره سلطه جویی فرقه ای آنها قلم فرسایی می کند. موضوع جاسوس پروری و مراقبت تشکیلاتی از یکدیگر و اینکه تا چه اندازه بهائیان از یکدیگر ترس دارند و نسبت به هم بی اعتمادند، مورد موشکافی و دقت نظر نویسنده قرار می گیرد. شیوع دروغ و آلودگی در میان سران بهائیت، کوچ و زندگی اجباری، حتی در تعیین مکان زندگی، چگونگی انتخاب همسر و یا جدایی از آنها از جمله مواردی است که نویسنده به آنها اشاره دارد و رفتار تشکیلاتی را در شکل گیری آنها مؤثر می داند. این کتاب بزودی توسط انتشارات کیهان منتشر می شود.

دفتر پژوهشهای پیشگفتار مؤسسه کیهان

کتاب سایه شوم حکایت مهمترین حوادث زندگی کسی است که بهترین سالهای عمر و جوانی اش تحت اختیار ضدانسانی ترین سازمان فرقه ای و سیاسی به نام تشکیلات بهائیت گذشته است. سایه شوم توانسته حقایق تلخی را به تصویر بکشد که در آن ابتدائی ترین حقوق انسان لگدمال شده و نادیده انگاشته می شود، در این کتاب با زندگی بهائیان بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران آشنا می شویم بهائینی که همه اوقات شبانه روز خود را ناخواسته وقف تشکیلات بهائیت کرده اند و ندانسته به ظلم و جبر و خیانت صاحبان خویش تن داده و اسارت را در وعده و وعید پوشالی آنها به جان خریده اند.

این کتاب سرگذشت کسی است که بر دست و دل و زبان او هم مثل سایر هم مسلک های فریب خورده اش طنابی بسته و قدرت هرگونه ابراز عقیده و هرگونه شهامت و شجاعت و مبارزه را از او سلب نموده اند. اما معجزه ای رخ می

دهد و او را به دنیای دیگری می افکند دنیائی آزاد و رها، بی طناب و تازیانه، بی امر و بی فرمان و او تازه به مفهوم حقیقی آزادی، عشق و ایمان، معرفت و عرفان دست می یابد و تفاوت از زمین تا آسمان دین را با یک فرقه سیاسی به خوبی درک می کند.

سایه شوم داستان زندگی کسی است که از همه لذائذ دنیوی و سرگرمی های مهیج و عیش و عشرت چشم می پوشد و برای رسیدن به تعالی و کمال حقیقی از تمامی تعلقات مادی گذشته و همه سختی های راه را متحمل شده و تغییر روش و منش می دهد. او در جامعه کوچک بهائی متوجه تخلفات بزرگی می شود !!! او شاهد اعمال غیر انسانی و ضد اخلاقی بزرگان و سران تشکیلات بهائی بوده و از آنان اعراض می کند و پس از پی بردن به بطالت بهائیت و عدم روح معنویت در این فرقه کذایی در صدد یافتن هویت واقعی خویش بر می آید و اصالت انسانی و جوهر حقیقی وجود خویش را درسایه حقیقت بزرگ و بی نظیری چون دین مقدس اسلام معنی می دهد. او از بهائیت خارج شده و اسلام که سرمنشأ همه پاکی ها و زیبایی ها و کامل ترین و آخرین دین آمده از سوی خداست به عنوان آخرین دین آمده از سوی خدا می پذیرد و به سعادت و رستگاری نائل شده و سزاوار بهترین دستاوردهای زندگی می شود. این داستان داستانی خیالی و غیر واقعی نیست بلکه بازگوی خاطرات واقعی و فردی کاملاً معمولی از اعضای فریب خورده بهائی است که به حقیقت پی برده و مسلمان می شود و تنها اسامی اشخاص در این داستان واقعی تغییر کرده و جالب ترین قضیه نهفته در این کتاب این است که این اتفاقات و حوادث برای صدها تن از افراد بهائی رخ داده و در واقع پرداختن به زندگی بسیاری از بهائیان است که عده ای توانسته اند از این دام رسته و نجات یابند و عده ای برای فرار از مشکلاتی که تشکیلات بعد از ابراز عقیده آنان برای آنها بوجود می آورد سکوت اختیار کرده و نسبت به بطالت بهائیت بی تفاوت مانده و طوق بندگی و بردگی رادر مقابل عده ای منفعت طلب و زورگو به گردن انداخته و از عزت و افتخار اسلام بی بهره و نصیب مانده اند. خاطرات زندگی ام را بی کم و کاست با همه فراز و نشیب های آن به رشته تحریر درآوردم، باشد که فریب خوردگان را به خود آورده و برایشان قوت قلبی شوم تا صدای بلند آخرین دین خدا را به گوش جان بشنوند و از حقارت و دنائت به در آمده و از شفاعت مولای جهان امام عصر و زمان حضرت حجت ابن العسکری علیه السلام بهره مند گردند.

و من الله التوفیق

مهنارزئوفی - تابستان ۱۳۸۴

پشت پنجره تنهایی

مثل پرنده ای شکسته بال، لحظه ای آرام و قرارم نبود، لحظه ای از اندیشه دست نمی شستم و لحظه ای راز و نیازم با خدا متوقف نمی شد، از او یاری می جستم برای برخاستن، برای درست زیستن برای تعلق به دیگران داشتن برای آزادی... از او می خواستم مرا به خود وانگذارد از او می خواستم مرا از قالب دنیای کوچک دور و برم برهاند و به خود نزدیکم سازد، از او فقط او را می خواستم و خدمت کردن به مردم را، از او فقط عشق و عرفان حقیقی را طلب می کردم

و رسیدن به کمال حقیقی را، اتفاقات روز مره مرا سرگرم نمی کرد و از اندیشه ام باز نمی داشت، گوئی در کهکشان به دنبال چیزی می گشتم که حس می کردم دور نیست و زمین را بسیار کوچکتر از آنچه در پی اش بودم می دیدم، در جست و خیز کودکانه ام از تغییر دم می زدم و از ماندن و پوسیدن سخت گریزان بودم، بزرگتر که شدم آنچه مرا به دنبال خود می کشید به من هشدار می داد که توان استقامت را در خود تقویت کن، به من هشدار می داد که تحولی در راه است، تحولی بزرگ، روح را بساز، تمرین عشقبازی کن، تمرین تنهایی کن، به ظواهر دنیا دل مبنده، از آسایش تن بیرون بیا و از فرسایش جان بکاه، کسی گوئی به من می گفت از درختان سیب، سیبهای گندیده را بچین، درختان را آفت زدائی کن، لک لک ها روی بام خانه بلند تو اشیانه ساخته اند، مراقب آنها باش. روز را به عشق غروب طی می کردم. آفتاب که پشت کوهها پنهان می شد به پشت بام می رفتم و از فضای دل انگیز طبیعت دور و بر خانه غرق لذت می شدم. آسمان کم کم از ستاره ها پر می شد آنقدر که شگفتی آفرین بود و حیرت برانگیز، خدائی که جهان را به این زیبایی آفریده از آفرینش ما که اشرف مخلوقات اوئیم چه می خواست؟ از ما چه کاری بر می آمد و اگر قرار است حرکتی از ما سر بزند آیا ایستادن خیانت به عالم بشریت نبود؟ شبهای زیبای پر ستاره به من الهام می داد که تو خواهی رسید به هر آنچه که تو را به حقیقت تو نزدیک کند. به هر آنچه تو را به آدمیت بازگرداند.

من در آینه ای زنگار بسته

ما بهائی بودیم. در ابتدا بگویم که بهائیان دو دسته اند: دسته ای انسان های فریب خورده و ناآگاه که به دام افتاده و غافلند و بهائیت یا به صورت موروثی به آنان رسیده و یا به علت عدم دانش کافی از دین و دیانت در دام آن افتاده و بهائیت را به عنوان دینی آمده از سوی خدا پذیرفته اند این گروه مثل سایر پیروان ادیان دیگر خدا را پرستش می کنند و بعضاً اعمال نیک و حسنه ای نیز دارند و به دعا و راز و نیاز با خدا می پردازند اما غافلان فریب خورده ای هستند که بدون کوچکترین دلیل قانع کننده ای ادعای اربابان بهائیت را پذیرفته اند و باب و بها را پیامبران خدا و صاحب زمان می دانند و بها را به اندازه خدا و گاهی فراتر از او پرستش می کنند و به دستور خود بها با خدا ارتباط برقرار نمی کنند و نام بها را جایگزین کرده و از او طلب مغفرت می کنند و همه دعا و نیایش و راز و نیازشان خطاب به بها و پسرش عبدالبهاسست روزه و نمازی را که آنها برایشان تعیین کرده اند به عنوان اعمال عبادی بجا می آورند و دسته دوم کسانی هستند که در رأس تشکیلات بهائی قرار دارند و از سیاسی بودن این فرقه آگاهی کامل دارند اما برای حفظ موقعیت های دنیوی و ریاست و حاکمیت بر یک عده ناآگاه حاضر به اعتراف نیستند و تا می توانند از وجود پیروان فریب خورده سوءاستفاده کرده و از آنان هرگونه بهره ای بالأخص سیاسی و اقتصادی می برند و خانواده من از دسته اول یعنی از فریب خوردگان بودند. پدر و مادرم از سادات و بسیار آرام و مهربان بودند، هرگز کلمه ای زشت بر زبانشان جاری نمی شد، آنان متأسفانه همیشه در حال عبادتهای مخصوص بهائیان بودند و این عشق کور به آنها مجال تفکر نمی داد همیشه برای برگزاری جلسات تشکیلاتی در منزل به زحمت می افتادند، آنها با اینکه در چنین فضای فکری آلوده ای زندگی کرده بودند پاکتر از سایر همکیشان خود بودند و ده فرزند خویش را از آرایش دنیا بر حذر می

داشتند، ده فرزندی که همه مردم شهر کوچکمان سنندج از آنان به نیکی یاد می کردند و آبرومند و شریف و بی آزار در کنار مردم زندگی می کردند. خانواده پرجمعیتی بودیم. پسرها و دخترها ازدواج کرده و رفته بودند و من که به اصطلاح ته تغاری بودم با یکی از برادرانم که دو سال از من بزرگتر بود و به سربازی می رفت در خانه بودیم، پویا پسر همسایه ما که چهار سال از من کوچکتر بود به خاطر جدائی پدر و مادرش با ما زندگی می کرد. پدر و مادر پویا بهائی بودند اما پدرش به قول و گفته خودش در اثر مطالعه کتابهای اسلامی و اندکی تفکر به بطالت بهائیت پی برده بود و با اعلام تبری طرد شده بود، مادر پویا هم که بهائی فریب خورده ای بود از پدر پویا جدا شد و به قزوین رفت، پدرش هم با زن مسلمانی ازدواج کرد. پویا پدرم را خیلی دوست داشت و از اینکه با ما زندگی می کرد احساس بدی نداشت، پدر و مادرم دیگر داشتند پیر می شدند، وجودشان را غنیمت می دانستم و از صمیم قلب آنها را می پرستیدم و همه آرزوی من خدمت کردن به این دو وجود نازنین بود. دلم می خواست تمام زحمات گذشته آنها را جبران کنم. دلم می خواست هر آرزویی که دارند برآورده کنم، با پدرم ساعتها زیر درختان باغ حیاط می نشستیم و در باره مسائل مبهم افکارم گفتگو می کردیم، مادرم دائم در حال کار کردن بود. نان می پخت، غذا می پخت و در فصلهای مختلف مشغولیتهای گوناگونی داشت. روزی نبود که استراحت او را ببینم. به محض اینکه از کار فارغ می شد به دیدن مریض ها می رفت. از خانه میوه و سیب زمینی و نان و غذا بر میداشت و سراغ فقرا می رفت همه دوستش داشتند، وضع مالی ما بد نبود یعنی من هیچ وقت طعم فقر را نچشیدم و ایام پر نشاط و پر از صمیمیتی را با خانواده گذراندم. در بین هیچ کدام از اهل فامیل اختلافی نبود. وقتی همه در خانه ما جمع می شدند همسایه ها فکر می کردند عروسی است. خیلی شلوغ می شد و همه باهم قرار میگذاشتند و باهم به خانه ما می آمدند. پدرم مادرم هر دو سید بودند و ما بچه ها سید طباطبائی به حساب می آمدیم. اما از زمانی که پدر بزرگ هایم بهائی شده بودند و بالطبع پدرم مادرم بهائی زاده محسوب می شدند در واقع از این افتخار بی نصیب بودند و این نام گرانبها از آنان سلب شده بود. اما طبق عادت مادرم، پدرم را سید صدا می کرد. خانه ما پنج کیلومتر از شهر فاصله داشت، دور و بر خانه پر از تپه و باغهای سرسبز بود دشت روبه روی خانه هر سال در فصل بهار پر از شقایق می شد و رودخانه ای که از جلوی خانه ما می گذشت به حدی از آب پر می شد که رفت و آمد به سختی انجام می گرفت، خانه بزرگ ما دو حیاط نسبتاً بزرگ داشت در یکی از آنها کارگاه تأسیساتی داشتیم و کارگرها همیشه مشغول کار بودند، یک اتاق برای استراحت کارگرها داشت و یک باغ انگور و چندین درخت سیب و زردآلو که صبح قبل از طلوع آفتاب پدرم در آن مشغول کار می شد و از چاهی که در همان حیاط بود و موتور آبی داشت برای آبیاری باغ و درختان حیاط استفاده می کرد در قسمتی از این باغ برادرم یک استخر ساخته بود که تقریباً سر پوشیده بود و تابستانها همه ما از آن استفاده می کردیم. در حیاط بعدی ساختمان مسکونی در وسط حیاط واقع بود که با روکار سیمان سفید خودنمایی می کرد کوچکتر که بودم این خانه دوطبقه را بلندترین خانه می دانستم. دور تا دور خانه پر از بوته های انگور بود که بروی سقف آلاچیق ریخته شده بود و سرتاسر دور حیاط را فراگرفته بود یک حوض کوچک در وسط حیاط بود که گاهی ماهی های قرمز به زیبایی آن می افزودند و چهار گوشه این حوض را درختان پر شاخ و برگ گیلاس و آلبالو گردو و زرد آلو حلقه زده بود. کف این حیاط موزائیک بود و گللهای همیشه بهاری هم داشتیم که به زینت حیاط خانه ما افزوده بود. انگورهای آویخته از درختان مو و گیلاسهای پیوندی سرخ و آلبالوهای رسیده، آن خانه را به بهشتی تبدیل کرده بود که هر لحظه اش برای من الهام بخش و روح افزا بود. دور تادور خانه پر از پنجره بود. دلباز و روشن از هر پنجره ای که بیرون را نگاه می کردیم با چشم انداز زیبایی مواجه می شدیم دقیقاً مثل تابلوهای نقاشی. سگ دست آموزی داشتیم که برای غریبه ها پارس می کرد

اما دوست تک تک اعضا خانواده و فامیل بود او از بچگی مرا تا مدرسه بدرقه می کرد و برمی گشت، اهلی بود و حرف ما را می فهمید. وقتی مرد همه گریه کردیم و او را در کنار تپه ای به خاک سپردیم. بیشتر حیوانات را در حیاط خانه داشتیم از خرگوش و گربه و مرغ و خروس های شاخ دار و چینی گرفته تا اسب و روباه که برای مدتی از آنها نگه داری می کردیم. هر جمعه همه باهم به صحراهای اطراف خانه می رفتیم و اکثر مواقع همراه مهمانهایمان برای چیدن توت فرنگی و زالزالک و تمشک به باغهای اطراف خانه می رفتیم. مردم با ما مهربان بودند و همه از ما با روی باز استقبال می کردند. میز پینگ پنگی در یکی از اتاقهای طبقه پائین قرارداد داده بودیم که گاهی همسایه ها و دوست و آشنا می آمدند و به بازی می پرداختند، خانه پررفت و آمدی داشتیم.

در چنین خانه ای و با چنین فضائی وقتی هنوز هر واژه معنی همان واژه را برایم داشت و هر پدیده ای به همان اندازه برایم جالب و جذاب بود که حقیقت درونش را بروز می داد وقتی هنوز زمستان، زمستان بود و تابستان، تابستان شانزده بهار را پشت سر گذاشته بودم از مدرسه برگشتم و طبق معمول روی زیبای مادرم را بوسیدم و از اینکه تغذیه خوبی برای زنگ تفریح گذاشته بود از او تشکر کردم. پنیروهائی که او درست می کرد زبازد بود گاهی در مدرسه روی لقمه های مادرم قیمت می گذاشتند، مامان گفت چه خبر از مدرسه؟ گفتم هیچی مامان طبق معمول همه رفتند برای نماز جماعت ولی من نرفتم. راستی مامان چرا ما نماز جماعت نداریم؟ مامان طبق آموخته های طوطی وار خود گفت نماز جماعت یعنی تظاهر به نماز ما نیازی به تظاهر نداریم. شعار قشنگی بود، رفتم توی اتاقم و بعد از عوض کردن لباسها دویدم توی حیاط، پدرم شاخه های اضافی موها را می چید گفتم سلام بابا خسته نباشی، گفت: سلامت باشی دخترم آمدی؟ آره آمدم، بابا میشه بگید چطور شد پدر بزرگم بهائی شد؟ چرا نمی شه بابا، حالا چی شده مگه؟ هیچی معلم پرورشی پرسید چطور شد که شما بهائی شدید؟ گفتم پدر بزرگم بهائی شد. گفت: چرا پدر بزرگت بهائی شد؟ بابا گفت: اصلاً باهاش حرف نزن، بحث نکن، بگو تفتیش عقاید ممنوع! نمی دانستم تفتیش عقاید یعنی چه؟! گفتم تفتیش عقاید یعنی چه بابا؟ گفت: یعنی پرس وجو کردن از عقاید دیگران ممنوع. گفتم: خوب چرا؟ مگه چه اشکالی دارد که پرس وجو کند؟ گفت دستور تشکیلاته، ما نباید حرفی راجع به دین بزنیم. گفتم ولی قبل از انقلاب خیلی تبلیغ می کردیم حالا چرا باید بگوئیم تفتیش عقاید ممنوع؟ گفت: آخر قبل از انقلاب از طرف دولت اجازه هرگونه فعالیت و تبلیغی را داشتیم ولی حالا دولت اجازه نمی دهد. گفتم مگر دین ما باید تابع دولت باشد؟ مگر ما دین مستقلاً نداریم؟ پس در هر زمان باید طبق دستورات دین عمل کنیم نه دستورات دولت. گفت: یکی از دستورات دین ما تابعیت قانون است ما باید تابع قانون باشیم. گفتم: پس دیگر چرا اینجا ماندم برویم تهران زندگی کنیم مگر تشکیلات ما را برای تبلیغات به اینجا نفرستاده؟ گفت: فرستاده ما در اینجا مهاجر باشیم تا همه با بهائیت آشنائی پیدا کنند. دیگر با او بحث نکردم حس کردم خسته شده با اینکه ضد و نقیض حرف میزد اگر می خواستم خیلی سؤال کنم جواب درستی نمی شنیدم. اما با خود گفتم در هر حال ما مخفیانه مشغول تبلیغ هستیم اگر تابع دولت بودن جزو دستورات دینی ماست باید واقعاً دیگر تبلیغ نمی کردیم نه اینکه در خفا به تبلیغ پردازیم و اظهار وجود کنیم.

تاب بزرگی در قسمتی از حیاط داشتیم رفتیم و طبق معمول روی تاب نشستیم و با سرعت به تاب دادن خود پرداختیم. وقتی اوج می گرفتیم گوئی آسمان را حس می کردم و دیگر باره که باز می گشتم تا اوجی بالاتر و بهتر را امتحان کنم در اندیشه پرواز واقعی بودم پروازی که مرا بالاتر از دنیای دور و برم ببرد و هیچ نقطه مجهولی ذهنم را مغشوش نکند. به همه چیز اشراف داشته باشم و هیچ چیز برایم مبهم و غیر قابل حل نباشد لحظه ای بعد که پدرم نزدیک آمد و به چیدن شاخ و برگ اضافی موهای این قسمت حیاط مشغول شد پرسیدم بابا اسرائیل چرا فلسطین را آزاد نمی کند؟ چرا اصلاً آنجا را اشغال کرده؟ بابا گفت: آخر فلسطینی ها حکومت داری نمی دانند یعنی از برقراری یک حکومت مستقل عاجزند. گفتم: چرا؟ گفت: چون مسلمانند. گفتم: مگر حکومت کشور ما اسلامی نیست؟ گفت: برای همین برقرار نمی ماند و بزودی از هم می پاشد. گفتم: بابا اینها را از کجا می دانید؟ گفت: از پیش گوئی های حضرت بهاءاله است. فهمیدم طبق معمول تشکیلات یک سری حرفها را به خورد جامعه خود داده و پدرم هم طوطی وار به تکرار آنها پرداخته است. نمی دانستم علت این همه تنفر و این همه دشمنی تشکیلات با اسلام چه بود؟ و چرا حکومتهای یهودی و مسیحی را قبول داشتند. با خودم گفتم درحالی که ما معتقدیم که اسلام دین جامع و کاملی است که پس از مسیحیت آمده و حال هم وقت آن به پایان رسیده و منسوخ شده پس چرا اسلام هم مثل سایر ادیان گذشته برایمان قابل احترام نیست و حتی می گویند مسلمان ها قادر به حکومت داری نیستند؟! اما یهودی ها و مسیحی ها که زمان بیشتری از ظهور نبوتشان می گذرد قادر به چنین کاری هستند؟ دوچرخه ام را سوار شدم و بعد از چند دور زدن دور حیاط از حیاط خارج شده و راه طولانی یک جاده خاکی را که به باغهای یکی از همسایه ها می رسید طی کردم. نزدیک غروب بود و هوا کم کم خنک می شد. یعنی نزدیک غروب بود از نظر همسایه ها دوچرخه سواری برای دختری که دیگر بالغ شده بود کار زیاد درستی نبود اما همه می دانستند که من از بچگی شباهتی به دخترها نداشتم و همیشه از درختان توت و زالزالک بالا می رفتم و همراه برادرهایم و دوستان آنها همیشه به تیر اندازی و ماهی گیری و شکار مشغول بودم. هیچ چیز نمی توانست آزادی مرا از من بگیرد و من هر کاری را که فکر می کردم درست است انجام می دادم و از اینکه دیگران در باره ام چه قضاوتی می کنند هراسی نداشتم. نرسیده به باغ دخترهای همسایه که دوستانم بودند برایم دست تکان می دادند بالأخره به آنها رسیدم و دوچرخه را به درختی تکیه دادم و به کنار آنها رفتم. آنها مشغول چیدن زرد آلو بودند و جعبه های زرد آلو را پر می کردند و رویش برگ می ریختند و برای فروش آماده می کردند به آنها خسته نباشید گفتم. کمی با دخترها شوخی کردم و زردآلوهایی له شده را به سمتشان پرتاب کرده بعد مشغول کمک کردن شدم. مادر بچه ها گفت شوهرم گفته اگه رها دو چرخه سواری نمی کرد او را برای نریمان می گرفتم. گفتم من که وقت ازدواجم نیست گفت چرا مگه چند سالته؟ گفتم هر چند سال که باشم از نشمین و نقشین که کوچکترم چرا اینها راشوهر نمی دهید؟ نشمین گفت ما اگر زندان نیافتاده بودیم تا بحال بچه دار هم شده بودیم. این دو خواهر تحت تأثیر تبلیغات غلط گروهکهای ضدانقلاب داخل جریانهای سیاسی شده و به دو سال حبس محکوم شده بودند. نقشین گفت تو به ما چه کار داری زن نریمان می شوی؟ گفتم: ما بهائی هستیم شما که می دانید با مسلمانها ازدواج نمی کنیم، نقشین گفت: مگر بهائی با مسلمان چه فرقی دارد و من که طبق دستور تشکیلات یاد

گرفته بودم چطور به تبلیغ بپردازم کلمه به کلمه حرفهائی را که از ۶ سالگی تا آن روز یاد گرفته بودم به زبان آوردم و بهائیت را یک دین آمده از سوی خدا معرفی کردم اینجا دیگر نمی گفتم تفتیش عقاید ممنوع! چون خطری مرا تهدید نمی کرد و این دقیقاً سیاست تشکیلات بود. نشمین آهی کشید و گفت شما هم مثل ما اسیر یک عده سیاستمدار قدرت طلب شده اید. (منظورش گروهک های ضدانقلاب بود) کدام دین؟ مگر در قرآن نیامده که پیامبر اسلام آخرین پیامبر خداست؟ چند دقیقه بعد نریمان و پدرش که بالاتر کار می کردند به ما پیوستند. به آنها سلام کردم، پدر بچه ها خیلی خوش برخورد و مهربان بود مرد چهل و پنج ساله ای که همیشه چهره اش متبسم بود با لبخند همیشگی خود با من احوال پرسى کرد و گفت تو باز با دوچرخه امدی؟ گفتم: پس این همه راه را پیاده می آمدم؟ گفت: پس ما آدم نیستیم این همه راه را پیاده می آئیم و پیاده بر می گردیم؟ گفتم: اگر دوچرخه داشتید که پیاده نمی آمدید. همه خندیدند. چند سال پیش نریمان هم کلاس من بود در مدرسه ما دختر و پسر باهم بودند. نریمان درسش نسبت به من ضعیف تر بود اما من و پرویز شاگرد اول کلاس من بودیم و او با پرویز رقابت می کرد. من و پرویز همه نمراتمان مثل هم بود و جوایزی که می گرفتیم مثل هم بود. نریمان پرسید پرویز را ندیدی؟ گفتم: نه، امروز خبری از او نبود. پدر بچه ها گفت: بابا دختر تو دیگر بزرگ شدی گذشت آن وقت ها که هم کلاس بودید، پرویز دیگر برای چه به خانه شما می آید؟ گفتم: می آید با پویا و بهمن پینگ پنگ بازی می کند، نریمان گفت: پرویز که خودش نمی رود خودش را می روند دنبالش، گفتم: پرویز پسر خوبی است او جای برادر من است، نریمان سرش را پائین انداخت و گفت: کدام برادر به خواهرش نظر دارد؟ در جا خشکم زد از نریمان گفتن این حرف خیلی بعید بود و از پرویز هم چنین جسارتی خیلی بعید به نظر می رسید. گفتم: چه نظری؟ نریمان دیگر حرفی نزد و خودش را با کار سرگرم نمود. آن روز گذشت و من دیگر نسبت به حرکات پرویز حساس شده بودم من دقیقاً مثل یک دوست پسر با او رفتار می کردم و واقعاً گاهی فراموش می کردم که دخترم. صمیمیتی که با او داشتم مثل صمیمیت با برادرم بود. او چهار شانه و قد بلند بود و هیچ کس باورش نمی شد که همکلاس من باشد. اما یک سال از من بزرگتر بود و یک سال دیر تر به مدرسه رفته بود خیلی فهمیده، مؤدب و تقریباً خجالتی بود. بیشتر اوقات درب حیاط ما باز بود و هرکس که ما را می شناخت خیلی راحت وارد باغ می شد اما به قول نریمان او هیچ وقت نمی آمد تا اینکه برادرم به دنبالش می رفت و او را می آورد. دائم در این فکر بودم آیا پرویز حرفی به نریمان زده است؟ از رفتارش که نمی شد چیزی فهمید. مطمئن بودم نریمان بی جهت این حرف را زده اما این افکار باعث نمی شد که تغییری در رفتارم دهم. مثل سابق با او رفتار می کردم و دلم نمی خواست حرکتی از او سر بزنند که مجبور شوم با او طور دیگری رفتار کنم و این رابطه دوستانه از بین برود. او پسر متفکری بود و مطمئن بودم موفقیت های زیادی در زندگی کسب می کند من هم مرتب مشغول مطالعه رمانهای خارجی بودم و هر مطلبی که برایم جالب بود برای او هم می گفتم.

## ماجرای آن نامه پنهان

چند ماه گذشت چند روز قبل از آغاز سال تحصیلی پرویز جلوی خانه ما ظاهر شد و من که طبق معمول در حیاط

نشسته و مشغول مطالعه کتاب بودم و تعارف کردم که به داخل بیاید او وارد شد، درحالی که هر دو دستش داخل جیب کاپشن اش بود آرام آرام خود را به پدرم نزدیک کرده و با او سرگرم سلام و احوال پرسی شد متوجه شدم حالش گرفته، خیلی غمگین به نظر می رسید حس کردم چیزی می خواهد بگوید، گفتم: چیزی شده؟ پرویز گفت: نه چطور مگه؟ گفتم: خیلی گرفته ای، گفت دارم از اینجا می روم. با تعجب پرسیدم کجا؟ گفت می خواهم بروم تهران خانه عموم، قرار است در آنجا هم کار کنم هم درس بخوانم، منم کمی حالم گرفت ولی خیلی برایم مهم نبود، گفتم، خوب حالا چرا ناراحتی؟ مگر قرار است که دیگر بر نگردی؟ گفت، نه ناراحت نیستم ولی به این زودی نمی توانم برگردم. گفتم: ای بابا مگر تهران کجاست؟ می توانی روزهای پنجشنبه بیائی و جمعه برگردی. گفت: نه تا آخر سال بر نمی گردم باید کار کنم (باز هم برای من خیلی مهم نبود) پرسیدم: حالا چه کاری هست؟ گفت: عمومیم کارخانه تولید شامپو دارد قرار است بروم پیش او، گفتم: اگر حقوق خوبی داشته باشد می ارزد فقط به درست لطمه نزن. پدرم گفت: تا جوانی کار کن پسرم ولی درس هم بخوان درس خیلی مهم است. پرویز با احترام گفت: چشم آقا. پرویز کتابی را که در دست من بود از من گرفت و پشت جلدش را نگاه کرد و گفت: چه کتابی است؟ گفتم: رمانه، داستان زندگی ون گوگ نوشته رومن رولان، خواندیش؟ پرویز گفت: نه نخواندم کتاب خوبی است؟ گفتم خیلی عالی است محشر است واقعاً به آدم شور زندگی می دهد، سراغ مادر و برادرم را گرفت گفتم: مامان خوابیده بهمن هم هنوز نیامده گفت: پس من می روم دوباره بر می گردم آمده بودم خداحافظی کنم. از پدر خدا حافظی کرد و از او فاصله گرفت و چند برگ زرد و نارنجی کند و به آنها خیره شد و بعد از کمی مکث به من گفت: من ممکنه خیلی دیر برگردم گفتم چرا؟ مگه داری میری خارج؟ آهی کشید و از درب حیاط خارج شد دوباره برگشت و برای اولین بار نگاه عمیقی به من کرد و گفت: فردا که رفتم یک چیزی لای آجرهای کارگاه برایت گذاشتم بگرد و پیدایش کن، فهمیدم این مطلب فقط به من و او مربوط می شود گفتم: چرا آنجا؟ به خودم نمی دهی؟ گفت: نمی شود گفتم: از لای کدام آجر؟ دیوار باغ که دیوار کارخانه هم بود تقریباً خیلی طویل بود اشاره ای به سمت دروازه بزرگ کارخانه کرد و گفت: همین سمت و بعد رفت. برگشتم و با خود گفتم بالأخره اتفاقی که نباید بیفتد افتاد، ای کاش آنقدر بزرگ و فهمیده بود که می توانست حرف دلش را پنهان کند او که می داند امکان ازدواج با من نیست. با این حال باز هم برایم زیاد اهمیت نداشت. با این که سن زیادی نداشتم مسائلی که مربوط به عشق و عاشقی و روابط پنهان دختر و پسر می شد برایم بچگانه و کوچک جلوه می کرد. کتابهایی که در این باره خوانده بودم به من آموخته بود که نباید سرنوشت خود را با افکار کوچک و محدود تغییر دهم به دنبال چیز دیگری بودم چیزی که روحم را ارضاً کند و از کوته فکری و ساده اندیشی برهاند، چیزی که به من عزت دهد، اوجم دهد و مرا از خود و خدا را از من راضی کند. در آن طبیعت زیبای عاشقانه فقط به خدا می اندیشیدم و یقین داشتم که وجود عظیمش، وجود مقدس و مهربانش از من چیزی می خواهد، می دانستم که در این دنیا مأموریتی دارم و سخت در پی آن مأموریت بودم. این فکر مختص خودم نبود، فکر می کردم هر شخص عاطل و باطلی هم در این دنیا وظیفه ای دارد که شاید کوتاهی کرده و به وظیفه اش عمل نمی نماید. اما حتم داشتم که بیهوده به دنیا نیامده ام.

نامه پنهان

حرفی که پرویز زد کمی افکارم را به هم ریخت و در مطالعه ام خلل ایجاد کرد کتاب را بستم و به خانه رفتم. مادرم از



خواب بیدار شده بود و چای دم می کرد با اینکه رو به پیری می رفت اما به حدی با بچه ها صمیمی بود که هیچ کدام چیزی از او پنهان نمی کردیم. خودش همیشه با دست به قفسه سینه اش می زد و می گفت اینجا مخزن رازهاست. به او گفتم: مامان پرویز آمده بود و می گفت می خواهم بروم تهران کار کنم. گفت: پس درسش چی؟ گفتم، درس هم می خواند. عمویش کارخانه شامپو دارد. گفت: موفق باشد. گفتم: آمده بود خداحافظی کند شما خواب بودی بهمن هم نبود قرار شد شب دوباره برگردد بعد از کمی مکث دوباره گفتم: مامان! پرویز یه جوری بود، خیلی حالش گرفته بود انگار به اجبار می رفت انگار می رود که دیگر برنگردد. مامان فوری گفت: وای خدا نکنه. گفتم: موقع رفتن به من گفت یه چیزی لابلائی آجرهای دیوار کارگاه برایت گذاشته ام بعد از رفتنم برش دار، مامان کمی فکر کرد و گفت: چرا لای آجرها؟ لای آجر که چیزی جا نمی شود، گفتم: نمی دانم حتماً نامه است. خندید و گفت: حتماً عاشق شده و درحالی که با یک سینی کوچک برای پدرم چای می برد از اتاق خارج شد و به مسخره گفت دیوانه ها، از پنجره اتاق، خانه پرویز دیده می شد رفتم سمت پنجره بعد از اینکه پرده کرکره را بالا زدم کنار پنجره نشستم و به خانه کوچک آنها خیره شدم، هیچ هیجانی نداشت چون مطمئن بودم بین من و او هر چه باشد در همین حد باقی می ماند او مسلمان است و من بهائی در ضمن من هیچ علاقه ای نداشتم که با او ازدواج کنم. مرد رؤیاهای من کسی بود که از لحاظ علم و دانش خیلی برتر از من باشد تا بتوانم به کمک او پیشرفت کنم، معلومات بیشتری کسب کنم و به موفقیت‌های بیشتری برسم. بالأخره شب شد و پرویز به خانه ما آمد پویا خیلی با او شوخی می کرد مرتب با او کشتی می گرفت تا او را سر حال بیاورد او خیلی ساکت تر از قبل شده بود. چای و میوه آوردم فقط یک قاچ سیب خورد و انگار که فضای خانه برایش تنگ باشد تحمل نشستن نداشت با همگی ما خدا حافظی کرد و رفت. اشتیاق زیادی برای خواندن نامه اش نداشتم شاید هم نامه نبود و مثلاً یک یادگاری کوچک یا چیزی از زمان کودکی که یاد آور گذشته هاست. اما بیشتر فکر می کردم که نامه ای پر از الفاظ عاشقانه باشد با این حال فردای آن شب نزدیک ظهر بود رفتم سمت دروازه کارگاه اما در بین آن همه آجر من کجا را باید می گشتم و چطور چیزی را که او پنهان کرده بود پیدا می کردم؟ مدتی گشتم و دیگر داشتم کلافه می شدم، از دست پرویز عصبانی بودم این چه کاری بود؟ چقدر بچگانه و احمقانه، اگر کسی مرا می دید که لابه لای آجرها را می گردم چه می گفت؟ تقریباً سر تا سر دیوار را تا جایی که قدم می رسید نگاه کردم. بالاخره متوجه شدم کاغذ سفیدی دقیقاً زیر یکی از آجرهای سر نبش دیوار دیده می شود به زحمت آن را خارج کردم و برای اینکه راحت تر بتوانم آن را بخوانم به داخل حیاط آمدم روی تاب نشستم و کاغذ تا شده را باز کردم با خط زیبای شکسته

نوشته

بود:

سلام

در ورای قلبم همواره زمزمه شگفتی به خود می خواندم و حیرت و ناباوری بر جانم مستولی است من نه آن درخت تنومندم که توان استقامتم باشد و نه آن نیلو فر پاک که از رواق بلند عشق بالا بتواند رفت، می روم تا عدم وجودم را هرگز واقف نشوم، می روم تا خورشید بتابد و در پشت سیاهی ابر خود خواهی من به اسارت نماند، رها باشد و بتابد به هر آنجا که دوست می دارد و هر آنجا که باید با او گرم و روشن شود رها باش رها. . . مثل پرنده ای در دور دست افق دور از دسترس در پهنه بلند آسمان، پرواز کن در اوج، که زمین از آن تو نیست ندای قلبم مرا به سوی تو می خواند افسوس که آسمان رقیب سرسختی است. می دانم که به تو نخواهم رسید پس می روم تا کسی به اشفتگی درونم پی نبرد می روم تا رسوا نشوم و غرورم زیر لگدهای بی رحم سایه بان تو که روزی خواهد آمد و تو را با خود خواهد برد، له نشود. می روم تا شرمنده محبت‌های پدر خوب و مادر مهربان و بهمن عزیز نباشم می روم که حق نمک به جا آورده

باشم. رها خواهش می کنم قدر خودت را بدان، تو پر از شور و شوق زندگی هستی تو فوق العاده ای، مگذار حوادث کور زمان تو را ببلعد. مرا ببخش که نامه را به خودت ندادم می دانم که از نظر تو این حرفها به درد لای جرز دیوار می خورد، همیشه محکم باش.

خدا حافظ برای همیشه

می دانستم انشای پرویز خوب است، او در کلاس، انشاهای خیلی خوبی می نوشت اما فکر نمی کردم به این زیبایی از ادای مطلب برآید، کاملاً در فکر فرو رفته و روی جمله به جمله نامه او فکر کردم او از کجا اینقدر مطمئن بود که به من نخواهد رسید؟ فقط به خاطر اینکه می دانست ما با مسلمان ها وصلت نمی کنیم؟ یا اینکه فکر می کرد در قلب من جایی ندارد؟ اما چرا سعی خودش را نکرد؟ چرا هیچ وقت احساسات خود را بروز نداد؟ آفتاب به شدت می تابید دیگر نمی توانستم بیشتر از آن در حیاط بمانم به داخل خانه رفتم، بوی کباب تمام فضای اتاق را فراگرفته بود مامان طبق معمول چند چنجه کباب را داخل یک لقمه گذاشت و به دستم داد. اما سیخهای پر از کباب را که روی کباب پز به آرامی سرخ می شد برای بابا آماده می کرد. پدر و مادرم عاشق هم بودند و عشقشان را همیشه به هم ابراز می کردند به اتاق خودم رفتم و سخت در فکر بودم. نمی توانستم کاملاً متوجه منظور پرویز شوم اما حس می کردم کار او نه تنها بچگانه نبود بلکه احساسم نسبت به او تغییر کرد و هیچ وقت فکر نمی کردم تحت تأثیر ابراز محبت کسی قرار بگیرم

معنی عشق را

نمی فهمیدم و تا زمانی که مفهوم این واژه را با تمام وجود درک نمی کردم نه آن را از کسی می پذیرفتم و نه آنکه نام عاشق روی خود می نهادم. اما بعد از خواندن این نامه افکارم به هم ریخته بود آرزو می کردم او هنوز نرفته باشد تا یکبار دیگر او را ببینم و در باره مکنونات قلبی اش با او صحبت کنم دلم می خواست این خدا حافظی یک بازی بچگانه باشد. ای کاش او بر می گشت. مامان برای نهار صدایم کرد بعد از خوردن نهار باز هم به اتاقم رفتم. آرامشم بهم ریخته بود حتی خوابم نمی برد. من که هر بعد از ظهر راحت می خوابیدم و یا اینقدر مطالعه می کردم که پلکهایم سنگین می شد و نمی فهمیدم کی خوابم برد دیگر نمی توانستم کتاب بخوانم آنقدر نشستم و دیده به نامه دوختم که پدر و مادرم از خواب بیدار شدند و مامان برایم میوه آورد نامه را دستم دید برایش گفتم: این همان چیزی است که پرویز داده ولی اگر برایت بخوانم باورت نمی شود. مامان گفت: می دانم حتماً نوشته دوستت دارم و بی تو نمی توانم زندگی کنم. گفتم: نه مامان گفته به خاطر اینکه می دانم نمی توانم به تو برسم از اینجا می روم. مامان گفت: راست می گوئی اینقدر فهمیده اس؟ گفتم: خیلی با غیرت بود و ما نمی دانستیم از شما تشکر کرده و گفته نمی خواستیم با ماندنم نمک شناسی کنم، مامان لبخندی زد و گفت: خدا کند حالا هر جا که هست موفق باشد. حالا تو چرا اینقدر توی فکری؟

گفتم: هیچی فقط اصلاً فکر نمی کردم باعث شوم کسی به خاطر من نقل مکان کند، مگر چه می شد که می ماند؟ اگر قبلاً به من گفته بود نمی گذاشتم که برود. گفت: آخر هنوز هیچی نشده بعضی ها می گویند پرویز رها را می خواهد اگر اینجا می ماند شاید حرفها بیشتر می شد. او حرمت ما را گرفته که رفته. گفتم: من که اصلاً برایم مهم نیست مردم هر چه می خواهند بگویند. مامان گفت: حالا داری می گوئی اگر به تو چیزی می گفت با او دعوا می کردی و می گفتمی از اعتماد ما سوء استفاده کردی. حالا که رفته می گوئی. گفتم: آره راست می گوئی، مامان گفت: میوه بخور پاشو باید خانه را جمع و جور کنی امشب ضیافت داریم، حسابی حالم گرفت هر نوزده روز ضیافت داشتیم و همیشه همان آدمها و همیشه همان مطالب تکرار می شد به حدی خسته کننده بود که دلم می خواست مریض شوم و در ضیافت شرکت نکنم تا عذرم موجه باشد، شرکت در ضیافت برای همه بهائیان اجباری بود. یعنی همه مراسم بهائیان اجباری بود اگر کسی شرکت نمی کرد این را به حساب بی ایمانی او می گذاشتند و کسی که در بین بهائیان به بی ایمانی معروف شود هر تهمت و افترائی به او می چسبند و به حدی او را محاکمه می کنند که توان مقاومت از دست داده و حاضر می شود اجباراً جلسات را شرکت کند به شرطی که از هجوم سؤالات تشکیلات نجات یابد. با بی حوصلگی برخاستم و مشغول گرد گیری خانه شدم قبل از انقلاب جلسات و مراسم خاص بهائیان در اماکنی به نام حوضیره القدس برگزار می شد اما بعد از انقلاب همه آن اماکن بسته شد و دیگر مراسم را در خانه ها برگزار می کردند و آن شب پذیرائی از مهمانان ضیافت نوبت ما بود. البته فقط در منزل ما نبود بلکه افراد تقسیم شده و در چند منزل میهمانی نوزده روزه را برگزار می کردند، حدود بیست و پنج نفر به خانه ما آمدند اعضای ضیافت ما اعم از پیر و جوان بود یعنی هفت الی هشت خانواده کم جمعیت بودند، روی مبل ها و صندلی های اتاق پذیرائی که گوشه گوشه آن را مادرم با گلدانهای بزرگ پر از گلهای طبیعی تزئین کرده بود نشستند در وسط دیوار عکس عبدالبهاء پسر بهاء دیده می شد که همگی ما در مواقع عبادت در مقابل این عکس و رو به قبله بهائیان که در اسرائیل است به نماز می ایستادیم و سجده می کردیم البته او را خدا نمی دانستیم ولی جدا از خدا هم نمی دانستیم چون بهائیت یک فرقه سیاسی است و در واقع از فرق دیگر هم تعلیماتی برگرفته مثل فرقه ای از اهل تصوف رنگ خدا را کمرنگ کرده و معتقدند بهاء و عبدالبهاء وسیله ارتباطی انسان با خدا هستند و دلیلی ندارد که افراد مستقیماً با خدا ارتباط بگیرند و با این سیاست کم کم بهاء و عبدالبهاء جای خدا را برای بهائیان گرفتند و در واقع شرک مسلم این حزب را نشان می دهد از این رو ما بهاء را به اندازه خدا و گاهی بیشتر می پرستیدیم و حکم او را حکم خدا می پنداشتیم بعد از مرگ عبدالبهاء، اعضای تشکیلات جانشین اصلی بودند که متشکل از ۹ نفر اعضای محفل که در اسرائیل مستقر بوده و در رأس همه قرار داشتند و بعد نه نفر در پایتخت هر کشور و سپس نه نفر در هر شهر که انتخاب شده خود بهائیان آن شهر و آن کشور بودند این افراد را جانشین بهاء و در واقع جانشین خدا و مصون از خطا می پنداشتیم. حکم آنان حکم خدا بود و ما می بایست بی چون و چرا به دستوراتشان عمل می کردیم و این دستور بهاء بود که احکام مرا بدون لم و بم یعنی بدون چون و چرا باید بپذیرید. و بعد از مرگش اعضای تشکیلات اداره امر را برعهده داشتند و افراد بهائی را اسیر چنگ خود نموده بودند. تا زمانی که کسی بهائی است آنقدر به او مسئولیت می دهند و آنقدر او را سرگرم می کنند که مجال اندیشه نمی یابد. در بین بهائیان هرکس که مسئولیت بیشتری داشته باشد اگر کثیف ترین افراد روی زمین هم باشد برای همه قابل احترام و ارزش است اما اگر کسی پاک ترین و بی آزارترین فرد باشد اما در جلسات کمتر شرکت کند و یا مسئولیتهائی را که تشکیلات به او می سپارد نپذیرد و یا به خاطر سیر کردن شکم خانواده اش به اجبار بیشتر به فکر امرار معاش باشد هیچ ارزش و احترامی نخواهد داشت. از این رو همه خصوصاً جوانان و نوجوانان سعی می کنند بیانات بیشتری از بیانات

باب و بهاء و عبدالبهاء و وشوقی افندی را که مؤسسان این فرقه هستند حفظ کنند و یا بیشتر در جلسات و کلاسها شرکت کنند تا از اهمیت و ارزش بیشتری برخوردار باشند اما من برایم مهم نبود که جامعه در باره ام چگونه فکر می کند برای اینکه به چشم می دیدم کسانی که فقط به این دلیل مورد احترامند چقدر از نظر انسانی در سطح پائین هستند و من ترجیح می دادم انسان درست و کامل و آزادی باشم تا آنکه یک تشکیلاتی خوب و فعال.

کمکهای مالی در ضیافت نوزده روزه

مهناز رئوفی

مادر من می فهمید که کلاسها و جلسات «امری» که یک اصطلاح در بین خود بهائیان بود، مرا جذب نمی کند و می دانست که از این کلاسها و مراسم گریزانم اما سعی می کرد مرا تشویق کند تا باعث سر بلندیش باشم. جلسه طبق معمول با یک مناجات از مناجاتهای عبدالبهاء شروع شد و صفحاتی چند از کتابهای این حضرات توسط افراد خوانده شد. دعای دسته جمعی را همگی باهم قرائت کردیم من در هنگامی که دعای دسته جمعی خوانده می شد به یاد حرف مادر افتادم که گفت: نماز جماعت یعنی تظاهر به نماز؛ با خودم گفتم: پس دعاهای دسته جمعی ما هم یعنی تظاهر به دعا؟ بهائیان از روی ضدیتی که با اسلام دارند همه احکام و تعالیم اسلامی را به باد تمسخر می گیرند در صورتی که خود آنها هم ممکن است چنین تعلیماتی را داشته باشند وقتی مادر نماز جماعت مسلمان ها را تظاهر تلقی کرد گویا فراموش کرده بود که دعاهای دسته جمعی در بهائیت آنها با صوت و صلابت بلند بیشتر به تظاهر شبیه است خصوصاً که هیچ معنویتی در آن نهفته نیست و هیچ آرامشی نمی بخشد. البته یکی از این دعاهای دسته جمعی دعای حضرت امام صادق علیه السلام است که می فرماید: اللهم یا سبوح یا قدوس ربنا و رب الملائکه و الروح این دعا را باید ۹ بار به صوت و موسیقی خاصی همگی باهم می خواندیم این دعا و بیشتر دعاهای دسته جمعی ما که بر دل می نشست از ائمه اطهار بود اما بهاء و عبدالبهاء آنها را به نام خود ثبت کرده بودند و ما این قضیه را نمی دانستیم. ما نه تنها وقت زیادی برای مطالعه کتابهای اسلامی نداشتیم بلکه آنقدر تبلیغات تشکیلات بر ضد کتب اسلامی و جماعت مسلمان زیاد بود که هیچ اشتیاقی هم به این کار نداشتیم. ما حتی از شدت بی اطلاعی از دنیای دیگران و عقاید دیگران که آنها را اغیار می خواندیم فکر می کردیم فقط در بهائیت است که افراد را از مسائل ضداخلاقی نهی کرده و به اعمال نیک امر می کنند. مثل همیشه صندوقی روی میز وسط اتاق گذاشتند که پول جمع کنند. این قسمت یکی از مهمترین قسمتهای ضیافت نوزده روزه است. این پولها را در سراسر دنیا خصوصاً ایرانی ها جمع می کنند و به اسرائیل می فرستند تا صرف مسائل تشکیلاتی شود همیشه از اسرائیل یعنی بیت العدل که مرکز امور اداری و تشکیلاتی بود پیام می آمد که بهائیان ایران بیشتر از همه کشورها پول می دهند و از آنها تشکر می کردند و وعده بهشت و تقرب به بهاء را می دادند. وقتی هرکس به اندازه وسع خویش داخل صندوق اسکناس انداخت و پولها جمع شد و به دست صندوق دار یا امانت دار ضیافت داده شد فهمیدم که توجه ناظم جلسه که دختر خانم نسبتاً جوان بیست و نه ساله ای بود و تمام زندگی اش را وقف فعالیتها تشکیلاتی کرده بود به من جلب شده است. به بهانه خوش صدائی بیشتر اوقات در جلسات مناجات شروع یا خاتمه برعهده من بود و یا اینکه در قسمت پذیرائی از مهمانها باید ترانه، سرود و یا آوازی

سر می دادم و از این قضیه هم ناراحت بودم چرا که حتی اگر دوست نداشتم چیزی بخوانم در بین جمع به حدی اصرار می کردند که کاملاً خوب اجبار را بر سرم حس می کردم و راهی به جز اطاعت نبود. کاملاً درست فکر کرده بودم. زهرا خانم نگاهی به من کرد و گفت: حالا رها خانم با لحن خوش و صوت زیبایی خود مناجات خاتمه را می خوانند، از اینکه مثل بچه ها به تشویق من می پرداختند خیلی عصبی می شدم تعریف های تملق آمیز آنها هیچ گاه مرا خوشحال نمی کرد به هر صورت راهی نداشتم یکی از مناجاتهای کوچک را که حفظ بودم با صوت تلاوت کردم و خوشبختانه جلسه به اتمام رسید. آخر جلسه همه خوابشان می گرفت و خمیازه می کشیدند به محض اینکه مناجات خاتمه خوانده می شد همه بر می خاستند و خداحافظی می کردند و می رفتند.

یاد پرویز

بعد از رفتن مهمانها و بعد از جمع آوری و شستشوی پیش دستی های میوه و استکان های چائی به اتاقم رفتم، لحظه ای از یاد پرویز غافل نمی شدم. این اولین باری نبود که از کسی نامه می گرفتم در راه مدرسه پسری که هوشنگ نام داشت مرتب مزاحم می شد و روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نامه می گذاشت و من به خاطر اینکه کسی آنرا بر ندارد مجبور می شدم نامه را بردارم اما هیچ وقت با او صحبت نکردم و اجازه ندادم که حتی یک بار به خود اجازه دهد و با من روبه رو شده و راحت حرفهایش را بزند. از دوست شدن و نامه پراکنی و اسیر هوس شدن متنفر بودم. در حالی که در مدرسه در بین هم کلاسی ها و دوستانم داشتن دوستهای پنهانی باب شده بود و من واقعاً از این کار بیزار بودم عقیده ام بر این بود تا هنگامی که وقت ازدواج نشده دلیلی ندارد که به کسی قول بدهم. خصوصاً که به طور کلی به ازدواج فکرنمی کردم و چنین قصدی نداشتم و این کارها را به طور قطع نوعی اتلاف وقت و زیر پا نهادن ارزشهای انسانی می دانستم. تا نیمه های شب به پرویز فکر کردم و از اینکه باعث شده بودم محل زندگی اش و مسیر زندگی اش را به خاطر من تغییر دهد احساس گناه می کردم. شاید مقصر من بودم شاید اگر آنهمه با او با صمیمیت رفتار نمی کردم این اتفاق نمی افتاد و این چه حسی بود که آرام و قرار از من گرفته بود چرا عشق او را باور کردم؟! چرا حرفهایش به دلم نشست؟! چرا به جای عصبانیت و کوچک فرض کردن او تا این حد افکارم بر او متمرکز شده بود؟

صبح که شد آماده شدم تا برای خرید لوازم التحریر سال تحصیلی به بازار بروم اما قصدم این بود که سری به خانه پرویز بزنم و از او خبری بگیرم، با یکی از دوستانم که باهم خیلی صمیمی بودیم قرار گذاشتیم. اسم او نسیم بود و هم کیش و هم مسلک بودیم و چند سال بود که باهم در یک کلاس درس می خواندیم قبل از رفتن سر قرار، زنگ خانه پرویز را که سر راهم بود زدم مادر پرویز در را باز کرد مرا دید و مثل همیشه با مهربانی احوالپرسی کرد. خیلی تعارف کرد که به خانه بروم اما قبول نکردم از طلایع خانم مادر پرویز پرسیدم: پرویز رفت؟ گفت: آره رفت. گفتم: جایش خالی نباشه. گفت: خیلی ممنون عزیز دلم تو را به خدا بیا داخل بنشین، گفتم: نه باید بروم، حالا کی بر می گرده؟ گفت: حالاها بر نمی گرده مگر به شماها نگفت؟ گفتم: چرا گفت که قرار است به تهران برود، مادر پرویز سری تکان داد و با تعجب گفت: کجا؟ تهران؟ گفتم: آره پیش عمویش مگر نه؟ گفت: چی بگم والا، گفتم: مگر نرفته تهران؟ طلایع خانم آهی کشید و گفت: ای کاش رفته بود تهران. گفتم: پس کجا رفته؟ شما را به خدا بگوئید. گفت: من فکر کردم به شما گفته چون به خیلی ها گفته، شما که غریبه نبودید. گفتم: نه چیزی به ما نگفته مگر کجا رفته؟ گفت: بیا تو تا بگم. گفتم: آخر قرار دارم باید بروم باید برای مدرسه لوازم التحریر بخرم همین جا بگوئید. کمی روسری اش را سفت کردو

گفت: خدا بگم چکارش کند پسر برادرم از کوه برگشته بود این را هم تشویق کرد که برود کوه. گفتم: کوه؟ یعنی به ضد انقلابها ملحق شده؟ گفت: آره بد بختی، ما هم دلمان به این یک پسر خوش بود که او هم همه چیز را ول کرد و رفت. تقریباً با صدای بلند گفتم: خدای من چرا اجازه دادید؟ گفت: اجازه بچه های امروزی که دست پدر و مادر نیست او هم دیگر بچه نیست که به حرف ما گوش کند او حالا نزدیک بیست سالش است. گفتم: خیلی اشتباه کرده رفته خدای نا کرده اگر برایش اتفاقی بیفتد چه؟ گفت: سپردمش دست حضرت غوث گیلانی. گفتم: ان شاء الله که چیزی نمی شود حالا به او دسترسی دارید؟ گفت: ما که نمی دانیم کجا هستند فقط می دانیم توی کوههای اطراف مریوانند. گفتم: نگفت کی بر می گردد یا کی برایتان نامه می فرستد؟ گفت: نه اصلاً چیزی نگفت. گفتم: از برادرتان می توانید آدرس بگیرید؟ گفت: داداشم می داند جایشان کجاست یک بار رفته به محمود سر زده. گفتم: پس از او بخواهید برایتان از پرویز خبر بیاورد یا برود با او صحبت کند شاید بتواند او را برگرداند. گفت: حتماً ما را بی خبر نمی گذارد، آنها چون خودشان در مریوان زندگی می کنند به هم نزدیک هستند. گنگ و مبهوت از طلیعه خانم خداحافظی کرده و رفتم. افکارم پریشان شد. احساس مسئولیتی که می کردم صد چندان شد اگر خدای نا کرده بلائی سر او می آمد و دردگیری ها کشته می شد و یا دستگیر می شد چه؟ به چه قیمت تا این حد سرنوشت خود را به خطر انداخت؟ چرا به چنین کار احمقانه ای دست زد؟ این کار یعنی خود کشی، این کار یعنی به پوچی رسیدن، یعنی به پیشواز مرگ رفتن، خدایا چه باید می کردم؟

سایه	شوم؛	خاطرات	یک	نجات	یافته	از	بهائیت-۷
معادله	«پیش	گویی	های	و	«بادهوا»	مجهول	ندارد!

نمی توانستم دست روی دست بگذارم برای سن و سال من تحمل چنین خبری خیلی سنگین بود و کنار آمدن با آن خیلی سنگین تر چون سبب این خبر نا گوار من بودم. حس می کردم قدرت قدم برداشتن ندارم. ترسیده بودم، می دانستم پرویز آنقدر معتقد و مبارز نیست که خود را به ضد انقلابها معرفی کند و در راه اهدافشان بجنگد او فقط از این وضعیت و از این محیط و شرایطی که من در آن بودم فرار کرده به یاد روزهای تابستان افتادم هر غروب به پشت بام می رفتم و قدم می زدم، آواز می خواندم، کتاب می خواندم و تا هنگامی که هوا کاملاً تاریک می شد آنجا بودم، درست روبه روی پنجره خانه آنها موهای بلندم که همیشه بر روی شانها بود با وزش باد جابه جامی شد و بانمایش لباسهائی که هر کدام زیباتر از دیگری بود توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کردم من او را گرفتار خود کرده بودم

بدون اینکه چنین قصدی داشته باشم این اعمال در بین ما بهائیان کاملاً عادی بود و حتی به همین دلایل یعنی کشف حجاب در نزد نامحرمان و آواز خواندن زنان و غیره خود را برتر از سایر جوامع می دانستیم و به تبلیغ این عقاید و این اعمال میپرداختیم. فکر می کردم اگر او کشته شود من مسئول جان او هستم. اما هیچ کاری از دستم ساخته نبود دیگر به او هیچ گونه دسترسی نداشتیم هر راهی که به نظرم می رسید مسئله دیگری به خاطر می آمد و راه حل را به بن بست می کشید. نسیم را دیدم که سر ایستگاه منتظر من بود. از تاکسی پیاده شدم و به سمتش رفتم حال و حوصله همیشگی را نداشتیم. نسیم گفت: چیه تو فکری؟ همه چیز را جسته و گریخته برایش تعریف کردم خیلی با بی خیالی می گفت: خوب به تو چه؟ یارو دوست داره کشته بشه ادای عاشقان سینه سوخته رادر آورده به تو چه ربطی داره؟ گفتم: نسیم تو او را نمی شناسی از بچگی با او بزرگ شدم پسر تو داری است خیلی کم حرف می زند ولی اصلاً بی جهت حرف نمی زند. تا بحال نتوانسته ام از او ایراد بگیرم افکار بلندی دارد نمی دانم چرا این کار را کرد؟! نسیم گفت: حالا می خواهی چکار کنی؟ گفتم: اصلاً نمی دانم ولی هر طور شده پیدایش می کنم که برش گردانم. نسیم گفت: ا... جدی؟ یعنی می خواهی به او جواب مثبت بدهی؟ گفتم: نه بابا می خواهم به او بگویم برگردد. گفت: برگردد که چی؟ مگر چیزی تغییر کرده؟ تو که نمی توانی با او ازدواج کنی. گفتم: دارم دیوانه می شوم نسیم تو بگو چه کار کنم؟ نسیم گفت: ولش کن بی خیال، اگر به او بگوئی برگرد یعنی دوستت دارم اگر هم بگوئی بر گرد باز هم مثل سابق باهم باشیم ولی مثل شمع بسوزد بساز خوب همان جا بسوزد و بسازد بهتر است. با عصبانیت گفتم: ا... نسیم لوس نشو، جدی حرف بزن، بگو چکار کنم؟ چطوری او را برگردانم؟ بیچاره مادرش، نسیم خندید و گفت: بگو توی گلوی خودم گیر کرده حالا که رفته عزیز شده اگر اینجا بود منتظر شاه پریان می شدی حالا که رفته گرفتارش شدی. گفتم: نه بخدا... فقط ای کاش اینطوری نمی شد. اصلاً باورم نمی شود اگر خدای نکرده بمیرد چه؟ نسیم گفت: هیچی یک مجنون به مجنون های تاریخ اضافه می شود. گفتم: لعنتی دارم باهات جدی حرف می زنم. نسیم با صدای بلند خندید و گفت: خوب پیغام بده برگرد من هم دوستت دارم ولی به تو قول ازدواج نمی دهم. گفتم: چطور پیغام بدهم؟ گفت: یکی از دوستان داداشم رفته کوه و برگشته. پرسیدم: یعنی توبه کرده؟ گفت: آره امان نامه گرفت و برگشت برو سراغ او ازش بپرس چطور باید به او پیغام بدهی. گفتم احمقانه است بابا. خوب می گوید باید از طریق کسی که می داند کجاست پیغام بدهی، گفت: خوب حالا شاید یک راه حل بهتری داشت. گفتم: راست می گویی از دست روی دست گذاشتن بهتر است. خرید کردن ما و صحبت های بین راه ما حدوداً دو ساعت طول کشید. وقتی به خانه رسیدم مامان حضری های سفره را آماده کرده بود. پدر در کنار شوفاز مثل همیشه رادیوی قرمز رنگش را روی سینه گذاشته و به پشتی مخصوصش تکیه داده بود مامان از آشپزخانه صدا کرد اومدی عزیزم؟ اول به بابام سلام دادم و بعد به آشپزخانه رفتم خیلی گرسنه بودم و هیچ غذائی بهتر از غذاهای مادرم نبود. اشتها آور و خوشمزه غالباً سالاد پر از سس هم که با ماست و روغن زیتون و فلفل درست می کرد در کنار غذا بود. گفتم: خسته نباشی مامان جون. گفت: تو هم خسته نباشی، خرید کردی؟ گفتم: آره خریدم. گفت: سفره را پهن کن به خاطر تو هم ما هم نهار نخوردیم. گفتم البته به جز کباب بابا. خندید و گفت: تا چشم حسود کور. بابا طفلی از صبح زود قبل از طلوع بیدار شده تا الان سر پاست می خواهی آن یک ذره کباب را هم نخورد و خدای نا کرده از پا بیفتد. گفتم: غلط بکنم. الهی صد و پنجاه ساله شود، فدایش بشوم الهی، شوخی کردم. بابا صدای ما را شنید گفت: چی شده چی می گوئید شما؟ قیافه پدرم با آن عینک دور بین که چشمانش را بزرگتر نشان می داد و با پوست سبزه آفتاب سوخته و لب و دهانی متناسب با ترکیب صورت خیلی جذاب بود، شروع کرد به شوخی کردن شنیده بودم در سنین جوانی مجلس گرم کن همه اهل

محل و گل سر سبد همه دوست و آشنا بوده ولی حالا که تقریباً پیر شده بود و به مرز هفتاد می رسید کمتر شوخی می کرد. با صدای یک پیر زن غرغرو گفت زودتر غذا را بیاور. خندیدم و سفره را انداختم و حضری ها و برنج و خورش قورمه سبزی را توی سفره چیدم، با آن همه اشتیاق وقتی سر سفره نشستیم به یاد پرویز همه اشتهایم بسته شد و دیگر فقط غذایم را با قاشق بهم می زدم و چیزی نمی خوردم. مامان گفت: این همه چشمت می دوید چرا درست نمی خوری؟ گفتم: مامان می دانی چی شده؟ پرویز رفته کوه. پدرم سری تکان داد و گفت: ای داد بی داد. مادرم گفت: وای بدبخت جگر سوخته مادرش چرا این دیوانگی را کرده؟ گفتم: نمی دانم ولی از پرویز بعید بود نه؟ مامان گفت: طفلکی ها تحت تأثیر ضدانقلابها هستند گول می خورن. پدرم گفت: اگر می دانستند عمر این رژیم چقدره خودشان را به کشتن نمی دادند گفتم بابا خیلی مطمئنی، واقعاً از پیش گوئی های حضرت بهاء. . . است؟ بابا گفت: آره دخترم، رد خور نداره، دیگه آخرای عمرشان است. گفتم: مگر چی شده؟ گفت: بعضی از شهرها شلوغ کردند. نهار را که خوردیم مامان گفت: الان بچه ها می آیند زود جمع کن و ظرفها را بشور. منظور از بچه ها خواهرها و برادرها بود که هفته ای یکی دو مرتبه برای سر زدن به خانه ما می آمدند البته نه همه آنها چون دو تا از خواهرها ازدواج کرده و از ساندج رفته بودند یکی از برادرهای بزرگم هم که قضیه اش مفصل است برای تبلیغ به آفریقا سفر کرده بود یکی از برادرها هم که به آلمان رفته بود بهمین هم که سرباز بود و مرخصی نداشت. اول خواهر بزرگم با همسرو سه فرزندش آمدند بعد سه برادر و زن برادرهایم که آنها هرکدام سه فرزند داشتند رسیدند خانه خیلی شلوغ شد بچه ها داخل اتاق پذیرائی بازی می کردند و بزرگترها با صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند و من چه حال و هوایی داشتم فکر می کردم اتفاق بزرگی در زندگیم رخ داده اما درمقابل اتفاقاتی که بعدها رخ داد و مسائلی که در زندگیم پیش آمد این مسئله کوچک و ناچیز بود. ای کاش همه مسائل زندگیم به همین سادگی بود. به همین کوچکی اما نمی دانم خدا چه قدرتی در من دیده بود که تا این حد مسائل زندگی مرا پیچیده و بغرنج کرده بود با این حال با تمام مشکلات و سختی هائی که در زندگی داشتم لحظه به لحظه اش را دوست داشتم و هیچ وقت آرزو نمی کردم که ای کاش بوجود نیامده بودم یا اینکه آرزوی مرگ کنم.

**هر گونه تعصب، ممنوع!**

زندگی را با تمام این پستی و بلندیها دوست داشتم برای رسیدن به خواسته ها و برای رسیدن به ایده آل ها و برای رسیدن به کمال حقیقی و ارتقای روح انسانی باتمام کمبودها و دشواری ها می جنگیدم. تنها چیزی که مرا در زندگی می آزرده نداشتن بود و نتوانستن که برای رفع هر دو تمام تلاش خود را می کردم هنوز اول راه بودم و تازه از ایام نوجوانی خارج شده بودم و به همه چیز باشور و شوق خاصی برخورد می کردم و همه چیز برایم جذاب و زیبا بود و زیبا جلوه می کرد و برای هر لحظه از زندگی معنی و مفهوم زیبایی می ساختم با هیجانهای روحی خویش به همه لحظاتم بهاء می دادم و برایش ارزش قائل بودم. همه اعضای خانواده من مسئولیتهایی در تشکیلات داشتند برادر دومم به همراه همسرش فعالیتهای زیادی داشتند که هرکدام عضو چند هیئت و چند لجنه بودند از این رو بیشتر از بقیه مورد قبول بودند طوری که در خانه ما حرف اول را برادرم می زد و هیچ کس به خودش حق نمی داد که غیر از خواسته و رأی او عمل کند و در هر موردی هم اول با او مشورت می شد و در نهایت تصمیم و رأی او جامه عمل می پوشید البته ناگفته



نماند خصوصیات اخلاقی او طوری بود که مردم خارج از جامعه بهائیت هم روی او حساب می کردند و او راقبول داشتند اما در خانه این مسئله شدت داشت چرا که او و همسرش از همه تشکیلاتی تر بودند و به اصطلاح از همه با ایمان تر محسوب می شدند این برادرم نامش سلیم بود و همسرش سودابه نام داشت. بعد از دقایقی که در باره کار و مسائل روزمره صحبت شد سلیم رو به من کرد و گفت: آقای پارسا پیغام داده بود که با تو حرف بزنم. گفتم: راجع به چه؟ گفت راجع به تسجیل شدنت. باز هم تکرار قضیه ای که حدود دو سال مرا در تنگنا و فشار روحی قرار داده بود. گفتم: باز هم شروع شد؟ گفت: یعنی چه؟ تو باید تکلیفت را روشن کنی. اینطور که نمی شود بالأخره باید تسجیل بشوی یا نه؟ گفتم: دیر نمی شود تسجیل می شوم. گفت: خب هر چه زودتر بهتر. گفتم: فعلاً قصد دارم بیشتر مطالعه کنم. سودابه گفت: مگر شما شک داری؟ گفتم: نه، اصلاً فقط باید با اطلاعات کامل تسجیل شوم. هر دو گفتند این بهانه خوبی نیست تو اگر می خواهی اطلاعات بیشتری داشته باشی بعد از تسجیل شدنت هم می توانی. مامان گفت: اصلاً خجالت نمی کشی؟ ببین دربین هم سن و سالهای خودت کسی هست که تسجیل نشده باشد؟ گفتم: به من چه مربوط است من اختیار خودم را دارم. مادرم گفت: خجالت بکش دهن به دهن نذار. فرهاد دامادمان گفت: رها در حال پرواز است توی این دنیا که نیست با هیچ کس هم کار ندارد. او عادت داشت همیشه با کنایه حرفهایش را بزند خصوصاً که با من خیلی اختلاف نظر داشت. گفتم: من نمی فهمم تسجیل شدن من به دیگران چه ربطی دارد؟ یا می شوم یا نمی شوم. برادر بزرگم گفت: ها... پس بگو فکریایی توی سر داری؟ گفتم: چه فکری؟ زن برادر بزرگم از ترس اینکه برادرم چیزی بگوید که من ناراحت شوم و اختلافی پیش آید گفت: هیچی بابا شوخی می کند. تحمل آن همه حمله همه جانبه برایم سنگین بود. گفتم: به آقای پارسا بگو اگر حرفی دارد با خود من بزند و برخاستم و به اتاقم رفتم. مامان فوری صدایم کرد، کجا رها؟ بیا پذیرائی کن. با صدای تقریباً بلندی گفتم: خوابم میاد مامان، بگو بچه ها پذیرائی کنن. تکیه کلام مامان (دیوانه) بود شنیدم که این کلمه را به زبان آورد ولی دیگر نخواستم چیزی بشنوم. اصلاً حالش را نداشتم. اما بعد از دقایقی متوجه شدم در باره پیک نیک دسته جمعی حرف می زنند. زود برخاستم و به داخل حال رفتم. سودابه گفت: هیئت جوانان یک برنامه تفریحی برای جوانان گذاشته، اینجا که دیگر می روی؟ گفتم: آره حتماً، کجا؟ و کی؟ گفت قرار شده همه جوانها دو هفته بعد روز جمعه از کلاس درس اخلاق که آمدند به کوه بروند گفتم: درس اخلاق که نزدیک ظهر تمام می شود. صبح زود برای کوه رفتن مناسب تر است. سودابه گفت: به هر حال این طوری تصویب شده نهار و عصرانه و هله هوله باید باخودت ببری. گفتم: زحمت کشیده هیئت جوانان. با این حال اشتیاق خوبی داشتم و خوشحال شدم. می دانستم خوش می گذرد اما دوهفته بعد که رفتیم چون نسبت به گذشته آگاه تر شده و متوجه خیلی از مسائل بودم عذاب می کشیدم و لحظات خیلی برایم قابل تحمل نبود.

معجزه

در پیک نیک قبلی که یک تفریحگاه در چند کیلومتری شهر بود و همه بهائیان آمده بودند خطر بزرگی از سرم گذشت زن و مرد همه باهم در رودخانه ای که خیلی عمیق نبود شنا می کردند این رودخانه در کنار یک کوه بلند و کاملاً عمودی با شیبی بسیار تند قرار داشت من با نسیم و یک دختر و دو پسر دیگر تصمیم گرفتیم رکورد بشکنیم و من که از همه بی کله تر و پر شهامت تر بودم به قسمتی رفتم که دیگر نمی شد نام آن را شیب گذاشت کاملاً عمودی بود برای یک لحظه به حدی ترسیدم که مرگ را جلوی چشمم دیدم به نقطه ای رسیدم که نه راه پس داشتم نه راه پیش اگر

کوچکترین حرکتی می کردم ممکن بود به طرز وحشتناکی سقوط کنم فقط به التماس خدا افتادم و آنقدر دعا کردم که خطر از سرم گذشت و به طور معجزه آسائی نجات پیدا کردم . یک بار هم در همان محل از روی یک صخره بزرگی شیرجه رفتم و خود را به عمیق ترین قسمت رودخانه انداختم اما با این حال سرم محکم به کف رودخانه خورد و صدای این برخورد داخل آب به حدی شدید بود که فکر کردم حتماً سرم از هم شکافته اما وقتی شنا کنان به قسمت کم عمق رسیدم متوجه شدم فقط کمی ورم کرده، البته من با لباسهای پوشیده شنا می کردم چون علاوه بر اینکه خودم نسبت به خودم خیلی حساس و متعصب بودم برادرانم هم متعصب بودند و این اخلاقشان کاملاً با حکم عدم تعصب در بهائیت مغایرت داشت و مثل اینکه سیادتشان آنها را به این شکل با غیرت و با تعصب کرده بود، در بهائیت هر گونه تعصبی ممنوع است و این ریشه در سیاست استعمار دارد که با ترویج این اعتقاد تعصب ملی، تعصب دینی، تعصب وطنی و هر عرق و علاقه و غیرتی را از انسان می گیرد تا به راحتی بتواند بهره کشی کند. خانواده من برخلاف این اعتقاد متعصب و باغیرت بودند اما خیلی از خانمها بودند که لباسهای نازکی می پوشیدند و منظره بسیار کریه و زشتی بوجود می آوردند و رؤسای تشکیلات چیزی به آنها نمی گفتند و آزادی مطلق داده بودند دیگر کسی حق اعتراض نداشت در ضمن در بین بهائیان اعتراض کردن به طور کلی ممنوع است. حتی اعتراض پدر و مادر به فرزندان، یعنی لغو حکم امر به معروف و نهی از منکر در اسلام. فرهاد گفت: ای «قز اوغلان» از کوه سالم بر نمی گرده ها! یک دفعه دیدی عمودی رفت افقی برگشت، منظور از این کلمه ترکی یعنی (دختر پسر) این اصطلاح را برای دخترانی به کار می برند که حرکات دخترانه ندارند و شیطنت های پسرانه از آنها سر می زند، خیلی از حرفش رنجیدم اما به روی خودم نیاوردم. برای لحظاتی یادم رفته بود که سخت نگران پرویزم. به حدی عاشق طبیعت بودم و به حدی پدیده های بکر طبیعی برایم جذاب بود که هیچ چیز نمی توانست این عشق و اشتیاق را در من بکاهد.

کاتب وحی و مبلّغ ارشد علی بهائیت دست به قلم شدند

آن شب گذشت روز بعد کلاس مفاوضات داشتیم. این کتاب یکی از تالیفات عبدالبهاء بود که با اینکه با یک بار خواندن می شد مطالبش را به طور کامل فهمید اما تشکیلات چنین کلاسی را هم ترتیب داده بود. آقا کمال برادر زهرا خانم، جوان کم سن و سال مربی این کلاس بود. وقتی رسیدم کلاس شروع شده بود نسیم و نوا و نوید و ندا و حمید و شمیم و آرمان و سپیده هم کسانی بودند که در این کلاس حضور داشتند، آقا کمال به من خوش آمد گفت و به ادامه تدریس خود پرداخت صحبت از دشمنان عبدالبهاء بود او گفت همیشه در پای نور تاریکی هست و نور دور تر از محیط خود را روشن می کند در پای این خورشید پر نور هم کسانی بودند که با حضرت دشمنی داشتند و به حضرت حسادت می کردند و دلشان می خواست به جای آن حضرت باشند و آن همه طرفدار و آن همه عاشق و دل باخته داشته باشند اینها چون لیاقت این امر مقدس را نداشتند از امر مقدس خارج شده و طرد روحانی شدند اینها نفرین شدگان درگاه الهی هستند مثل برادر حضرت بهاءالله و فرزندان او و برادر حضرت عبدالبهاء که پسر حضرت بهاء بود مثل آواره که همچنان که از اسمش پیداست آواره شد و مثل فضل اله مهتدی که به خاطر مخالفتشان با امر مبارک به بلاهای آسمانی دچار شدند و به شدت تنبیه شدند. من فوراً فهمیدم منظورش دو نفر نزدیکان عبدالبهاء است که از بزرگترین مبلغان بهائیت بودند یکی از آنها کاتب وحی بود که هر چه عبدالبهاء می گفت و ادعا می کرد به او وحی می شود باید می نوشت و سایه به سایه با عبدالبهاء و نوه اش شوقی افندی که به ولی امر الله ملقب بود زندگی می کرد و نامش فضل اله مهتدی ملقب به صبحی بود که الواح بسیار زیادی از سوی عبدالبهاء در مدح او و تأیید او صادر شده بود اما او یکباره از بهائیت کناره گیری کرده و در مخالفت این فرقه کتابهایی می نویسد و به افشای مسائلی که در درون خانواده و عائله بهاء و عبدالبهاء رخ داده می پردازد و به همین دلیل او را طرد روحانی می کنند و دیگری هم آقای عبدالحسین آیتی ملقب به آواره بود که به حدی برای تبلیغ بهائیت به کشورهای مختلف اعزام می شد لقب آواره را عبدالبهاء به او داده بود و در لوحی در سطر اول این نام گذاری گفته بود: تو آواره ای من آواره، این شخص هم یکی از نزدیکان بهاء و عبدالبهاء بود که الواح زیادی برای او صادر کرده بودند و خود عبدالبهاء به حدی به او ارزش و اهمیت داده بود که بهائیان او را به اندازه خود عبدالبهاء قبول داشتند، اما آواره وقتی پی به بطالت بهائیت برده بود تبری کرده و چند جلد کتاب بسیار تند و افشاگرانه علیه این فرقه نوشته بود. به بهائیان دستور قطعی رسید که به هیچ وجه کتابهای این دو نفر و هر کسی که نسبت به بهائیت اعتراض کرده است نباید خوانده شود و من یکی از آن افرادی بودم که زیر بار چنین دستوری نمی رفتم و همیشه دلم می خواست که یک روز کتابهای این دو نفر به دستم برسد و با اشتیاق به مطالعه آنها بپردازم دلم می خواست حرف دلشان را بدانم و به تبلیغات بهائیان اکتفا نمی کردم. آقا کمال هم مثل سایر مربیان و سایر تشکیلاتی ها از این دو شخص بدگوئی می کرد و عبدالبهاء را مظلوم دو عالم معرفی می کرد از آقا کمال پرسیدم ببخشید من شنیدم این دشمنان علیه دین ما کتابهایی نوشتند ولی ما حق مطالعه آنها را نداریم می شود توضیح دهید چرا؟ آقا کمال گفت: برای اینکه همه حرفهایی که آنها زدند کاملاً دروغ است. گفتم: خوب دروغ باشد. گفت: چه دلیلی دارد ما دروغهای آنها را بخوانیم؟ خصوصاً که توهین به جمال مبارک و حضرت عبدالبهاء کرده اند که ما نمی توانیم تحمل کنیم. گفتم: این افراد برای کناره جوئی خود از دین حتماً دلایلی دارند که در کتابهایشان به

آن اشاره کرده اند من دوست دارم این دلایل را بشنوم، آقا کمال گفت: اینها دلیل ندارند، فقط خود را تبرئه کرده اند بهتر است به جای خواندن اراجیف آنها از کتب گرانبهای خودمان بخوانیم و وقتمان را تلف نکنیم. گفتم اما ما طبق حکم تحری حقیقت باید بتوانیم هر کتابی را مطالعه کنیم و آقا کمال جواب درستی به این سؤال نداد دیگر اصرار نکردم. واقعاً دلیل قانع کننده ای نداشت، نوید گفت: یک سری کتابها هم از نویسندگان دیگر غیر از بهائیان مسلمان شده در رد دیانت ما به چاپ رسیده آنها را هم نباید بخوانیم؟ آقا کمال گفت: نه، اصلاً اجازه نداریم برای اینکه اینها فقط توهین کرده اند و دلیلی برای رد دیانت مقدس نیاورده اند در ضمن اگر کتابهای آنها را خریداری کنیم چاپ این کتابها بیشتر می شود. ندا پرسید: اگر از کتابخانه های عمومی بیاوریم و بخوانیم و خریداری نکنیم چه؟ چنین اجازه ای داریم؟ آقا کمال گفت نه بچه ها در این کتابها توهین های مزخرفی به ما کرده اند مثلاً گفته اند بهائیان با محارم خود ازدواج می کنند (یعنی با پدر و برادر خود) و یا گفته اند که بهائیان نجس هستند و یا مثلاً گفته اند چون حضرت محمد(ص) آخرین پیغمبر است پیامبر بهائیان دروغگو است. دلیلی ندارد این چیزها را بخوانیم بزرگان ما حتماً اینها را خوانده اند و صلاح ندیدند که ما آنها را مطالعه کنیم اگر لازم نبود منع نمی کردند. سپیده گفت: پارسال یکی از بچه های کلاس ما به من گفت: آخرین پیامبر خدا رسول اکرم(ص) است، همین یک دلیل برای بطلان راه شما کافی است من هم از روی کتابهای درس اخلاق جوابش را دادم به او گفتم معنی خاتم الانبیاء آخرین پیامبر نیست بلکه معنای آن نگین انگشتر است. یعنی پیامبر در بین پیامبران مثل نگینی است که خیلی با ارزش است و به او گفتم امکان ندارد یک دین برای تمام زمانها بیاید و دیگر خدا دینی نفرستد. آرمان که پسر جوان مو فرفری و چاقی بود و حدوداً بیست و دو ساله گفت: این دلیل را من هم برای چند تا از دوستانم آورده ام کلی به من خندیدند، می گفتند این حرف تو مثل این است که بگوئی اسم رسول اکرم(ص) اصلاً محمد نبوده چون در هزاران روایت و هزاران حدیث از ائمه اطهار و سایر بزرگان اسلام چه سنی چه شیعه به آخرین پیامبر بودن حضرت محمد(ص) اشاره شده دلیلی بیاور که لااقل به راحتی نشود آن را رد کرد. آقا کمال عینکی بود کمی عینکش را عقب کشید و سعی کرد کسی متوجه بهم ریختگی روح و روانش نشود و گفت: ما برای حقانیت دین خودمان فقط کافی است جمال مبارک را بشناسیم و از عشق او سر مست شویم. آفتاب آمد دلیل آفتاب چه دلیلی بهتر از این؟

سه شنبه ۳ مرداد ۱۳۸۵

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۱۰ تقویت عشق برای هیچ!

مهناز رئوفی

پرسش های بی پاسخ

متوجه شدم هیچ دلیل قانع کننده ای برای سؤالات ما نمی آورند و بیشترین مانور آنها تقویت عشق ما بود، ما را به

اندازه کافی عاشق کرده بودند واقعاً بهاء و عبدالبهاء معشوق ما بودند و ما چشم بسته اگر هر دستوری از تشکیلات را می پذیرفتیم فقط بخاطر این بود که عاشق بودیم نه عاقل و هر خدمت و زحمتی را تقبل می کردیم تا امر بهاء پیش رود. من در آن زمان از بیشتر بهائیان متنفر بودم حس می کردم هیچ کدام صادق نیستند احساس می کردم همه ظاهر سازی می کنند همه فقط به فکر منافع تشکیلاتی و جاه طلبی هستند. می دانستم که یک جای کار می لنگد اما فکر می کردم چون بهائیان آدمهای خوبی نیستند برای همین است که من دوست ندارم تسجیل شوم و در ضمن می خواستم مثل افراد تشکیلاتی و مسئولین کلاسها نباشم و آنقدر معلومات و اطلاعاتم از دینم کامل باشد که با اطمینان آن را بپذیرم و با خیالی آسوده و آرامش خاطر به تبلیغ آن پردازم و خود نیز هرگز به آن شک نکنم خیلی از اوقات که با خدا رازو نیاز می کردم به او التماس می کردم که حقیقت را به من بنمایاند طوری که از صمیم قلب برای آن حقیقت جانفشانی کنم. آرزوی شهادت در راه حقیقت می کردم و این شیرین ترین آرزوی قلبی من بود کلاس مفاوضات حدود دو ساعت طول کشید هر کدام از ما صفحاتی از کتاب مفاوضات را می خواندیم و آقا کمال به توضیح آن صفحات می پرداخت از همه آن توضیحات هم سؤالات زیادی برای من پیش می آمد اما مثل همیشه سر حال نبودم که به سؤال پیچ کردن مربی پردازم دعای دسته جمعی و مناجات خاتمه که خوانده شد وقت آزاد شد. در هنگام پذیرائی پسرها سر به سر دخترها می گذاشتند نوید خیلی شیطنت می کرد. شنیده بودم تازگی نوید و ندا باهم دوست شدند و باهم روابط پنهانی دارند البته ندا دوستهای پسر زیادی داشت من و نسیم همیشه می دیدیم که او وقتی از مدرسه بر می گشت هر چند وقت یک بار پسری منتظر او بود و ندا با خنده به آنها نزدیک شده و همراه آنها می رفت اما معمولاً جوانهای بهائی بیشتر عیش و نوش های پنهانی را با جوانهای غیر بهائی داشتند و اگر باهم مسلک خود دوست می شدند در اکثر مواقع قصدشان ازدواج بود چون سعی می کردند در بین بهائیان به هوسران معروف نشوند از این رو در خارج از جامعه بهائی مرتکب هر خلافی می شدند دخترها به دروغ به پسرهای مسلمان قول ازدواج می دادند و هنگام خواستگاری به بهانه اینکه خانواده با ازدواج آنها مخالفند به قضیه فیصله می دادند و آسیبهای روحی - روانی پسرهای مسلمان برایشان اصلاً اهمیتی نداشت. من از این مسائل غیراخلاقی و غیرانسانی به شدت تنفر داشتم. نوید پسر خوش قیافه ای بود و چون پدرش خیلی پولدار بود احتمالاً ندا او را برای ازدواج انتخاب کرده بود اما نوید که ماهیت ندا را می شناخت چطور به او دل بسته بود؟ اینها حرفهائی بود که همیشه بین من و نسیم رد و بدل می شد و ما معمولاً به

تحلیل رفتار هم کلاسی ها و هم مسلکی های خود می پرداختیم، نوید کمی که با سایرین شوخی کرد به من بند کرد و گفت: اگر گفتمی قابلمه چرا گوده؟ گفتم: ولم کن نوید حوصله ندارم. نوید گفت: آخ اینقدر کیف می کنم دخترها رو اذیت می کنم جوش می زنند جوش زدن دخترها خیلی بهم می چسبه. من بی توجه به او رو به نسیم کردم و آرام گفتم: کم بخور زود پاشو بریم. نسیم گفت: کجا بابا با این عجله؟ وایسا حالا. نوید دوباره مرا نشانه گرفت، عجب جورابهائی داری می دی منم یه عکس باهاش بندازم؟ و خودش با صدای بلند خندید و بقیه هم خندیدند. من هم با شوخی گفتم: هه هه هه چقدر خندیدم تو خودت شکل جورابی جوراب منو می خوی چیکار؟ نوید گفت: آخ جون حرف زد. الان جوش می زنه نگاش کنید، نه جدی از کدام جوراب فروشی این جورابها را می خری؟ گفتم: از همان جوراب فروشی که تو می خری. گفت: من از یک دوره گرد خریدم، گفتم: آره به من گفت که به تو هم جوراب فروخته جلو خانه ما هم آمده بود. نوید گفت: نگاش کنید جوشاش زد بیرون، داره حرص می خوره به مسخره گفتم: نه چرا حرص بخورم پسر خوشمزه ای مثل تو که هست، چرا حرص بخورم؟ گفت: یعنی منو می توانی بخوری؟ گفتم: مگه من آشغال خورم؟ گفت: تو رو خدا نگاش کنید صورتش پر از جوش شده، آقا کمال که حس کرد این یک نوع دعواست نه شوخی سرش را بطرف ما چرخاند و گفت: بس کنید بچه ها. ندا با حرفهای نوید با صدای بلند می خندید احساس می کردم برای اذیت کردن من باهم تبانی کرده اند گفتم: چیه ندا خیلی خوشحالی حلقه تازه خریدی؟ مبارکه! با خنده گفت: آره حلقه قبلی رو می فروشم می خری؟ گفتم: ارزونی خودت. ندا هم قیافه با مزه ای داشت موهای زبر و مجعدش را اجباراً همیشه می بست تا صاف دیده شود خیلی هم خوب می رقصید در بیشتر پیک نیک ها و بیشتر تفریح های دسته جمعی ندا رقص مجلس بود یکی از آقایان هم که حدوداً چهل سال سن داشت هم زمان که ندا می رقصید نمی توانست آرام بنشیند برمی خاست و با او می رقصید و به نمایش حرکات با مزه ای می پرداخت که همه می خندیدند. من و بهمن هم خواننده مجالس بودیم اما هیچ وقت ترانه های کوچه بازاری نمی خواندیم همیشه ترانه های اصیل ایرانی یا سرودهای مذهبی را می خواندیم خانواده ما اکثراً خوش صدا بودند و این نعمت را هم از پدر و هم از مادر به ارث برده بودیم. پذیرائی که تمام شد از صاحب خانه که خانم و آقای جوانی بودند و تازه ازدواج کرده بودند تشکر کرده و خدا حافظی کردیم. نسیم از پشت سر ندا و نوید را نشان داد و گفت خوش بحال ندا الان نوید چند تا آدامس و شکلات خارجی برای او می خره. منم با ناراحتی گفتم: به چه قیمتی می خره؟ حالا اگر خیلی دلت می خواد بیا

منم برای تو بخرم و قدم زنان راه افتادیم به نسیم گفتم از دوست داداش چه خبر؟ گفت: فکر هاتو کردی؟ می خواهی بروی پیش او؟ گفتم: آره حتماً باید یه کاری بکنیم، خدای ناکرده اگر کشته بشود تا قیامت خودم را نمی بخشم. نسیم گفت: مثل اینکه یادت رفته ما بهائی هستیم؟ گفتم: حالا کی گفته می خواهم با او ازدواج کنم؟ گفت: این را که نگفتم تو می گوئی قیامت، قیامت که بر پا شده. گفتم: آره راست می گوئی قیامت با ظهور جمال مبارک بر پا شد خب حالا تا ابد خودم را نمی بخشم. نسیم گفت شماره تلفنش را برایت آوردم. زیپ کیف اسپرتش را باز کرد و از داخل آن یک کاغذ درآورد و به دستم داد روی آن یک شماره تلفن بود که زیرش خط کشیده و نوشته بود آقای قادری. گفتم: پشت تلفن نمی شود با او حرف زد چون باور نمی کند، گفت: نه بهتر است با او قرار بگذاری. به او نگو که من معرفی اش کردم. گفتم: خب پس چه بگویم؟ گفت: چیزی نگو فقط از او راهنمایی بگیر. با نسیم به طرف باجه تلفن راه افتادیم تماس که برقرار شد به خانمی که گوشی را برداشته بود با زبان کردی گفتم: آقای قادری هستند؟ گفت: بله گوشی و لحظه ای بعد صدای پخته یک جوان بیست و پنجساله به گوش رسید گفت: بفرمائید؛ هول شدم و خیلی بچگانه گفتم: آقای قادری برای من مشکلی پیش آمده که باید شما را ببینم. او با تعجب پرسید: شما؟ گفتم: ببخشید شما منو نمی شناسید. اما شما رو کسی به من معرفی کرده و گفته که می توانم با شما مشورت کنم. اولش فکر کرد که مزاحم هستم اما بالأخره او را راضی کردم و او گفت: تشریف بیاورید جلوی منزل و آدرس داد.

---

4/5/1385 روزنامه کیهان - چهارشنبه

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۱۱  
خسته شدم از این همه کلاس!

مهناز رئوفی

با تاکسی خیلی زود خود را به آنجا رساندم یک مانتوی مشکی با یک کاپشن کیمونوی سفید که بیشتر شبیه لباس کاراته بازاها بود پوشیده بودم روسری شاد و خوش رنگی هم داشتم که اکثر دوست و آشنا از دور مرا با آن می شناختند به محض اینکه جلوی خانه آنها رسیدم قبل از اینکه زنگ بزنم یک مرد جوان با صورت پر ابرو ها و مژه های پر پشت و چشمانی درشت از خانه خارج شد باهم رو به رو شدیم سلام کردم گفت: بفرمائید داخل گفتم: نه مزاحم نمی شوم گفت: مادرم هست بفرمائید. گفتم: خیلی ممنون شنیدم شما از کوه برگشته اید. گفت: بله ولی شما از کجا شنیدید؟ گفتم: خوب شهر کوچکی است همه همدیگر را می شناسند. گفت: خب خیلی ها از کوه برگشتند چرا سراغ آنها نرفتید؟ گفتم: من کسی رانمی شناسم یک نفر که شما را می شناخت معرفی کرد. گفت: خب حالا مشکل چیست؟ قضیه را سر بسته برایش گفتم. گفت: من می توانم کمک کنم فقط باید چند روزی صبر کنی. گفتم: چرا؟ گفت: کسی هست که می رود و برادرش را می بیند اتفاقاً قرار است این بار برود و او رازاضی کند که برگردد. بهش می گویم هر طور شده همسایه شما را هم پیدا کند اگر پیغامی داشته باشی می توانی بگوئی بهش برساند. گفتم: پس من فردا مزاحمتان می شوم یک نامه می نویسم که باید حتماً به دستش برسد اگر این کار را برایم انجام بدهید خیلی ممنون می شوم. گفت: هر کاری که از دستم بر بیاید انجام می دهم ولی شما نگفتید چه کسی شماره منو به شما داده؟ گفتم: خواهش کرده چیزی به شما نگویم گفت: باشد پس من منتظر نامه شما هستم. همینکه خواستم بروم گفت: اسمتان را نگفتید. گفتم: من رها هستم و خدا حافظی کردم. با خوشحالی به طرف خانه حرکت کردم بین راه احساس می کردم راه مناسبی پیدا کردم و بالأخره از آن همه بلا تکلیفی خارج شدم اما حالا باید برای پرویز چه می نوشتم؟ چه حرفی برایش دارم؟ نباید او را نصیحت می کردم چون حتماً فکر همه چیز را کرده که این راه را انتخاب کرده، بالأخره بعد از کلی فکر کردن به نتایجی رسیدم و تصمیم گرفتم به محض اینکه به خانه رسیدم به اتاقم بروم و شروع به نوشتن نامه بکنم، وقتی رسیدم کمی از ظهر گذشته بود باد شدیدی می وزید و هوای اطراف خانه تقریباً طوفانی بود. گرد و غبار زیادی در هوا پراکنده شده بود و من برای مراقبت از آسیب چشم هر دو ساعدم را روی صورتم گرفته بودم و به زحمت راه می رفتم مامان از پنجره نگاه می کرد فهمیدم منتظر من است. زنگ زد در حیات را باز کرد وارد حیات شدم. شاخه های درختان به شدت به هم می خورد کف حیات پر از برگ های زرد و خشک بود. مرغ و خروسها داخل لانه ای که برایشان ساخته بودیم بهم چسبیده بودند سریع رفتم و از انباری داخل حیات یک پارچه ضخیم و بزرگ که معمولاً دیده بودم مادر آن را روی لانه مرغ و خروسها می اندازد، برداشتم و روی لانه آنها کشیدم و یک کارتن هم روی آن گذاشتم و چهار طرفش را آجر گذاشتم. به داخل که رفتم دیدم بهمین آمده. بهمین پرسید: کجا بودی؟ گفتم: کلاس داشتم گفت: تا این ساعت؟ گفتم: چی شده سین جین می کنی؟ گفت: آخر خوابهای بدی برایت می بینم. گفتم: شوخی می کنی، چه خوابی؟ گفت: بماند ولی مواظب خودت باش. اصلاً حرفش را جدی نگرفتم. من و مامان خوابهایمان صادق بود و همه می دانستند اگر خوابی ببینیم تعبیر می شود. اما بهمین سابقه نداشت خوابهایش تعبیری داشته باشد. بهمین خیلی شوخ بود کلی سر به سرم گذاشت و کلی خاطرات شاد و بامزه برایم تعریف کرد بعد از نهار من و بهمین طبق معمول به اتاق من رفتیم و بابا و مامان خوابیدند قضیه پرویز را برای بهمین گفتم و او خیلی تعجب کرد و گفت: او خیلی پسر با استعداد و زرنگی است خدا کند درس را رها نکند. مدتی باهم درباره همه چیز صحبت کردیم که مامان صدا کرد و گفت فراموش کرده بودم بگویم سهیلا خانم زنگ زد و گفت: ساعت پنج عصر باید بروی خانه آقای شهیدی، گفتم: چرا؟ گفت: مثل اینکه از تهران مهمان آمده، گفتم: ای بابا وقت نفس کشیدن نداریم. مامان



در همان لحظه وارد شد با سینی چای و اخم وحشتناکی به من کرد دیگر ادامه ندادم. اصلاً دوست نداشتم از بهمن که تازه برگشته بود جدا شوم گفتم: بهمن تو هم می آئی؟ گفت: نه بابا حوصله داری. گفتم: آخر اگر تو نیائی من حوصله ندارم بروم. مامان گفت: غلط می کنی. بهمن گفت: حالا که عذرم موجه است مگر مرض دارم بیایم. به مامان گفتم اگر من نباشم مگر چه اتفاقی می افتد؟ گفت: مهمان آمده برای تو مگر می شود تو نباشی خجالت بکش، آدم شو. آدم شدن از نظر مامان و سایر بهائیان کناره جوئی نکردن از کلاسها و مجالس تشکیلاتی بود اما کمی که فکر کردم دیگر عصبانی شدم گفتم: آخر بابا شما بگوئید ما دیگر هیچ کار دیگری به جز کلاسها و جلسات نداریم؟ روزهای شنبه صبح کلاس گنجینه حدود و احکام داریم، بعد از ظهر کلاس انجمن هنر مندان، یکشنبه صبح تعلیم و تربیت بعد از ظهر امام الرحمن، دوشنبه صبح کلاس عربی، بعد از ظهر... همینطور که داشتم می گفتم صدای بابا آمد که گفت: خوب عزیزم مگر بد است؟ ناراحتی تشکیلات این همه به فکر شماست نمی خواهد شما آلوده شوید، نمی خواد خدای ناکرده منحرف شوید؟ در راه خدا و جمال مبارک هر چقدر که خدمت کنید، تلاش کنید به نفع خود شماست. گفتم: خوش بحال شما بابا. زمان شما این همه لجنه و جلسه نبود، راحت بودید. بابا گفت: اختیار داری دخترم ما آن وقت ها مثل شما راحت نبودیم که برویم توی یک خانه ای و همه جور پذیرائی شویم. زمستانها باید چند فرسخ راه را پیاده طی می کردیم تا به حوضیه القدس می رسیدیم شما تبلیغ ندارید ما کلاسهای تبلیغی را باید شرکت می کردیم و بعد تمام اوقاتمان را شب و روز برای تبلیغ می گذاشتیم گفتم: پس چطور امرار معاش می کردید؟ گفت: یک مقدار کمی تشکیلات کمک می کرد هم برای خرج سفر و هم برای خرج و مخارج منزل، ما قانع بودیم، عاشق بودیم، انتظارات بی خود نداشتم. حالا شما فقط یاد می گیرید تا یک زمان که رژیم عوض شد و تبلیغ کردن آزاد شد چیزی در چنته داشته باشید. ما باید به سرعت حفظ می کردیم و سریعاً با مردم متعصب سرو کله می زدیم برای تبلیغ به روستاهای دور افتاده ای اعزام می شدیم هزاران خطر ما را تهدید می کرد. اما همه اینها را به جان می خریدیم، مثل شماها غر نمی زدیم. آخر بابا ما اصلاً فرصت سر خاراندن نداریم من دیگر خسته شدم مثلاً تابستان بود اصلاً نفهمیدم تابستان چطور گذشت صبح کلاس، بعد از ظهر کلاس، عصر جلسات غیر مترقبه و شب هم یا ضیافت داریم یا جلسه دعا یا جلسه صعود. یک روز راحت نیستیم تعطیلی هم نداریم مسلمانها یک جمعه تعطیل هستند اگر به نماز جمعه هم بروند اجباری نیست هرکس دوست داشته باشد می رود اما ما جمعه هم احتفال جوانان و درس اخلاق داریم دوستانم همیشه به من می گویند تو کجائی که هیچ وقت نیستی؟ وقتی به آنها می گویم کلاس مذهبی دارم می گویند این همه که می روی چه چیزی بیشتر از ما یاد گرفتی؟ چقدر معلومات بهتر و بیشتر از ما شده؟ چقدر این کلاسها به دردت خورده؟ وقتی به آنها می گفتم چه چیزهایی یاد می گیرم و یا وقتی کتاب درس اخلاقم را به آنها نشان می دادم فقط می خندیدند و گفتند ما هم همه اینها را می دانیم دروغ نگوئیم، غیبت نکنیم، مال حرام نخوریم، به فقرا کمک کنیم، ناخن ها را هفته ای یک بار بگیریم در تابستان هفته ای دو بار و در زمستان هفته ای یک بار به حمام برویم اینها را هر بچه ای می فهمد. می گفتند: یک مطلبی یاد بگیر که چیزی عایدت کند و برتر از سایرین باشی. بابا گفت: تو اصلاً نباید در باره چیزهایی که در کلاس یاد می گیری با آنها حرف بزنی آنها نمی فهمند روح کلاسها و جلسات ما یک حالت معنوی دارد. هرکس آن را نمی فهمد نور جمال مبارک در این کلاسها هست که به انسان زندگی می دهد، بهمن با شوخی و مسخره گفت: مثلاً ببین آقای سفری چه نوری دارد، از بس که در این کلاسها شرکت کرده و من با صدای بلند خندیدم مامان با اخم تندی گفت: زهر ما را پاشو حاضر شو ببینم.

سایه خیر و شوم؛ و خاطرات صلاح یک شما نجات یافتہ از عبدالبہاء بہائیت-۱۲ است!

### مہناز رؤوفی

آقای سفری یکی از بہائیان خیلی فعال تشکیلات بود، قد بلندی داشت و قبلاً چندین سال عضو محفل یعنی بالاترین رتبه تشکیلات در شہر بودچہرہ کاملاً خف و پوست تیرہ اش حکایت از مسائلی می کرد. ہمہ می دانستند کہ اہل مشروب و تریاک است و من یک بار کہ بہ برادر بزرگم گفتم: چرا وقتی ہمہ می دانند کہ این آقا اہل خلاف است او را طرد نمی کنند گفت: بارہا بدون خبر بہ خانہ اش رفتہ اند، ہمسرش بہ او کمک می کند او را پنهان می کند و بہ دروغ می گوید در منزل نیست اما یک بار فرہاد می گفت: اگر آقای سفری نباشد اعضای محفل اینجا ہیچ کاری از دستشان ساخته نیست در بارہ ہمہ چیز از او خط می گیرند. فورمالیتہ از عضویت محفل خارج شدہ و ہمہ چیز بہ دست او می چرخد ہمیشہ بہ ما توصیه می کند کہ عزیزان من نگذارید بچہ ہایتان بہ خارج بروند ایران وطن جمال مبارک است ولی با آن دستان درازش ہمینطور کہ برای ما خط سیر تعیین می کند بہ پسر ہای خودش می گوید: از این زیر بیائید بروید پسران من و ہمگی ما خندیدیم. با بی حوصلگی و اجبار برخاستم حاضر شدم و راہ خانہ آقای شہیدی را پیش گرفتم. وقتی رسیدیم چند نفر دیگر تازہ رسیدہ بودند ہمہ باہم وارد شدیم کفش زیادی در قسمت ورودی خانہ دیدہ می شد معلوم بود جمعیت زیادی آمدہ بودند. وارد کہ شدم دنبال دوستانم گشتم کہ جای مناسبی بنشینم اما ناظم جلسہ کہ سہیلا خانم بود و فقط سہ سال از من بزرگتر بود بہ سمت من آمد و گفت خوب شد رسیدی مناجات شروع با شماست. در ضمن با چند تا از بچہ ہا یک سرود آمادہ کنید کہ حتماً بخوانید، پرسیدم ہمہ بچہ ہای سرود آمدہ اند؟ گفت: آره و آنها را نشان داد. آنها تا مرا دیدند مرا بہ جمع خود خواندند بہ آنها پیوستم و در کنارشان بہ زحمت نشستیم بچہ ہای سرود ندا و نسیم و نوید و شمیم و شیرین و فرزین و سپہر و عندلیب بودند و من سرگروہ آنان بودم. در کلاس سرود بہ اندازہ کافی تمرین کردہ بودیم فقط باہم مشورت کردیم کہ کدام یک از سرودہا را اجرا کنیم یکی از سرودہا انتخاب شد کہ بعضی از قسمتہایش تک خوانی داشت کہ برعہدہ من بود، بہ سہیلا گفتم: اگر ممکن است فقط یکی از برنامه ہا را من اجرا کنم یا مناجات شروع یا سرود. قبول نکرد اصرار کردم نپذیرفت. مجبور شدم بپذیرم اما از این مسئلہ ہمیشہ در عذاب بودم کہ ہیچ وقت نمی توانستم در جلسات راحت باشم ہمہ تنگ ہم نشستہ بودند زن و مرد، پسر و دختر حدود صد نفری بودند اما بیشتر جوانان بودند و این جلسہ را ہیئت جوانان ترتیب دادہ بود. بہ اشارہ سہیلا کتاب مناجاتی را از روی میز برداشتم و شروع بہ خواندن یکی از مناجات ہای آن نمودم فردی کہ بہ عنوان مہمان از تہران آمدہ بود در بین جمع حضور داشت او مرد سی سالہ ای بہ نظر می رسید کہ گویا خیلی خوش خندہ و بشاش بود. دندانہای بر آمدہ و لبہای کلفتی داشت اما چشم و ابروی کشیدہ و مو ہای لختش بہ او گیرائی خاصی دادہ بود. بعد از مناجات شروع و اجرای چند برنامه کوتاہ سہیلا بہ معرفی مہمان پرداخت و بہ او خیر مقدم گفت و از او درخواست کرد کہ برای جوانان سخنرانی کند آقای بہنام شروع بہ سخنرانی نمود و پس از یک مقدمہ

کوتاه گفت: اتفاقاً قرار نیست من زیاد حرف بزنم دوست دارم بیشتر با شما جوانان عزیز این دیار آشنا بشوم پس بهتر است از همین ردیف شروع کنیم ولی خواهش می کنم باهم راحت و صمیمی باشیم در ضمن از حالا بگویم کسی از سؤالات من ناراحت نشود، شما هم اگر سؤالی داشتید بپرسید اعم از خصوصی و غیر خصوصی از ردیفی که شروع شده بود خانم دکتر ثنائی از جا برخاست و به معرفی خود پرداخت، این خانم صورت سفید و اندام ریز نقشی داشت همیشه آراسته بود و دائماً موهایش شنیون و میزامپیلی شده بود، موهای خوش رنگ و روشنی داشت و همسرش که دکتر زنان بود به این زن با تمام زیبایی ها و برتری هائی که برهمسرش داشت اکتفا نمی کرد و بسیار هوسران و چشم چران بود، همیشه بین زنان صحبت از شهوترانی این مرد می شد. آقای بهنام با صمیمیت به خانم دکتر گفت: خانم ثنائی چند سال داری؟ خانم دکتر خندید و گفت: می دانید که خانمها دوست ندارند از سن صحبتی بشود اما من سی و دو سال دارم بهنام پرسید: بجز بچه داری چه مسئولیتهائی داری؟ خانم ثنائی گفت: من چون دو تا پسر کوچک و شیطان دارم مسئولین لطف کرده مسئولیتهای زیادی به من نداده اند فقط عضو هیئت تقویت دروس و معلم درس اخلاق کلاس پنجم هستیم عضو لجنه نوجوانان هم هستیم. گفت: آفرین، آفرین باداشتن دو بچه کوچک شیطان از عهده این خدمات هم بر می آئی، خانم ثنائی چه آرزوئی داری؟ راستش را بگو البته بجز آرزوهای عمومی. خانم ثنائی کمی فکر کرد و گفت: خیلی آرزوها، گفت: نه منظورم یک آرزوی کاملاً شخصی است. خانم دکتر خندید و گفت: جلسه تست روانشناسی است؟ بهنام گفت: نه باور کنید، فقط می خواهم این جمع را به هم نزدیکتر کنم فقط می خواهم باهم دوست باشیم. جمع ما بیش از همه چیز به الفت و دوستی تکیه می کند. خانم دکتر گفت: آرزو دارم به تهران برگردم و آنجا زندگی کنم. بهنام بنای شوخی را با خانم دکتر گذاشت و گفت: تنها یا با آقای دکتر؟ خانم دکتر تقریباً سرخ شده و با خنده گفت: نه بابا خدانکنند گفت: راستش را بگو، گفت: ای بابا آقای بهنام! خلاصه به همین ترتیب هر کدام از جوانها بر می خاستند و خود را معرفی می کردند و آقای بهنام باشگرد مخصوص به خود از همه سؤالات تکراری نمی پرسید مثلاً از بعضی ها می پرسید چه رنگی را دوست داری؟ یا چرا این لباس را پوشیدی؟ یا راستش را بگو احساسات نسبت به من چیه؟ از چه چیزی خیلی عصبانی می شوی؟ و از این نوع سؤالات اما یک سؤال را از همه می پرسید و آن این بود که چه خدماتی انجام می دهی؟ و چه مسئولیتهائی داری؟ وقتی نوبت به من رسید گفت: به به خانم خوش صدا: گفتم! رها رستگار هستم هفده ساله بهائی زاده محصل و اهل سنندج باشوخی پرسید: شنیدم خیلی پرحرفی فوری گفتم: نه به اندازه شما گفت: یک جوک بگو گفتم: آخر اگر جمع بخندند ناراحت می شوم ها. . . همه خندیدند گفت: دوست داری درباره چه حرف بزنیم؟ با اعتماد به نفس و هیچ ابائی گفتم «عشق» همه هو کشیدند بهنام همه را ساکت کرد و تحسین آمیز گفت: به به باور کنید به همه شما قول می دهم این خط و این نشان این رها یک چیزی می شود خیلی جسور و با شهامت است من مطمئن هستم که آخر این رها موفقیتهای زیادی کسب می کند. گفتم حالا کی در باره عشق حرف می زنیم؟ گفت: در اولین فرصت و بعد پرسید: اگر توی یک جمعی بیفتی چکار می کنی؟ خجالت می کشی؟ گفتم: نه اگر دردم بگیرد گریه ام می گیرد و اگر دردم نگیرد خنده ام می گیرد. همه خندیدند، پرسید: چه مسئولیتهائی داری؟ گفتم: مگر نگفتم بهائی زاده هستم یعنی هنوز بهائی نیستم و تسجیل نشدم یکبار از آن همه شوخی و خنده و شلوغی خارج شد و با ناراحتی پرسید چرا؟ مشکلی می بینی یا عاشقی؟ گفتم هنوز وقت نکردم، گفت: تسجیل شدن وقت نمی خواهد اسم شما را بنویسم سفارشت را به بزرگان بکنم تو حیفی خیلی حیفی هم خوشگلی هم خوش صدائی هم زرنگی باید مال خودمان باشی یک وقت مسلمانها زرنگی نکنند بدزدنت. گفتم: از من نپرسیدی چه آرزوئی داری؟ گفت: باشه بگو چه آرزوئی داری؟ گفتم آرزو دارم هر وقت خودم دوست داشتم تسجیل

شوم. گفت: این آرزوی خوبی نیست حضرت عبد البهاء فرمودند: گمان نکنید هر آنچه آرزوی شماست خیر شماست خیر و صلاح شما را ما بهتر می دانیم. روزنامه کیهان — شنبه ۷ مرداد ۱۳۸۵ - ۳ رجب ۱۴۲۷ - ۹ جولای - 2006 سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۷۸

### سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۱۳

#### اولین زنی که بهاء را تکذیب کرد

در بین جمع چند نفری هم بودند که از لحاظ مادی در سطح بسیاربندی به سر می بردند یعنی از بهائیان فقیر شهر ما محسوب می شدند بارها پای درد دل آنها نشسته بودم آنها به شدت از سران تشکیلات متنفر بودند از همه بهائیان که وضع مالی خوبی داشتند نفرت داشتند آنها می گفتند: همه فقط شعار می دهند و هیچ کس برای ما کوچکترین ارزشی قائل نیست با ما مثل سایرین رفتار نمی شود بین ما و سایرین خیلی تفرقه می اندازند و ما در جمع همیشه سرافکنده و خجل هستیم چون مثل آنها نمی توانیم لباس بپوشیم مثل آنها نمی توانیم در جلسات پذیرائی کنیم، هیچ کس به ما محل نمی گذارد و کسی با ما رفت و آمد نمی کند. اصلاً به حساب نمی آئیم همه حرفهایشان فقط شعار است این همه که در ضیافت پول جمع می کنند این همه که در آمد دارند چرا به کسانی مثل ما رسیدگی نمی کنند؟ کسی که این حرفها را به من زده بود به همراه خواهر و دختر عمویش در کنار من نشسته بودند این خانواده سرپرست نداشتند و مادرشان با پولک دوزی لباسهای کردی مخرجشان را تأمین می کرد یک بار که با مادرم به خانه آنها رفته بودیم شنیدم که مادرشان با یکی از دخترها بلند بلند جرو بحث می کرد و می گفت اگر جمال مبارک راست بود می زد به کمر این دروغگوی فلان فلان شده که هی بین مردم نگوید که ما به این خانواده رسیدگی می کنیم شما ها که می دانید باز همسایه هابه ما رسیدگی می کنند اما این نامرد که همه پولهای ضیافت را بالا می کشد یک ریال تا بحال به ما کمک نکرده، جمال مبارک کجا بود؟ اگر او هم مثل اعضای محفل بوده دروغ بوده، اولین بار بود که می شنیدم زنی به راحتی بهاء را در کنار بچه هایش تکذیب می کرد معمولاً زنها خصوصاً زنها بی سواد در جامعه بهائی در اثر ترس و وا همه ای که تشکیلات از این مسئله در دل مردم انداخته بود اگر هم پی به بطالت این حضرات می بردند از ترس چیزی نمی گفتند. اما این زن بخاطر شهامتی که داشت و حرف دلش را بی هیچ ترس و ابائی به زبان می آورد شایعه کرده بودند که او کمی خل وضع است و روانی شده در حالی که من هیچ گاه حالتی در او مشاهده نکردم که اثبات کننده چنین تهمتی باشد. وقتی نوبت معرفی این دو خواهر رسید از طرز صحبت کردنشان بهنام متوجه شد که نخواهند توانست پاسخ گوی او باشند اصولاً کسانی که گریبانگیر فقرند از اعتماد به نفس خوبی بهره مند نیستند از این جهت بهنام با آنان زیاد صحبت نکرد و خیلی سریع از آنان گذشت و این باعث ناراحتی آنها شد و چند دقیقه بعد هر سه با ناراحتی برخاستند و از جلسه خارج شدند. دقایقی بعد که مرحله معرفی افراد به اتمام رسید بهنام یک بازی دسته جمعی پیشنهاد کرد و چیزی نگذشت که دختران مجلس برای اینکه توجه بهنام را به خود جلب کنند به بهانه بازی از سرو کول او بالا می رفتند و جلسه به حدی شلوغ شده بود که هیچ شباهتی به جلسه مذهبی و رسمی نداشت. بهنام را تشکیلات تهران برای سرکشی به جوانان شهرستان فرستاده بود و قرار بود چند روز در شهر ما بماند و هر روز جلسه ای به مناسبت

حضور او برگزار شود اما من حس می کردم او فقط از این فرصت استفاده کرده و از وجود دختران سوءاستفاده می کند و لذت می برد و پیام خاصی برای آنها ندارد بعد از اینکه رفت شنیدم با یکی از دختران جوان که بیست و چهار ساله بود طرح دوستی ریخته و این دختر که نسرین نام داشت یکی از عناصر بسیار فعال تشکیلات بود. او به یکی از زن برادرهای نسیم گفته بود که: از بهنام پرسیدم چرا تا بحال ازدواج نکردی؟ گفت: هیچ وقت ازدواج نمی کنم چون در این صورت باید دور دختران زیبایی مثل تو را برای همیشه خط بکشم. شلوغی آن جلسه و سر و دست شکستن برای مردی این چنین به حدی از نظر من زشت و سخیف می آمد و به حدی برای آن دختران تأسف می خوردم که گوئی چهل سال داشتم و می توانستم تشخیص بدهم که این جلسه فقط محض سرگرم کردن جوانان برپا شده و از بی محتوا بودنشان به شدت منزجر بودم گرچه این همه تجربه را برادرانم به من می آموختند همان برادرم که به آلمان رفته بود ساعتها برایم حرف می زد و خلیات یک به یک افراد دور و برم را برایم تشریح می کرد و از ناپاکی و بد ذاتی مردان و پسرانی که به ظاهر مدعی ایمان و اخلاق بهایی بودند برایم می گفت. او خیلی روشن فکر بود. او وبسیاری از اقوام و آشنایان وقتی با من صحبت می کردند می فهمیدم که پی به بطالت این کیش و آئین برده اند اما از روی ناچاری سکوت کرده اند و چیزی نمی گویند مثلاً همان برادرم وقتی از ناپاکی پسران می گفت من از او پرسیدم پس چرا محفل اجازه می دهد با این وضعیت دختری پسر در کنار هم باشند و آنها به بهانه خدمت از وجود دختران سوءاستفاده کنند؟ او در جواب گفت: فکر می کنی اعضای محفل چه کسانی هستند؟ آنها خودشان از همه بدترند. اما من آن زمان کوچکتر بودم یعنی چهارده ساله بودم. فقط می دانستم اگر کسی به محفل توهین کند کفر کرده است و به او می گفتم کفر نکن. اما بعدها متوجه شدم فقط او نیست که همه چیز را می داند بلکه بیشتر افراد با اندک تفکر پی به حقیقت می برند اما ترجیح می دهند سکوت کنند و به درد سر نیفتند خصوصاً که خارج شدن از بهائیت مسئله ای بود و پیدا کردن راه راست راهی که بتواند آنها را مقاوم و استوار نگه دارد تا دوباره به مسیر غلط نیفتند مسئله دیگری. که متأسفانه در اثر تبلیغات نا بجای تشکیلات کمتر کسی با راه راست آشنائی پیدا می کرد. نظم جلسه بهم ریخت و خوشبختانه نوبت به اجرای سرود نرسید اما ما را برای غروب روز بعد که با کلاسهای دیگرمان تداخل نداشته باشد دعوت کردند از همان جا تصمیم گرفتیم که دیگر در این جلسه شرکت نکنم و از این که وقتم بیهوده تلف شده بود سخت ناراحت بودم، دوست نداشتم مثل بسیاری از دختران بازبچه شوم خصوصاً از اینکه این تدابیر را تشکیلات می اندیشید و دختر و پسر ها را این چنین با یکدیگر سرگرم می کرد در تعجب بودم. نسیم با من موافق بود و می گفت: دخترها دیگر شورش را در آورده بودند به نسیم گفتم: احساس می کنم تشکیلات از برگزاری این جلسه منظوری دارد. گفت: منظور تشکیلات کاملاً واضح است فکر کردی خیلی احساس قوی است؟ منظورش این است که در بین ما جوان ها همبستگی بیشتری ایجاد کند که یک زمان با مسلمان ها دمخور نشویم و به فساد اخلاقی مبتلا نگردیم. گفتم: نه، مگر چه فرقی می کند در همین جلسات هم فساد اخلاقی غوغا می کند. نسیم گفت: نه می خواهند یک زمان با اغیار ازدواج نکنیم. گفتم: اما با این وضعیت هم جوانان اصلاً باهم ازدواج نمی کنند در همین شهر ما کدام پسر از دختری خواستگاری کرده؟ از بس که باهم بودند دیگر هیچ کششی نسبت به هم ندارند بیشتر جوانان با جوانان شهرهای دیگر ازدواج می کنند. نسیم گفت: این فکر به مغزشان خطور نکرده این مسئله را تو می دانی آنها که نمی دانند. گفتم: امکان ندارد به این مسئله پی نبرده باشند. گفت: اگر هم پی برده باشند کاری از دستشان ساخته نیست، نمی شود که همه را به حال خود رها کنند. اما من قانع نمی شدم و حس می کردم تشکیلات هدف بزرگتری را از این جلسات و از این گردهمایی ها دنبال می کند، از راه که رسیدم همه چیز را برای مامان و بهمن تعریف کردم. پویا بیشتر کلاسها را

شرکت نمی کرد و می گفت: پدرم اجازه نمی دهد. اما هر وقت در خانه ما جلسه ای بر پا می شد او هم حضور داشت بهمن هم از بیشتر جلسات گریزان بود و همیشه بازخواست می شد که چرا شرکت نمی کند؟ شب من و بهمن و پویا تقریباً تا صبح بیدار بودیم و ساعات خوشی را باهم داشتیم پویا قیافه خیلی با مزه ای داشت مثل هندی ها بود صورت گرد و سبزه ای داشت. اوائل که کوچکتتر بود باهم همبازی بودیم اما بزرگتر که شد شب های تابستان زیر نور ماه ساعتها می نشستیم و باهم حرف می زدیم در باره اشعار شعرای معروف درباره وجود خدا و عمده صحبتمان را زیبایی طبیعت پر می کرد. همانطور که گفتم علاقه وافری به طبیعت داشتم، قطعات ادبی زیادی در وصف طبیعت می نوشتم و او تنها کسی بود که به همه این نوشته ها و احساسات من در خلوت شب های پر ستاره تابستان با اشتیاق گوش می کرد و مرا تحسین می نمود. پویا واقعاً پسر سر به راه و مؤدبی بود و بی نهایت به خانواده ما دلبستگی داشت ما هم او را عضو خانواده خود می دانستیم و گاهی که به خانه خودشان یا به خانه فامیل های خود می رفت ما حسابی دلمان برایش تنگ می شد. بهمن هم از پسرهای زیبای شهر بود به اضافه اینکه صدای خیلی جذاب و گیرائی داشت. یکی از شنونده های خوب ترانه های بهمن من بودم و شبهائی که اودر خانه بود بیچاره پدر و مادرم تا صبح باید سروصدای ما را تحمل می کردند و حتی یک بار به ما اعتراض نمی کردند. ما تا صبح به تمرین ترانه های جدید مشغول می شدیم یا اینکه لطیفه می گفتیم و با صدای بلند می خندیدیم من وقت نوشتن نامه را نداشتم چون بهمن مرا تنها نمی گذاشت در طول روز هم که کلاس ها و جلسات مجال نمی دادند.

روزنامه کیهان — یکشنبه ۸ مرداد ۱۳۸۵ - ۴ رجب ۱۴۲۷ - ۱۰ جولای - ۲۰۰۶ سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۷۹

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۱۴  
تسجيل اجباری!!

مهناز  
نامه ای دیگر  
رئوفی

وقت زیادی نداشتم حتماً باید این نامه را می نوشتم و به دست آقای قادری می رساندم اما چه باید می نوشتم؟ چگونه او را برای برگشتن تشویق می کردم؟ تصمیم داشتم حس واقعی ام رانسبت به او بیان کنم. و از او خواهش کنم که برگردد. دو روز دیگر به باز شدن مدرسه ها مانده بود فکر می کردم من با آن همه ادعائی که دارم و با آن همه مراقبت از خودم باعث شدم پسر با استعداد و درسخوانی مثل پرویز که همیشه معدلش بیست بود ترک تحصیل کند آن هم به این طریق که حتی جانش در خطر باشد. به محض اینکه خلوتی دست می داد به التماس خدا می افتادم که خطری او را تهدید نکند و دائم می گفتم: خدایا مگر چه گناهی مرتکب شده ام که وجود منجر به کشته شدن انسانی گردد؟ با لآخره نزدیک صبح بود که پویا و بهمن خوابیدند، من به اتاق پذیرائی رفته و مشغول نوشتن نامه شدم.

از تراکم اندیشه های گنگ سنگین شده ام گوئی سهره قلبم در میان دستان انسانی بزرگ پرپر می زند گوئی از هراس هوائی مه آلود و سرد چون بید می لرزم شاید جادو شده ام شاید کسی بی آنکه بدانم در من حلول کرده است آری قلب سرما زده ام امروز بی تاب اوست. اما این اندیشه های گنگ مرا به هزار سو می خواند و به هرسو می راند، سرزمین تندیس غرور کجاست؟ سرزمینی که بی خورشید است، سرزمینی که بی گرماست اینک رفته ای و من سخت در انتظار آمدنت هستم، رفتنت به کوه غافلگیرم کرد بعد از اینکه رفتی فهمیدم که وجودت چقدر با ارزش بوده پرویز بیا خواهش می کنم برگرد، به یاریت سخت نیازمندم، مرا رها نکن تا طعمه روبه صفتان زمان نگردم منتظرت هستم، خواهش می کنم برگرد.

دوستدار تو رها

آدرس منزل نسیم را دادم که برایم نامه بنویسد. فردای آن روز فرصتی دست داد و توانستم بعد از یک قرار تلفنی با آقای قادری نامه را به او برسانم و خیلی اصرار کردم که به هر شکل این نامه به دست پرویز برسد و از او نیز برای من خبری بیاورد، قرار شد چند روز دیگر تماس بگیرم و از نتیجه مطلع شوم. چند روز دیگر تماس گرفتم آقای قادری گفت دوستم دو روز است که رفته و هنوز بر نگشته دو روز بعد دوباره تماس گرفتم و باز چیزی عایدم نشد و با لایحه بعد از چند روز فهمیدم که دوست آقای قادری پرویز را پیدا کرده و نامه را به او رسانده حالش هم کاملاً خوب بوده بعد از خواندن نامه گفته بود که به او بگوئید برایش نامه می نویسم. به نسیم اطلاع دادم که قرار است نامه ای برایم برسد و اگر آدرس خانه خودمان را می دادم ممکن بود کسی متوجه شود بالاخره روز موعود رسید و نسیم به من اطلاع داد که نامه ای برایت آمده، نفهمیدم که چطور خودم را به آنجا رساندم خیلی دوست داشتم بدانم تصمیم پرویز چیست و حال که من چنین نامه ای را برایش نوشتم عکس العملش چیست؟ پاکت را باز کردم مثل اینکه نامه را با عجله نوشته بود خیلی کمتر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم.

سلام رها

مثل همیشه پر از تازگی، پر از شور و شوق و شروعی، وقتی نامه ات را در بدترین شرایط روحی و روانی دریافت کردم باورم نمی شد شگفت زده شدم، درست است که سرزمین من بی آفتاب است اما من تندیس غرور نیستم و تو تنها کسی هستی که من در مقابله تسلیمم، از من خواسته بودی که برگردم. اما ای کاش بیشتر می نوشتی و سرزمین سرد و بی روح مرا پر نور می کردی، تابش تو در این بی رنگ مهتاب کویر در این کوه و دشت بی آب و علف به همه چیز زندگی داد اما آیا تو خواهی توانست مشکل بزرگ اختلاف مذهب را حل کنی و با یک تشکیلات عظیم در افتی؟ در اراده تو که شکی ندارم اما هرگز فکر نمی کردم در قلب تو کمترین جایی داشته باشم، مرا به زندگی بازگرداندی از تو واقعاً متشکرم، من اینجا تعهد داده ام و فعلاً حق برگشتن ندارم اما سعی می کنم در اولین فرصت برگردم، پس منتظرم باش.

آدرس خانه دائی اش را در مریوان داده بود که برایش نامه بنویسم حال مادرش و خانواده مرا پرسیده بود. از من خیلی تعریف کرده بود و با اشاره به خاطرات گذشته دلنگی اش را ابراز کرده بود و یک طراحی زیبا از چشمانی زیبا برایم کشیده بود نامه را که خواندم حس کردم دوستش دارم حس می کردم چیزی در قلبم زنده شد، امیدی پدید آمد هیجان و التهاب خاصی داشتم نمی دانستم خوشحالم یا ناراحت اما گوئی تپش قلبم شدید تر و جریان خون در رگهایم بیشتر شده بود به نسیم گفتم: فکر کنم گرفتار شدم. نسیم گفت: تو که می گفتی خیلی محکمی مثل اینکه به فوتی

بند بودی، گفتم: حالا هنوز هم مطمئن نیستیم من که به او قول ازدواج ندادم فقط به او اظهار محبت کردم و گفتم بر گردد، وقتی برگردد و ببیند چه مشکلاتی دارم خودش می فهمد ولی حداقل او را از مرگ نجات داده ام. چند روز بعد وقتی سخت سرگرم درسهای مدرسه بودم از طرف تشکیلات احضار شدم، باید به محفل مراجعه می کردم فوری فهمیدم بحث همیشگی است و مرا خواسته اند تا علت تسجیل نشدنم را بدانند با خود گفتم چرا این همه اجبار می کنند مگر نمی گویند کاملاً مختارید؟ این چه اختیاری است؟ به محض اینکه پانزده سالم شد به سراغم آمدند و ساعتها در گوش من خواندند علاوه بر اینکه در کلاسهای درس اخلاق مرتباً توسط مربیان به تسجیل شدن تشویق می شدم. وقتی پانزده سالم بود در مدرسه نماز مسلمانان را یاد گرفتم و با خود گفتم حال که انتخاب دین کاملاً اختیاری است مدتی مسلمان می شوم تا در باره اسلام به اندازه کافی اطلاعات کسب کنم. اما هرگاه که در خانه برای نماز می ایستادم و یا قرآن می خواندم توسط شراره یکی از خواهرانم که ازدواج کرده و به تهران رفته یا سایر اعضای خانواده سخت تمسخر می شدم وقتی با صوت قرآن می خواندم به حدی مسخره ام می کردند که واقعاً برای همیشه به من تلقین شده بود که از عهده تلاوت قرآن یا قرائت بر نمی آیم درحالی که در مدرسه از نحوه تلاوت قرآن من بیش از همه تعریف می کردند و کم کم تبلیغات علیه اسلام و مسلمین آنقدر زیاد شد آنقدر درباره آنها ناسزا شنیدم که ممکن بود به مسیحیت فکر کنم اما به اسلام هرگز. . . اما تصمیم گرفته بودم هر دینی را که قبول می کنم از آنجائی که فکر می کردم دین یک رسالت الهی است، یک عطیه معنوی و پیمان ناگسستنی بین خلق و خداست دلم می خواست بهترین و کاملترین دین را بپذیرم و تصمیم داشتم هیچ راهی را بدون دلیل نپذیرم بلکه حتی اگر هم قرار بود تسجیل شوم آن را با تحقیق و تفحص بیشتری بپذیرم و با اطمینان قلبی یک مومن واقعی شوم. یکی از دستورات تبلیغ در بهائیت این بود که مردم را به تحقیق و تفحص تشویق کنید و به آنها بگوئید ذهنتان را از هر چه تا کنون آموخته اید پاک کنید تا آماده شنیدن حقیقت باشد و این حکم تحری حقیقت نام داشت، اما گویا تحری حقیقت را فقط برای دیگران توصیه می کردند و اگر فردی از بهائیان قصد تحری حقیقت می کرد به شدیدترین وجه او را بازخواست و تنبیه می کردند.

دوشنبه ۹ مرداد ۱۳۸۵ - ۵ رجب ۱۴۲۷ - ۱۱ جولای - ۲۰۰۶ سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۸۰

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۱۵  
تشکیلات، حقایق را از ما نجات یافته از بهائیت-۱۵ کرد

مهناز رئوفی

اعضای تشکیلات مرا احضار کرده بودند، اعضای تشکیلات در هر شهری متشکل از ۹ نفر بودند که بعد از انقلاب به سه نفر تبدیل شد. بدون اینکه ترسی به دل راه دهم وارد جلسه شدم خانم و آقای پارسا که زن و شوهر چاق و مسنی بودند و آقای صمیمی که مرد چهل و پنج ساله ای بود و باابروان بالا رفته اش چهره بسیار مغروری داشت منتظر ورود من بودند جلسه کاملاً رسمی بود. از من خواستند توضیح دهم که چرا برای تسجیل شدن هنوز اقدامی نکرده ام. از آنها خواستم که تسجیل شدن را برایم دوباره معنی کنند. آقای صمیمی گفت: تودر درس اخلاق با این مسئله کاملاً



آشنا شده ای دیگر چه دلیلی دارد ما برایت معنی کنیم؟ گفتیم در کلاسهای درس اخلاق به ما گفتند ما بهائیان در پانزده سالگی راه خودمان را انتخاب می کنیم و این برتری ما نسبت به سایر ادیان است و تسجیل شدن یعنی انتخاب راه بهاء و مسجل شدن به نام بهائی. گفتند: بله کاملاً درست است، پس تو که خودت خوب می دانی، گفتیم: آیا تسجیل شدن و انتخاب راه بهاء اجباری است؟ گفتند: نه هرکس مختار است که هر راهی را که دوست دارد انتخاب کند. گفتیم: پس من فعلاً نمی خواهم تسجیل شوم. خانم پارسا گفت: تو کلاسهای درس اخلاق را هم مرتب شرکت نمی کنی. گفتیم: چون درسهای را که باید در طول هفته حفظ کنیم آنقدر زیاد است که از درسهای مدرسه عقب می افتم. آقای صمیمی گفت: هرکس عاشق بهاء باشد درس های درس اخلاق را به مدرسه ترجیح می دهد جرأت نداشتیم بگوییم عاشق بهاء نیستیم این عشق از کودکی در گوشت و پوست و خون ما تزریق شده بود گفتیم: من عاشق بهاء هستم اما حجم درسها خیلی زیاد است گفت اگر نیاز باشد برایت معلم خصوصی می فرستیم تا تقویت شوی. گفتیم: نه احتیاجی نیست سعی می کنم بعد از این بیشتر برای درس اخلاق وقت بگذارم. از کلاس درس اخلاق متنفر بودم درست مثل بچه ها با ما رفتار می شد ناخن های ما را چک می کردند که کوتاه شده یا نه؟ و یک سری مسائل مذهبی را که از کودکی آموزش داده بودند دائماً تکرار می کردند، خسته کننده بود حرف تازه ای نداشت دقیقاً القائاتی بود که تشکیلات برای شستشوی مغز ما بکار می برد. من دوست داشتم بزرگ شوم و این مطالب تکراری روح مرا سیراب نمی کرد و مناجاتها و بیانات بهاء و پسرش عبد البهاء را باید حفظ می کردیم. حفظ کردن این بیانات چه دردی از دردهای جامعه می کاست؟ من که به چشم خود شاهد فاصله طبقاتی زیادی در بین بهائیان بودم، من که دردمندان زیادی را می دیدم که با وجود فشار های شدید اقتصادی به اجبار تشکیلات باید در ضیافت نوزده روزه و سایر جلسات تشکیلات شرکت می کردند من با افکار کوچک و محدود کودکان خود کاملاً حس می کردم که تشکیلات حقایقی را از ما پنهان می کند و می دیدم که به طور علنی هیچ کس حق شنیدن گفتگو های اعضای محفل را ندارد. می دانستم در پشت پرده مسائلی هست و می دانستم آنچه به من و ما گفته می شود تمام حقیقت نیست، سیاست تشکیلات تقریباً برای من رو شده بود به خیلی از پیامها که دقت می کردم متوجه می شدم که قصد تشکیلات از این همه تشکیل جلسات پی در پی و کلاسهای متفرقه سرگرم کردن اذهان بهائیان و دور نمودن آنان از حقایق جوامع دیگر است. من آزاد و مستقل بار آمده بودم و تشکیلات با همه توانی که داشت قادر نبود مرا اسیر چنگ خود کند. هنوز در جلسه نشسته بودم و می دانستم علت این احضار نمی تواند فقط منحصر به این سوالات باشد. منتظر بودم به قضایای دیگری اشاره کنند فقط می ترسیدم که کسی به من تهمت زده باشد. آقای پارسا گفت: ما فکر می کنیم علت اقدام نکردن شما برای تسجیل شدن این است که قصد داری با فرد مسلمانی ازدواج کنی. گفتیم: نه واقعاً اینطور نیست، من دوست دارم هر راهی را که انتخاب می کنم کاملاً از روی عقل و منطق باشد نمی خواهم از روی احساس عمل کنم و یا به خاطر اینکه پدر و مادرم بهائی هستند بهائی شوم. می خواهم تحقیقات وسیعتری داشته باشم. چهره آقای پارسا کاملاً به سرخی گرائید و گوئی از عصبانیت فشار خودش بالا رفت اما سعی کرد خودش را کنترل کند با این حال تقریباً با ناراحتی گفت چه تحقیقی؟ بعد از این همه سال که در دامن یک چنین خانواده ای بوده ای و بعد از این همه افتخار که نصیب بعضی از افراد خانواده تو شده تازه می خواهی تحقیق کنی؟ این حرف را کسی به تو یاد داده، تو هیچ می فهمی چه می گوئی؟ گفتیم من غیر از آنچه در کلاسها فرا گرفته ام چیزی نمی گویم مگر تسجیل شدن اجباری است؟ خانم پارسا سرفه ای کرد، صدای خانم پارسا خیلی سخت از گلو خارج می شد همیشه گرفتگی صدا داشت و مثل کسی که آسم دارد خس خس سینه اش شنیده می شد، سرش تقریباً می لرزید و وقتی حرف می زد دهانش کمی از حالت طبیعی خارج شده و کج می شد،

دامن تقریباً کوتاهی داشت که پاهای واریسی اش از پشت جوراب رنگ پای نازک او دیده می شد و رگهای آبی ورم کرده در آن کاملاً پیدا بود. یک بلوز آستین کوتاه پوشیده و موهای مجعد و رنگ کرده اش را پوش داده بود. او پس از سرفه کوتاهی گفت: تو دیگر احتیاجی به تحقیق نداری مگر خدای ناکرده حضرت بهاء را قبول نداری؟ گفتم: خب حضرت بهاء را قبول دارم ولی احساس می کنم خیلی چیزها هست که هنوز نمی دانم. آقای صمیمی گفت: عجله نکن من به تو خیلی امیدوارم تو از آن دسته افرادی هستی که بعد از تسجیل شدن یکی از بهترین خادمین بهاء خواهد شد. تو استعداد فوق العاده ای داری، خیلی با هوشی و خوب حرف می زنی شاید یکی از مبلغان بزرگ جامعه بهائی در جهان شوی. تو تسجیل شو بعد برای تأیید معلومات مطالعه بیشتری کن. به آنها قول دادم که در اسرع وقت تصمیم خود را بگیرم. یکی از آنها حدود یک ساعت صحبت کرد تا مرا نسبت به آئین بهاء شیفته تر از پیش کند او از خدمات بزرگی که افراد بزرگ در این جامعه کرده اند و به گفته خودشان جانشان را در این راه قربانی کرده اند گفت، از تاریخ پیدایش این ظهور می گفت که عده زیادی در اثر شکنجه های مسلمانان یا کشته شده و یا تا آخر عمر عذاب کشیده اند. او به پدر بزرگ خود من اشاره کرد و گفت: پدر بزرگت یکی از شهدای خوب ماست او وقتی بهائی شد و مثل سابق که مسلمان بود دیگر در ماه رمضان روزه نمی گرفت مسلمانان او را شکنجه کردند و در ایام روزه داری ما سیر زیادی به خورد او دادند و او را کشتند! او در حال صحبت از تمام توان خود استفاده کرد تا مرا تحت تأثیر قرار دهد و با مظلوم نمائی، بهائیان را برای من عده ای ستم دیده و مورد ظلم واقع شده معرفی نماید. گرچه شنیدن این صحبتها برایم تکراری بود اما ناخودآگاه تحت تأثیر قرار می گرفتم و از مسلمانان برای آن همه بی رحمی و شقاوت دلگیر و دل زده می شدم. بدون اینکه فکر کنم ممکن است همه این حرفها کاملاً خلاف واقع و بر عکس بازگو شود و دروغی بیش نباشد.

روزنامه کیهان — سه شنبه ۱۰ مرداد ۱۳۸۵ - ۶ رجب ۱۴۲۷ - ۱۲ جولای ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۸۱

سایه شوم؛ **خاطرات** **یک** **نجات** **یافته** **از** **بهائیت-۱۶**  
**بالاخره تسجیل شدم**

وقتی به خانه رسیدم خواهرها و برادرها آمده بودند آنها بیش از همه به من احترام می گذاشتند و می گفتند با حضور در جلسه محفل نورانی تر شده ام و من که فرزند آخر این خانواده بزرگ بودم و همیشه مورد توجه همه بودم مثل همه آدمهای دیگر دلم می خواست در نزد اعضای خانواده از ارزش زیادی برخوردار باشم؛ دوست داشتم روی من حساب کنند، دوستم بدارند و برایشان اهمیت و احترام بیشتری داشته باشم. آن شب تا نیمه های شب فکر می کردم بالاخره با خود کنار آمده و با خدای خود عهد بستم که انسان بزرگی باشم و برای هموعانم از هیچ خدمتی فرو گذار نکنم و تنها راه خدمت را در این می دیدم که اولاً خانواده خودم را راضی و خوشنود کنم. می دانستم که اگر تسجیل نشوم مثل دو تا از خاله هایم که اصلاً تسجیل نشدند و با مسلمان ازدواج کردند و آنها قطع رابطه کرده و دائم

پشت سرشان حرف می زنند من هم تنها می شوم و باعث عذاب خانواده ام خواهم بود. تصمیم گرفتم یک بهائی کامل و فعال باشم و از تمام تعلقات دنیوی دست شسته و همه اوقاتم را در راه خدا صرف کرده و خود را غرق معنویات کنم. من که عاشق خدمت به پدر و مادرم بودم هیچ خدمتی بالاتر از این نبود که آنها ببینند که من یک عنصر فعال تشکیلاتی هستم و به من افتخار کنند. این تنها انگیزه من بود که به تسجیل شدن تن دادم. از طرفی هم راه دیگری را برای درست زندگی کردن نمی شناختم. تبلیغات علیه مسلمانها به حدی بود که در آن حقیقتی حس نمی کردم. خصوصاً که در بین جماعت سنی زندگی می کردم و از آنها می شنیدم که شیعه بدترین مذهب روی زمین است و از بیانات بهاء هم شنیده بودم که شیعه را شیعه خوانده بود. همسایه هایم نیز اکثراً سنی مذهب بودند و تلاشی برای آشنا کردن من با اسلام به عمل نمی آوردند. البته من عده ای از عوام مردم را می دیدم و با مومنین آنها بر خوردی نداشتم. با خدا عهد و پیمان عاشقانه بستم و با سوز و گداز بر او التماس کردم که مرا از حقیقت انسانی یک انسان واقعی دور ننموده و لحظه ای مرا به خود واگذار نکند. تصمیم گرفتم تسجیل شوم و مسئولیتهای زیادی در حد توانم برعهده گرفته و یک هدف رادنبال کنم و کمتر نکته سنج و ریز بین باشم و به مسائل جامعه ام با خوش بینی بیشتری نگاه کنم تا کمتر دچار تزلزل و تردید شوم. تصمیم گرفتم وقتی به نام بهائیت مسجل شدم آلوده به تظاهر و تملق نگردم و با اینکه در اعماق قلبم حس می کردم به پرویز علاقه مند شده ام تصمیم گرفتم او را از فکر کردن به خود منصرف کنم و خود نیز کم کم فکر او را از سر بیرون کنم.

فردای آن شب نامه ای برایش نوشتم و در این نامه او را از تصمیم جدید خود آگاه کردم اما او را آنچنان ناامید نکردم که از تلاش برای برگشتن منصرف شود. برایش نوشته بودم دین ما بر پایه الفت و دوستی بنا نهاده شده و من اگر دوست او باشم نه تنها کاری بر خلاف خواست خدا نکرده ام بلکه اگر نیتم پاک باشد که هست این دوستی منتج به نتیجه ای پسندیده و با ارزش خواهد شد و اشاره کرده بودم که آینده را هیچ کس نمی تواند پیش بینی کند برای همین به او قول ازدواج نمی دهم. چند روز بعد اعضای محفل باز به سراغم آمدند و خود را آماده کرده بودند که طور دیگری با من رفتار کنند. آقای صمیمی و آقای پارسا کم کم مرا تهدید می کردند و می گفتند اگر تو نخواهی که تسجیل شوی دیگر نمی توانی در این خانه زندگی کنی چون همه اعضای این خانواده از بهائیان فعال این جامعه هستند و تو اگر نخواهی مثل آنها باشی نمی توانی با آنها زندگی کنی یعنی برای خودت سخت می شود و من با اینکه به شدت از این تهدیدها و این رفتارهای کودک فریبانه متنفر بودم و این سیاست ابلهانه را که آنها اتخاذ کرده بودند بسیار احمقانه می دانستم تصمیم خود را به آنها گفتم و آنها با خوشحالی فرم مخصوص تسجیلی را به من دادند و من آن را پر کرده و امضای کردم. آنها به من تبریک گفتند و به پدر و مادرم هم تبریک گفته و رفتند. شب همان روز برادرم همه را دعوت کرده بود، در آنجا همه مرا تحسین کرده و تبریک می گفتند و تشویق می کردند که در این عرصه خودی نشان دهم و آنچنان از استعدادها و قابلیت هایم استفاده کنم که همه را مدهوش خود کرده و غبطه دیگران را برانگیزم. ایام به همین منوال می گذشت و من از همان روزها مسئولیتهای را برعهده گرفتم، مسئول و مربی مهد کودک، عضو هیئت موسیقی و عضو کمیسیون نوجوانان شدم که هر کدام از اینها احتیاج به فعالیتهای جانبی زیادی داشت و تقریباً همه اوقاتم پر شده بود. برخورد من و مربی پرورشی چند ماه بعد حدود اواخر سال بود کسانی به معلم پرورشی مدرسه گزارش داده بودند که رها بچه ها را به بهائیت تبلیغ می کند. زنگ تفریح معلم پرورشی پیشم آمد و گفت: شنیدم که بچه ها را تبلیغ می

کنی، تو حق نداری که ذهن بچه ها را مغشوش کنی و برای آنها از بهائیت حرف بزنی و رو به دوستانم کرده و گفت: بهائیت یک مکتب دست ساز است که توسط روس و انگلیس برای تفرقه میان مسلمین و اختلال در اتحاد مسلمین بنیان نهاده شد و اضافه کرد: این مکتب دین نیست بلکه برای اغفال دیگران آن را به نام دین نام گذاری کرده اند. من به شدت از این نوع مخدوش شدن ذهن دوستانم ناراحت شده و به دفاع از بهائیت پرداختم و در حقیقت فرصتی دست داده بود که علناً به تبلیغ بیشتری بپردازم، چیزی نگذشت که دور ما را افراد زیادی از دانش آموزان مدرسه احاطه کرده و سراپا گوش بودند و باهم بحث می کردیم. معلم پرورشی گفت: ما اطلاع داریم که شما پول این مملکت را هر نوزده روز یکبار جمع کرده و به اسرائیل می فرستید و این یعنی خیانت به مملکت، شما در واقع با دشمن ملت و مملکت ما دوست هستید، شما دشمن دین و دیانت و حق و حقیقت هستید و من می گفتم: دین ما دین آمده از سوی خداست و اگر ما پول جمع می کنیم برای امور مذهبی مصرف می شود که همه در راه خداست. بحث ما بطول انجامید طوری که زنگ خورده بود اما هیچ کس حاضر نبود دور ما را خلوت کند و به کلاس برود بحث ما به حدی داغ بود که همه می خواستند ببینند نتیجه چه خواهد شد؟ من تمام چیزهایی را که آموخته بودم به زبان می آوردم و سعی می کردم همه را به بهائیت فرابخوانم و علناً قرار دادی را که سران تشکیلات با جمهوری اسلامی بسته بودند و در آن متعهد شده بودند که به تبلیغ افراد نپردازند زیر پا گذاشته بودم. ساعتی بعد ناظم مدرسه به من اطلاع داد که از طرف اداره آموزش و پرورش احضار شده ای و برای این بلوائی که در مدرسه ایجاد کرده ای باید پاسخگو باشی. وقتی به اداره رفتم رئیس آموزش و پرورش از من سؤالاتی کردو از من پرسید که چرا بچه ها را تبلیغ می کنی؟ من به اتفاقات پیش آمده اشاره کردم و همه چیز را تعریف کردم رئیس آموزش و پرورش و معاون او گفتند تو علناً تبلیغ کرده ای درحالی که تبلیغ کردن شما تخلف آشکار محسوب می شود و مرا به اخراج از مدرسه تهدید کرد من از این تهدید ترسی به دل راه ندادم و گفتم: ما افتخار می کنیم که در راه دین هر گونه مشکلی را متحمل باشیم تحت تأثیر تبلیغات کاذب تشکیلات به شدت حاضر جوابی کردم و هر چه رئیس آموزش و پرورش سعی کرد که مرا آرام کند که ضرری متوجه من و موقعیت تحصیلی ام نباشد من بی توجه به خیرخواهی او خصمانه او را به بحث و مناظره دعوت می کردم او گفت: تو الان ما را هم تبلیغ می کنی با این سر پر شوری که داری و با این همه حس تنفر که نسبت به مسلمانان داری مثل اینکه نصایح ما کارگر نخواهد بود. متأسفانه شما از طریق آمریکا کنترل از راه دور می شوید و ندانسته به جای خدمت در راه خدا برای شیطان بزرگ کاری کنید. من همه اینها را توهین تلقی کردم و با او مخالفت کردم و بحث در اداره هم طولانی شد.

روزنامه کیهان — چهارشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۸۵ - ۷ رجب ۱۴۲۷ - ۱۳ جولای ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۸۲

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۱۷  
 بهاء را خدا با خدا اشتباه گرفته ای!

مهناز رئوفی

گوش من به حدی از حرفهای تشکیلات پر بود که دیگر هیچ حرفی را نمی شنیدم و بدون تکیه بر هیچ عقل و منطقی در مقابل آنها ایستادم و حتی گاهی اوقات به اسلام خرده می گرفتم و می گفتم اسلام شما مسلمانها را خشن و جنگجو تربیت کرده اما بهائیت فقط برای صلح و دوستی تلاش می کند و شعار بهائیت صلح است، شعارهای به ظاهر زیبایی را که فراگرفته بودم طوطی وار تکرار می کردم تا اینکه جسارت من بحدی رسید که به جای مناظره، منازعه می کردم و به جای ابراز نأسف از بلوایی که در مدرسه به راه انداخته بودم و به جای عذرخواهی، به هر نوع اهانتی علیه اسلام دست زدم تا اینکه رئیس آموزش و پرورش عصبانی شد و گفت: فردا بیا پرونده ات را بگیر! تو اخراجی. با افتخار تمام اتفاقات پیش آمده را که چند نفر از دانش آموزان بهائی هم شاهد آن بودند برای خانواده و تشکیلات تعریف کردم. آنها به تشویق من پرداختند و کوچکترین اهمیتی به اینکه من از درس و تحصیل عقب مانده و ممکن است دیگر هرگز قادر به ادامه تحصیل نباشم نمی دادند و تمام مدت به خاطر حرکات شجاعانه و جسارت آمیزم تشویق و تحسین می کردند. آنها دائماً به من می گفتند خوشباه سعادت تو که مورد توجه خاص جمال مبارک قرار گرفته ای و برگزیده شدی تا مدرسه را فدای درگاهش کنی تو تحصیل دنیوی را فدای تحصیل معنوی کردی و این رحمتی است که شامل حال هر کسی نمی شود و هر کسی چنین افتخاری نصیبش نمی شود. همه بخاطر چنین از خود گذشتگی و شجاعتی به من تبریک می گفتند و من غافل از اینکه در چه راهی چنین فدا می شوم و با چه حقیقت بزرگی در افتاده ام با غروری مضاعف در تقویت عقاید می کوشیدم. فردای آن روز با سینه ای سپر کرده و اعتماد به نفسی قوی به مدرسه رفتم. مرا دوباره به اداره فرستادند، به اداره مراجعه کردم و رئیس آموزش و پرورش گفت: نیاز به فرصت داری شاید پشیمان شدی و از حرفهائی که در باره اسلام زدی اظهار ندامت کردی. گفتم: هیچ شکی ندارم و حتی برای شهادت در این راه آماده ام. او که متوجه بود من تحت تأثیر ترغیبهای بزرگان بهائیت آینده تحصیلی خود را به خطر انداخته ام گفت باز هم می گویم تو به فرصت احتیاج داری برو سر کلاست و سعی کن دیگر تکرار نشود من آن روز به مدرسه رفتم اما تحت تأثیر تشویق و ترغیبهای روسای تشکیلات دست از تبلیغ و تخریب اذهان عمومی

نمی داشتم چندین بار به من تذکر دادند دو بار دیگر به اداره خوانده شدم اما هر بار با حدت و شدت بیشتری از بهائیت و اعمال نابجای خودم در ارتباط با تبلیغ دانش آموزان دفاع کردم رئیس آموزش و پرورش هم به تنگ آمده و بر خلاف میل باطنی پرونده مرا به دستم داد و مرا از مدرسه اخراج کرد. اولین ضربه دنیوی را رؤسای تشکیلات با تلقینات غلط و تشویقهای پی در پی بر من وارد آوردند و من این کینه را از مسلمانها بر دل گرفتم و در جهت تلافی این ضربه بر آمدم و از آن پس فعالیتم بیشتر شد طوری که دیگر زبانزد همه بهائیان شدم حتی به شهرهای دیگر فرستاده می شدم تا موجب تقویت اعتقادی جوانان دیگر باشم. با تمام وجود به ارتقای مکتب بهاء می اندیشیدم و تمام تلاش خود را می کردم. من دیگر به مدرسه نمی رفتم و نامه هائی به عنوان احقاق حق برای مسئولین کشور می نوشتم اما چه احقاق حقی؟! من که می دانستم مسئولیت تمام این مسائل به خودم بر می گردد و اگر من این همه روی حرفهائی که می زدم پافشاری نمی کردم و یا اگر این همه در کشوری که باید طبق عقاید خود بهائیان تابع قانون آن باشم ارکان اعتقادی و اساسی آن را زیر سؤال نمی بردم و به تبلیغ افکار غلط خویش نمی پرداختم این اتفاق نمی افتاد، اما نامه هائی را که تشکیلات دیکته می کرد می نوشتم و به آدرسهای آنها که در اختیارم

می گذاشتند می فرستادم به امام جمعه شهر، به دفتر نخست وزیری، دفتر ریاست جمهوری و برای مجلس شورای اسلامی نامه نوشتم اما پاسخی نیامد چرا که هر مرجعی به رئیس آموزش و پرورش مراجعه می کرد و حقیقت را جویا می شد. دیگر پاسخی برای من باقی نمی گذاشت. یک روز اعضای محفل باز مرا فراخواندند و گفتند: امروز دیگر وقت آن رسیده که نامه ای برای امام خمینی فرستاده و اگر جوابی نیامد به سازمان بین المللی شکایت کنی و از ظلمی که در حق تو شده تظلم خواهی نمائی، پذیرفتم اما در نوشتن نامه تعلل کردم. هر چه بیشتر می گذشت من با اتفاقات عجیبی در بین بهائیان روبه رو می شدم که باعث تعجبم می شد از اعضای محافل گرفته تا سایر عناصر تشکیلاتی همه به نوعی آلوده بودند و من که چشمان تیز بینی داشتم همه این چیزها را می دیدم و به شدت ناراحت بودم با خودم گفتم مشکلات من صد چندان شده و باید تحصیل خود را در خانه ادامه و متفرقه امتحان بدهم درحالی که اینها سرگرم شهوات و خود پرستی و پول پرستی اند از انسانیت بوئی نبرده و خوی حیوانی دارند. از دست بیشتر افراد دلخور بودم و از اینکه بهائیت یک بهانه شده بود تا آنها به آمال و امیال نفسانی خویش برسند و بتوانند آزادانه به اعمالی که در سایر جوامع ممنوع بود برسند زجر می کشیدم. یک روز در کنار خیابان ایستاده و منتظر تاکسی بودم، یک پیکان سفید ترمز کرده و عقب عقب به سمت من آمد، مردی حدوداً چهل و پنج ساله با کت و شلوار کرم رنگ، مرتب و متشخص از من خواست که سوار شوم مسیرم را گفتم. او گفت: سوار شو حق داری مرا شناسی. مگر تو رها نیستی؟ با تعجب سوار شدم لبخندی محبت آمیز گوشه لبش بود حال پدر و مادرم را پرسید و گفت: از درس اخلاق بر می گردی؟ گفتم: شما از احباء هستید؟ گفت: من دائی پویا هستم، به خاطر رسید که یکبار سلیم برادرم از او بد گوئی می کرد و می گفت دنیا پرست و جاه طلب بود و از بهائیت خارج شد. پرسید: این همه زحمت برای چیست؟ گفتم: در راه عشق بهاء. گفت: تو اصلاً می دانی بهاء کیست؟ یا فقط به خاطر تعریفهای دروغینی که درباره او شده همه زندگیت را وقف او کردی؟ گفتم: من او را نخواهم شناخت و هیچ کس به معرفت او نخواهد رسید، او فرا تر از ذهن کوچک ماست. گفت: تو او را با خدا اشتباه گرفته ای. این چیزها را درباره خدا می گویند گفتم: او با خدا فرقی نمی کند. گفت: اگر فرقی نمی کند بگو ببینم چه خصائلی دارد که فکر می کنی او با خدا فرقی نمی کند؟ یکبار به خود آمدم. واقعاً من بهاء را نمی شناختم او را به حدی از ذهن من دور نگه داشته بودند که لحظه ای حس کردم بت پرستم، من حتی عکس او را ندیده بودم، یعنی کسی اجازه نداشت عکس او را ببیند، او را می پرستیدم بدون اینکه بدانم چرا؟ فقط شنیده بودم که در قرآن آمده یک روز که قیامت است خدا برای رستگاران قابل رؤیت خواهد شد، خدا خواهد آمد. پس خدا به شکل انسانی به نام بهاء ظهور کرده و بهاء در واقع وجود مادی خداست. با جمله اول او به فکر فرو رفته بودم اما سعی کردم همچنان در جبهه مخالف باشم تا چیزهای بیشتری دستگیرم شود.

روزنامه کیهان — پنجشنبه ۱۲ مرداد ۱۳۸۵ - ۸ رجب ۱۴۲۷ - ۱۴ جولای ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۸۳

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۱۸  
تمام احکام بهائیت از اسرائیل می آید

آقای منصوری که نام دایی پویا بود دیگر مجال جواب دادن به من نداد چون از این جوابها زیاد شنیده بود قبل از اینکه من مترصد پاسخی باشم به پاسخ بهائیان اشاره می کرد و آن پاسخ را با پاسخ دندان شکنی رد میکرد حس کردم در یک فرصت کوتاه قصد دارد هر آنچه می داند به من بفهماند و گویا برای گفتن حرفهایش وقت زیادی نداشت همه چیز را با عجله می گفت، مدتی که صحبت کرد گفتم: آقای منصوری مسئله اصلی که شما را از بهائیت زده کرد چه بود؟ منتظر بودم بگوید از رفتارهای ناشایست بهائیان دلخور شده، همان چیزی که مدتی بود مرا آزار می داد و باعث تردید من شده بود و من می خواستم به او بگویم رفتار بهائیان را نباید به پای دین بنویسد اما او اساسی تر از این چیزها حرف می زد و انتقاد او از ریشه بود صدای تأثیر گذار و پر جاذبه ای داشت و از چهره اش هیچ گونه کینه و عقده شخصی حس نمی کردم. او گفت: تو اصلاً تا بحال از خودت پرسیده ای چرا ظهور و نبوت باب فقط ۹ سال طول کشید و به سرعت از بین رفت؟ مگر خود بهائیان نمی گویند که هر ظهوری که دروغ باشد دوام ندارد؟ گفتم: او مبشر ظهور حضرت بهاء . . . بوده و دلیلی نداشت که نبوتش زیاد طول بکشد. او گفت: اگر این طور است پس چرا در کتابش این همه احکام و تعالیم جدید صادر کرده؟ آیا فقط برای نه سال آن همه دستورات و احکام صادر شده؟ اشکال شما بهائیان این است که کتاب بیان عربی و حتی بیان فارسی باب و سایر کتابهایش را مطالعه نکرده اید یعنی سران تشکیلات به شما اجازه مطالعه آنها را نمی دهند چون در این صورت متوجه می شوید که اصلاً باب مبشر بهاء . . . نبوده بلکه خودش ادعای مهدویت و پیامبری کرد و گفت دو هزار سال دیگر من یظهرا. . . ظهور می کند و بهاء وقتی دید اگر پیروان باب این مسئله را بدانند به او شک می کنند تمام کتابها و نوشته جات باب را به دریا ریخت و گفت مردم هنوز قادر به درک این کتابها و دستورات الهی نیستند اما نوشته های باب دیگر در دست مردم افتاده بود و هنوز هم باقی است، اگر می خواهی حقیقت را درک کنی بیان عربی و بیان فارسی و سایر کتابهای باب را پیدا کن و بخوان و مطمئن باش از بهائیت خارج می شوی، گذشته از این که متوجه بطلان بهائیت می شوی بلکه متوجه می شوی خود باب هم دست نشانده ای بوده که فریب استعمار را خورده او به حدی هذیان گو بود که اگر آثار او به دست هر بهائی برسد خواهد گفت اگر بشارت دهنده بهاء این است پس خود بهاء هم کذب محض است. بعد گفت: تو فکر می کنی چرا در بین بهائیان کسانی که گفته ها و عملکردشان یکی باشد ندارند؟ البته به استثنای خانواده تو که خون سادات در رگهایشان است و از اغفال شدگانند. خیلی سریع گفتم: خوب در بین مسلمانان هم مسلمان واقعی نادر است و تازه مسلمانها اکثراً خلاف کارند. آقای منصوری گفت: مسلمانها اولاً تعدادشان خیلی زیاد است و یک اقلیت محدود نیستند ولی بهائیان با اینکه خیلی کم اند و تازه در بین آنها بیشتر تخلفات حلال است باز هم اکثر قریب به اتفاق آنها خلافکارند در ضمن در بین مسلمانها افراد مؤمن، علماً و بزرگان اکثراً پاک و مبری از آلودگی ها و گناهانند و تعدادی که اهل مطالعه نیستند یا سواد و معلومات مذهبی شان کم است و پیرو هواهای نفسانی که توسط شیاطین انسی و جنی - از جمله همین فرقه های منحرف - در جامعه گسترش می یابد بیشتر دچار انحراف می شوند اما در بین بهائیان هر چه افراد مطالعات مذهبی شان بیشتر می شود انحراف اخلاقی شان بیشتر است و بر عکس مسلمانان، سران بهائی و تشکیلاتی ها بیشتر مرتکب گناه و آلودگی می شوند به خاطر اینکه این مکتب الهی نیست، انسان ساز نیست یک عده مفت خور دنیا پرست جاه طلب آن بالا نشسته اند و برای من و شما تعیین تکلیف می کنند پولی که اینها به جیب می زنند، هیچ کمپانی و هیچ سازمانی قادر به چنین در آمدی نیست برایشان می صرفد که این همه تشکیلات را راه انداخته، این همه امار برایشان مهم است این همه به افراد اجبار می کنند. با قلب و روح و فطرت ذاتی بشر بازی می کنند. انسان ذاتاً به دنبال معنویت و خدا جوئی است. اینها برای این بندگان ساده لوح خدا ساخته اند، بت ساخته اند و

آنها را به استعمار کشیده اند. سعی کن کمی با هوش باشی. اگر کمی دقت کنی مثل مکتب شما هزاران هزار مکتب هست در کشور هائی مثل چین و ژاپن در آفریقا در هندوستان به تعداد بی شماری مکتبهای گوناگون هست که پیروانش همه عاشقانه از آن پیروی می کنند اما بدبختانه شما بهائیان به حدی اسیر تاری که تشکیلات به دورتان تنیده، هستید که مطالعه ای غیر از کتاب های دیکته شده از جانب تشکیلات بهائیان ندارید اگر کمی مطالعه داشتید از خودتان می پرسیدید که این دین که ادعا می کنند از طرف خدا آمده چه برتری نسبت به دین اسلام دارد؟ کدام یک از این احکام و تعالیمش بهتر از احکام اسلام است؟ اصلاً اسلام چه چیزی کم داشت که باید دین دیگری می آمد؟ من خودم یکی از مبلغان به نام این شهر بودم و هیچ کدام از این آقایان به اندازه من سواد و معلومات امری ندارد و فعالیتی که من داشتم هیچ کدام ندارند اما فهمیدم سخت در اشتباهم. کسی به نام بهاء را پیامبر خدا و خدای ما کرده اند و تمام احکام از اسرائیل می آید. پیامبری که در طول یک قرن همه احکام و تعالیمش توسط پسر و نوه و نتیجه اش کاملاً تغییر کند و دست آخر هم یک مرکزی به اسم بیت العدل دستور دهنده و صادر کننده احکام شود پیامبر نیست.

خود بهاء چهار زن داشته و گرفتن چهار زن را جائز دانسته اما عبدالبهاء که خود چهار زن داشته فقط با گرفتن یک زن موافقت کرده و حکم پدر را لغو کرده، برای خودش هر چه حلال بوده برای پیروانش حرام کرده، بعد از عبدالبهاء هم شوقی هر حکمی را که دوست داشته تغییر داده و بسیاری را لغو کرده و حالا هم اعضای بیت العدل که ۹ نفر هستند برای ما حکم صادر می کنند. فرق بهائی با مسلمان این است که مسلمانان به جز خدا و پیامبر و امامان کسی را مصون از خطا نمی دانند اما بهائیان آن ۹ نفر را مصون از خطا می دانند و حکم آنها را حکم خدا می پندارند درحالی که آن ۹ نفر خودشان فاسدند، هر روز تعالیم جدید صادر می کنند هیچ فکر کرده ای دلیل این همه تلاش تشکیلات برای سرگرم کردن جوانان چیست؟ و این همه هراس آنها از ارتباط گیری جوانان با مسلمانان برای چیست؟ برای اینکه نمی خواهند کسی به حقیقت پی ببرد. پیام جدید هم که از طرف بیت العدل رسیده حتماً شنیده ای در این پیام یاد گیری موسیقی و پرداختن به آن تأکید شده، احکام خدائی را ببین به جای اینکه تعالیم انسان ساز و جامعی که صلاح چند میلیارد انسان در آن باشد صادر شود آنها را به رقص و آواز فرا می خوانند! چون تنها وسیله ای است که به تنهایی می تواند شما را از حقایق دور نگه دارد. بهترین سرگرمی ممکن که می تواند جوانان را به خود جذب کند و آنها را به جای خدمت به عالم بشریت به موسیقی عادت دهد تا به حقایق درون تشکیلات پی نبرند. اصلاً کدام دین مراسم و خدمات مذهبی اش اجباری است؟ این همه اجبار برای ارائه خدمت و عهده دار شدن مسئولیتهای گوناگون برای چیست؟ برای این است که نمی خواهند کسی فرصتی برای فکر کردن داشته باشد. رها خانم توصیه می کنم به تاریخ بیشتر مراجعه کنی، نه تاریخ دروغینی که اینها به خوردتان می دهند. تاریخ حقیقی پیدایش این مکتب را بخوان تا ببینی اینها ریشه در کجا دارند و اصلاً چگونه بوجود آمدند. کورکورانه یک مکتبی را نپذیر فرق تو با یک بت پرست چیست؟ امروزه دیگر بت پرستی از بین رفته اما مذهب شما از بت پرستی بدتر است کتابهای صبحی به نام خاطرات صبحی و کتاب کشف الحیل آقای آواره را بخوان تا بیشتر متوجه حرفهای من بشوی. همه مبادی و احکام بهائیت باهم تناقض دارد ابوالفضل گلپایگانی یک سری دلایل برای حقانیت بهاء آورده که پر از دروغ است. او حتی آیات قرآن را تغییر داده تا بنفع خودش بهره برداری کند اگر متوجه شوی که او آیات خدا را تحریف کرده و تغییر داده تا به مقصودش برسد باور میکنی که این فرقه یک فرقه دست ساز و از بیخ و بن دروغ است؟ مثلاً در کجای قرآن آمده که در قیامت خدا رؤیت می شود که بها گفته من همان خدا هستم که اکنون قابل رؤیت شده؟ من کمی فکر کردم و گفتم: امکان ندارد چنین کاری



کرده باشد. ما می دانیم که قرآن تحریف نشده و حقیقت قرآن همان است که امروز در دست مردم است. گفت: اما او بعضی از آیات را تغییر داده تا به نفع خودش بتواند از آن استفاده کند. یک بار با پویا به خانه ما بیا تا به تو ثابت کنم.

روزنامه کیهان — شنبه ۱۴ مرداد ۱۳۸۵ - ۱۰ رجب ۱۴۲۷ ۵ - آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۸۴

سایه	شوم؛	خاطرات	یک	نجات	یافته	از	بہائیت-۱۹
نمی	دائم	چرا	خام	تشکیلات	شدم		

مہناز رؤوفی

دیگر داشتیم به خانه می رسیدیم او باز هم مرا به تفکر توصیه کرد وگفت: سعی کن انسان آزاد و رهایی باشی. مثل اسمت، حیف از تو و خانواده تو که اسیر این تشکیلات هستی درضمن به کسی نگو که با من حرف زدی می دانی که من طرد روحانی شده ام، دیگر نمی گذارند که با من ارتباط بگیری. ناگهان مثل برق زده ها خشکم زد، من با کسی که طرد روحانی شده حرف می زدم. به دستور بهاء و عبدالبهاء با کسی که طرد روحانی شده حق یک کلمه صحبت کردن نداشتیم حتی جواب سلامش را نباید می دادیم چون در این صورت خود ما هم طرد روحانی می شدیم، یاد آمد وقتی آقای منصوری برای عرض تسلیت و ادای احترام به منزل یکی از بهائیان می رود تا در تشییع جنازه یکی از افراد بهائی شرکت کند هیچ کس پاسخ سلام او را نمی دهد و آنقدر به او بی محلی می کنند تا بر می خیزد و از آنجا خارج می شود این حرکت از قومی است که خود را منادی صلح و دوستی می دانند و ادعای انسانیتشان به آسمان سر می زند، قومی که یکی از احکام دوازده گانه شان این است که دین باید سبب الفت و محبت باشد، حال چگونه همین دین انسانها را به خاطر عقایدشان به می اندازد و فرزند را از پدر و مادرو خانواده اش می گیرد و همسران را با سنگدلی تمام از یکدیگر جدا می کند؟ درحالی که یکی دیگر از احکام دوازده گانه شان که در درس اخلاق آموزش می دهند این است که دین باید مطابق علم و عقل باشد اگر کسی عقل و منطقش بر مبنای این مکتب نبود باید با او حرف نزنند و او را از خانه و کاشانه اش بیرون کنند؟! از ماشین پیاده شدم درحالی که گیج و مبهوت بودم آقای منصوری با مهربانی از من خداحافظی کرد و رفت، بہت زده به خانه رفتم کمی که فکر می کردم کاملاً به او حق می دادم. مسائلی که او عنوان می کرد بارها به ذهن خودم رسیده بود اما به افکارم انسجام نداده بودم و نمی توانستم همه چیز را در کنار هم قرار دهم و ذهنم را متمرکز کنم احتیاج به مطالعه بیشتری داشتم، حس می کردم حقایقی در پشت پرده هست که من از آنها غافلم، هیچ دست آویزی جز درگاه خدا نداشتم - اگرچه هنوز خدایم بهاء بود اما در ضمیر ناخودآگاهم حقیقتاً خدای فطرتم را می خواندم که هادی است - مطمئن بودم یاری جستن از او حقایق را بر من روشن می سازد و مرا از این همه شک و تردید رهایی می

بخشد باز به او پناه بردم و التماسش کردم که مرا از این همه دو دلی و تردید رهائی داده و به حقیقت برساند به خانه که رسیدم به پدر و مادرم گفتم آقای منصوری مرا رسانده، به اندازه ای ناراحت شدند که گوئی بزرگترین خطا از من سر زده است و از من قول گرفتند که دیگر هیچ وقت با او حرف نزنم و قرار شد این مسئله بین خودمان بماند و به کسی هم نگویم. به پدر و مادرم گفتم: مگر آقای منصوری چه کار کرده که طرد روحانی شده؟ گفتند: او دشمن خداست یک روز در بین جمع پشت تریبون حوضیه القدس رفت و با صدای بلند حرفهای خیلی خیلی نابجائی زد. از حضرت بهاء اله تا حضرت ولی امر اله را به باد ناسزا گرفت و همه چیز را تکذیب نمود به همین دلیل از طرف بیت العدل حکم طردش اعلام شد. حالا هم او خیلی خطرناک است هرگز به او نزدیک نشو و...

با پرویز کم و بیش مکاتبه داشتم برای هم از وضعیت دور و برمان می گفتیم و عقایدمان را به هم انتقال می دادیم پرویز با اینکه فقط یک سال از من بزرگتر بود آنقدر سطح معلومات و سطح فکری اش بزرگتر می نمود که هر چه می گذشت بیشتر مجذوب او می شدم وقتی جریان اخراج شدنم را برایش نوشتم بی نهایت ناراحت شد و توصیه کرد که حتماً خودم را برای امتحانات متفرقه آماده کنم. خودش هم درس می خواند و قرار بود متفرقه امتحان بدهد. از روزی که رفته بود او را ندیده بودم اما از نامه هایش پیدا بود که خیلی بزرگتر از قبل شده، نامه ها را خیلی کوتاه و مختصر می نوشت و دائم به من قول می داد که در اولین دیدار همه قضایای آنجا را برایم تعریف کند. فعالیتهای او در بین ضد انقلابها هنوز برایم معلوم نبود و خیلی دلم می خواست بدانم مشغول چه نوع فعالیتهایی است. اما از آنجا که نامه ها دیر به دیر به دستم می رسید مشخص بود که وقت زیادی ندارد. تشکیلات لحظه ای مرا به حال خود رها نمی کرد دائم فرا خوانده می شدم و اگر مراجعه نمی کردم به دیدنم می آمدند و اصرار می کردند که نامه هایی را که باید برای رهبرانقلاب بنویسی و شکایت نامه ای را که باید برای سازمان بین المللی آماده کنی زودتر تنظیم کن. هر بار به آنها قول می دادم اما صحبتهایی که با آقای منصوری داشتم مرا نسبت به دستورات تشکیلات کمی بی تفاوت کرده بود باز هم هجوم افکاری که مرا مردد می کرد روحیه مطیع محض بودن را در من می کاست. از طرفی هم به مدرسه نمی رفتم و خانه نشین شده بودم و همکلاسی ها و دوستانم را می دیدم که همه چگونه به مدرسه می روند و چه لذتی از این روند زندگی می برند دائم از خود می پرسیدم چرا از مدرسه محروم شدم؟ و دلیل این همه پافشاری من روی عقاید چه بود؟ چرا خام تشکیلات شده بودم؟ و چرا باید تحت تأثیر تشویقها و تحسینهای بی جای آنها قرار می گرفتم اگر فردای آن روز عذر خواهی می کردم و تعهد می دادم که دیگر هرگز در مدرسه تبلیغ نخواهم کرد اتفاقی نمی افتاد اما من خود را فدای خواسته های تشکیلات کرده بودم. آنها از من که داوطلبانه طوق اطاعت و فرمانبرداری به گردن انداخته بودم نردبانی ساخته بودند که حرفهایشان را از طریق من منتقل کنند و من بی آنکه بدانم بازچه قرار گرفته بودم، این افکار به حدی مرا دل تنگ و افسرده کرده بود که شب و روز گریه می کردم از یک طرف تنهایی و از طرف دیگر رها کردن درس و تحصیل مرا به تنگ آورده بود. زمستان گذشته بود و بهار درحالی فرا رسید که من حس می کردم یک بازنده شکست خورده ام با وعده و وعیدهایی که از لطف بهاء به من می دادند هیچ دردی از دردهای من دوا نمی شد، به قول مادرم با حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی شود. از نوشتن نامه برای رهبر انقلاب و سازمان بین الملل خودداری کردم و افسردگی روحی را بهانه قرار دادم، چند بار به سراغم آمدند اما دیگر اطاعت نکردم مادرم به آنها گفت که شب و روز در گوشه ای می خوابد و روحیه اش را کاملاً از دست داده.

روزنامه کیهان — یکشنبه ۱۵ مرداد ۱۳۸۵ - ۱۱ رجب ۱۴۲۷ - ۶ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۸۵

سایه مأموریت شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۲۰ ما  
مهران

مهناز  
مأموریت مهران  
رئوفی

چند روز بعد متوجه شدم تشکیلات تصمیم جدیدی درباره من گرفته. پسر جوانی به نام مهران را به خانه ما فرستاده بودند که بنای دوستی را با من بگذارد و مرا از این حال و هوا خارج کند. من اهل سرودن شعر نو بودم. مهران ناشیانه چشم و ابرویی تکان می داد و خماری مخصوصی به چشمان بی حالتش می داد و قیافه اش را مضحکه می کرد. شاید بتواند از این دستور شیرین هم به اندازه کافی کامجویی کند و هم مأموریتش را خوب به پایان برد. مهران گفت: پاشو بریم به اتاق خودت. دوست دارم تنها باشیم. گفتم: من حال و حوصله ندارم، مهران دست از سرم بردار. مهران به مادرم گفت: من طرح جدیدی به محفل داده بودم و بالأخره بعد از مدتها این طرح مورد قبول واقع شده و با آن موافقت کردند نمی خواهم در این طرح شکست بخورم. طرح من برای حل این معضل این بود که: دخترها و پسرهای ما می روند با جوانان مسلمان طرح دوستی و محبت می بندند. چون ما نیاز جوانان را نمی توانیم کنترل کنیم! بیائیم آن را منتقل کنیم و زمینه ای ایجاد کنیم که این نیاز در بین جوانان خودمان برآورده شود و اگر عشقی هم می خواهد شکل بگیرد در بین جوانان بهائی شکل بگیرد. این حرفها را می زد و من که روی تاقچه کوتاه جلوی پنجره هال نشسته و محو شکوفه های زیبای درختان و طراوت و شادابی اطراف خانه شده بودم گاهی به حالت تمسخر به مهران نگاه می کردم و از این همه حماقت و نا پختگی تشکیلات برای موافقت با این طرح احمقانه در تعجب بودم. ما با خانواده مهران دوستان خیلی قدیمی بودیم و رفت و آمد ما باهم نسبت به سایر بهائیان خیلی بیشتر بود. من مهران را همیشه مثل برادرانم نگاه می کردم او حدود سه سال از من بزرگتر بود، یکی از خواهرهای او در بمباران کشته شده بود و ما که با این خانواده سالها بود رفت و آمد نزدیکی داشتیم احساس می کردیم یکی از خواهرها را از دست داده ایم. من هر از گاهی به سر مزار خواهرش شهین خانم می رفتم و برای آمرزش روحش دعا می کردم، مهران با من و بهمن همبازی بود و به اندازه کافی باهم بر سر مسائل کودکانه لجبازی کرده بودیم، اصلاً به هم فکر نمی کردیم دقیقاً مثل یک خواهر و برادر که هرگز به هم به عنوان یک معشوق نمی توانند نگاه کنند حتی لحظه ای نمی توانستیم به هم عاشقانه نگاه کنیم اما حالا می دیدم که به دستور تشکیلات مهران چشمهایش را برایم خمار می کند و سعی می کند نمایش وار دلبری کند و مرا مجذوب و معطوف خود نماید. به نظرم فوق العاده چندانش آور و تمسخر آمیز بود. مهران گفت: شنیدم شعرهای خوبی گفته ای میشه برویم توی اتاق خودت شعرهایت را برایم بخوانی. عصبانی شدم و گفتم: مهران تو فکر می کنی با بچه طرفی؟

این دان پاشی ها و این ای خروس سحری خواندن ها مال دوران بچگی من بود منظورت از این ادا و اطوارها چیست؟ تو که می دانی من اگر عاشق یک رفتگر مسلمان شده باشم نمی آیم تو را جایگزین او کنم. این چه مسخره بازی است که محفل راه انداخته؟ پدرم در همین حین با دستان گلی وارد حال شد و معلوم بود خسته است و باز باغبانی و کارهای سخت روزمره اش شروع شده بود. به محض اینکه دید من با مهران با عصبانیت حرف می زنم نگاه تندی به من کرد و گفت: چی شده؟ چرا با مهمانیت این طور رفتار می کنی؟ گفتم: شما در جریان نیستی بابا. گفت: خب بگو در جریان باشم، به مهران نگاهی کردم و گفتم: به بابام هم بگو اگر خجالت نمی کشی. مهران چیزی نگفت. مامان از داخل آشپزخانه آمد و ظرف میوه را جلوی مهران گذاشت و گفت: شما را محفل فرستاده یا هیئت جوانان؟ مهران گفت: خود محفل. پدرم این را که شنید بدون هیچ آگاهی و اطلاعی رو به من کرد و گفت: تو هم شورش را در آوردی تازگی ها با خدا هم می جنگی تو که توان مقاومت نداشتی بیخود کردی که با مسئولان مدرسه جروبحث کردی که حالا زمین و زمان را مقصر می دانی و با همه سر جنگ داری. تا بحال پدرم با من اینطور صحبت نکرده بود غرورم شکست و به شدت دلم شکسته شد بغض کردم و به اتاقم رفتم، اشکهایم مثل باران فرو می چکید دیگر برای پدرم توضیح ندادم که این طرح جدید که از طرف خدای او صادر شده چقدر احمقانه و ابلهانه و کثیف است دقیقی بعد مهران به اتاقم آمد کنارم نشست و گفت: تو چرا با من مثل دشمن رفتار می کنی؟ من که قصد بدی ندارم. گفتم: قصد مسخره ای داری مثل خاله بازی بچه ها برای پیر مردها ست. این حرفها را برای یک نوجوان تازه به دوران رسیده بگو که لااقل نفهمد او را احمق فرض کرده ای. مهران مصرانه به کارش ادامه داد و گفت: درست است که تو عاشق من نمی شوی و می دانم که برای تو پیشیزی ارزش ندارم ولی دلیل نمی شود که حرفهای مرا گوش نکنی از زمانی که تو را در عروسی خواهرت دیدم اینقدر زیبا و جذاب شده بودی که از آن به بعد طور دیگری تو را دوست داشتم درست است که الان از طرف محفل آمده ام ولی دارم حرفهای دل خودم را می زنم من عاشق تو بودم و سالهاست که این عشق را در دلم حفظ کردم اما فهمیدم که داداش می خواهد به خواستگاریت بیاید و می دانستم تو هم کوچکترین علاقه ای به من نداری تصمیم گرفتم که دیگر برای همیشه شعله این عشق را خاموش کنم باور کن اینها واقعیت است. وقتی از مدرسه بر می گشتی معمولاً سر مسیر من بودی منم از هنرستان بر می گشتم تو را می دیدم که در ایستگاه منتظر آمدن اتوبوسی، درحالی که خیلی از دخترها حتی از بچه های خودمان با دوست پسرشان می رفتند، به بهمن حسودیم می شد که چنین خواهر با وقار و متینی دارد. دلم می خواست تو هم مرا دوست داشتی اما هیچ وقت به خودم جرأت ندادم چیزی بگویم. لبخند تحقیرآمیزی زدم و گفتم: تا اینکه محفل تو را مأمور خر کردن من کردو تو هم تصمیم گرفتی بگوئی؟ مهران گفت: به خودت توهین نکن من تحمل ندارم، من دوستت دارم می خواهی باور کن می خواهی باور نکن حالا افتخار می دهی باهم به باغهای اطراف برویم و کمی قدم بزنیم؟ گفتم: شرمنده من اینجا در این محل آبرو دارم. درست است که در جامعه خودمان آزادی مطلق داریم اما مثل اینکه بین مردم متعصب و با غیرتی زندگی می کنیم. گفت: این طور حرف نزن مگر ما بی غیرتیم؟ گفتم: نمی دانم فقط این حرکت محفل اگر اسمش بی غیرتی نباشد چه می تواند باشد؟ گفت: استغفرا... رها تو داری کافر می شوی، محفل که خطا نمی کند. گفتم: نه خطا نمی کند فقط مورد اغفال طرح تو قرار می گیرد. خندید و گفت راستش مدتهاست که التماس می کنم با این طرح موافقت کنند و مثل اینکه بالأخره مجاب شدند. گفتم: حالا تو چرا این همه اصرار داشتی؟ قرار است سراغ همه دخترها بروی؟ گفت: تو اولی هستی گفتم: بخدا این حرکت بیشتر به طنز شباهت دارد این خیلی مسخره است که تو راه بیفتی و دخترها را به خودت جذب کنی تا منحرف نشوند و دل به جوانان و اغیار نبندند. خندید و گفت: نه قرار نیست که با همه از عشق و

عاشقی حرف بز نم فقط قرار شده با همه یک دوستی سالم برقرار کنم تا اگر نیازی دارند مثل درد دل کردن یا به تفریح رفتن و تخلیه روحی و روانی نیازهایشان برآورده شود تا دیگر به پسر های مسلمان که قصدشان فقط سوءاستفاده است رو نیاورند. گفتم: یک وقت برایت بد نباشد، سخت نگذرد، اگر سخت گذشت به محفل بگو دو جین دیگر دختر برایت حواله کند مثل اینکه برای محفل این کارها ساده است. گفتم: تو که می دانی هیچ کدام از دخترهای این شهر مرا جذب نمی کند تو هم استثنا بودی. صدای قشنگت مرا از خود بی خود می کند لرزشی که در صدایت هست فکر نکردن به تو را برایم غیر ممکن می کند. گفتم مگر نمی گوئی داداش می خواهد بیاید به خواستگاری من، خجالت نمی کشی با زن داداش آینده ات اینطور حرف می زنی؟ گفتم: یعنی تو جوابت مثبت است. گفتم: انصافاً مهرداد در این شهر تک است. داداش سهیل هم از آلمان چندی پیش نامه ای برایم نوشته بود و از مهرداد خیلی تعریف کرده بود. او پسر سالم و سر به راهی است اما من واقعاً قصد ازدواج ندارم. گفتم: من در این باره اصراری نمی کنم این وظیفه من نیست. فقط خوب فکر کن داداش عاشق تو نیست او تو را برای زندگی انتخاب کرده یک زندگی عادی بشور و بپز و بخور و بخواب، اما من تو را دوست دارم و می دانم هر طور دوست داشته باشی با تو خواهم بود. حتی اگر بخواهی باهم به خارج می رویم من با همسر دوست خواهم بود اگر به تو نرسد ادامه زندگی برایم سخت خواهد شد. گفتم: خدا بده برکت به دخترها حالا هم که از طرف تشکیلات اجازه نامه داری با هر کدام دوست داشتنی خوش بگذرانی اما دور مرا خط بکش. حالا هم حرفهایت تمام شد؟ گفتم: چطور مگه؟ گفتم: راحت بگذار، شنیدن این حرفها برایم به اندازه سر سوزنی ارزش ندارد. گفتم: ولی من دوستت دارم. گفتم: منم باور کردم، بهتره تمامش کنی. درب اتاق را باز کردم تا از اتاقم خارج شود. از وجود بی هویت و کوچکش حالم به هم می خورد وقتی می گفت: دوستت دارم دلم می خواست خفه اش کنم او به طور علنی از طرح هوسبازانه خود حرف می زد و از طرفی با من از عشق و عاشقی می گفت. بدون شک هوس را با دوست داشتن اشتباه گرفته بود.

کیهان — دوشنبه ۱۶ مرداد ۱۳۸۵ - ۱۲ رجب ۱۴۲۷ - ۷ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۸۶

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۲۱  
انسان هایی که خویشتن خویش را گم کرده اند

وقتی رفت از شدت ناراحتی داشتم دیوانه می شدم. اگر چیزی که به آن می اندیشیدم حقیقت می داشت زندگی ام را باخته بودم.

چندمین بار به محفل بی اعتماد شده بودم و بی اعتمادی به محفل یعنی تردید به بنیان این اعتقاد. دلم نمی خواست چنین تفکری در من تقویت شود سعی می کردم از آن فرار کنم چرا که رسیدن به این حقیقت تلخ مرا تا مرز نابودی و فنا می کشید. روزها از پی هم می گذشت و من هر روز غمگین تر و افسرده تر از پیش بودم. هنوز مسئولیتهای تشکیلاتی را داشتم اما افکارم از حرفهایی که آقای منصور زده بود و موافقت محفل با طرح احمقانه مهران و رفتار ناشایستی که از مدعیان کمالات انسانی رخ می داد انگیزه فعالیت را در من کم کرده بود ولی با این حال فکر کردن به این قضیه به حدی برایم مشکل بود که دلم می خواست خداوند به من هوشیاری عطا نمی کرد تا هرگز متوجه مسائلی که ممکن بود اعتقاد مرا ضعیف کند نشوم. « نسیم » تقریباً هر روز با من تماس داشت و بیشتر اوقات خودم به دیدنش می رفتم او هم این اواخر با پسری به اسم سیامک دوست شده بود و تا جایی که برای من تعریف کرده بود به شدت همدیگر را دوست داشتند و قصدشان ازدواج بود، سیامک هم مسلمان بود و ترم سوم را در رشته زبان انگلیسی می گذراند، نسیم سه برادر بیشتر نداشت و خودش تنها دختر خانواده بود. زن برادرهایش دو سه سالی از خودش بزرگتر بودند. به همین دلیل باهم خیلی صمیمی بودند. آنها از اینکه نسیم با یک پسر مسلمان رابطه داشت اطلاع داشتند و نسیم همه چیز را برای آنها تعریف می کرد. به نسیم می گفتم: این کار خیلی اشتباه است نباید به زن برادرهایت این همه اعتماد کنی شاید یک روز همه چیز را به برادرانت گفتند. ولی نسیم خیالش راحت بود، بعضی اوقات که همه باهم بودیم احساس می کردم که نسیم و زن برادرهایش چیزهایی را از من پنهان می کنند. از نسیم خیلی ناراحت شدم و گفتم: فکر می کردم چیزی وجود نداشته باشد که من و تو از هم پنهان کنیم من چقدر ساده بودم که فکر می کردم تو دوست واقعی من هستی اما حالا می بینم که مسائلی داری که من نباید از آنها مطلع باشم برای خودم متأسفم که نتوانستم تا امروز اعتماد تو را جلب کنم. او سعی کرد به من بفهماند اینطور نیست و بالأخره گفت: این چیزها اصلاً مربوط به من نیست وگرنه برایت می گفتم فکر کردم درباره خواهر زن برادر اوست اما بالأخره حقیقت را به من گفت و متوجه شدم که زن برادرها هم روابط نامشروعی با دو نفر از مسلمانان داشتند این فاجعه به حدی برایم تکان دهنده بود که گویی پتکی بر سرم فرود آمد زن برادرهای نسیم هم فعالیتهای تشکیلاتی زیادی داشتند پس دیگر به چه کسی می توانستم اعتماد کنم؟ شنیدن این قضیه بی نهایت مرا در خود فرو برد اصلاً باورم نمی شد نسیم چطور می توانست به برادرهای خودش اینطور خیانت کند واقعاً این همه سرگرمی این همه بند و بساط تشکیلاتی نتوانسته بود هواهای حیوانی این افراد را تقلیل دهد. نسیم متوجه شد که بی نهایت ناراحت شدم و از اینکه به من گفته بود سخت پشیمان شد. گفتم: نسیم جداً از تو انتظار نداشتم چطور اجازه می دهی زن برادرهایت هم در این مسائل باشند و به برادرانت خیانت کنند. نسیم گفت: به نظر من ازدواج در بین بهائیان امر اشتباهی است بعد از مدتی زن و مرد نسبت به هم سرد می شوند و همه چیز عادی می شود.

بالأخره آن روز فهمیدم که این سه نفر که در یک خانه سه طبقه زندگی میکردند برای اینکه بتوانند راحت باشند به همدیگر اعتماد کرده اند و به محض اینکه مادر نسیم به جلسه اماءالرحمن و یا به کلاس نهضت سواد آموزی می رفت از

خلوت خانه استفاده کرده و دوستان خود را به خانه دعوت می کردند. من با نسیم حرفم شد و با عصبانیت به او گفتم تو خدا را فراموش کرده ای مگر نمی دانی که او ناظر اعمال ماست؟ گفت: فکر کرده ای خودت فرشته ای؟ تو هم با پرویز دوستی. گفتم: دوستم اما هیچ وقت با او خلوت نمی کنم و تازه خودت می دانی که من به خاطر اینکه او کشته نشود برایش نامه نوشتم و ارتباط ما بصورت مکاتبه است. گفت: هر کسی برای خودش توجیهی دارد. دیگر چیزی نگفتم اما غرق غصه بودم از اینکه هر روز کشف تازه ای می کردم و متوجه می شدم اکثر مؤمنین بهائی تن به کارهایی می دهند که در شأن انسانیت نیست و این دو زن اولین کسانی نبودند که من مسائل پنهانی شان را فهمیده بودم. زن جوان دیگری از بهائیان که او هم در محل ما زندگی می کرد و اسم شوهرش فرشاد بود یک شب که به طور اتفاقی در منزل آنها مهمان بودم و در واقع جلسه صعود بود و باید تا صبح بیدار می ماندیم متوجه شدم نیمه شب با یکی از پسرانی که از تبریز آمده بود بطور پنهانی قرار گذاشتند و به حیاط رفتند من که خیلی کنجکاو شده بودم و برایم خیلی عجیب بود از خواهرش که فهمیدم او هم در جریان است مسئله را جويا شدم او گفت خواهرم قبل از اینکه با فرشاد عروسی کند قرار بود با این پسر ازدواج کند اما خانواده من بخاطر اینکه پدرش مسلمان بود مخالفت کردند و به اجبار او را شوهر دادند ولی این دو نفر همچنان همدیگر را دوست دارند و رابطه شان قطع نشده. زن دیگری را که از حرکاتش متوجه شدم در تفریحگاهها و جلسات سرگرم خوش گذرانی با دیگران است به نوعی کنکاش کردم او گفت: من می دانم که شوهرم به من خیانت می کند چرا بسوزم و بسازم من هم مثل او خوش می گذرانم. از پرداختن به این مسائل و نوشتن این مطالب هنوز به حدی متنفرم که حالم بد می شود و دائم از خود می پرسم چرا انسانها خویشتن خویش را گم کرده اند و چه چیز موجب این همه کوفته فکری و این همه بی محتوایی و فساد اخلاقی است؟ از آن به بعد نسیم هم دیگر به سراغم نمی آمد خود من هم رغبتی نداشتم، تنهاتر شدم و روحیه ام به شدت تضعیف شد بابا و مامان

نگرانم

مامان

ملاقات برادرم

یک روز برادر بزرگم به دیدنم آمد و گفت: چی شده رها؟! چرا اینطور می کنی چرا اینقدر خودت را آزار می دهی؟ اگر به خاطر اخراج شدن ناراحتی بدان که اصولاً ثوابی که تو از این عمل بردی به مراتب بیشتر از آن چیزی است که در این دنیا عایدت می شد ثانیاً تو می توانی متفرقه امتحان بدهی و این دو سال را هم تمام کنی دیگر چه غمی داری؟ گفتم: نه این چیزها نیست. گفت: پس چیست؟ به من اعتماد کن به من بگو، کسی را دوست داری که مسلمان است؟ گفتم: فرض کنیم اینطور باشد گفت: به جمال مبارک قسم، خودم می برمت محضر با او عقدت می کنم فقط بگو او کیست؟ گفتم: نه خواستم ببینم شما چه می گوئی. گفت: پس چی شده احتیاج به مسافرت داری؟ گفتم: نمی دانم چه مرگم شده فقط دیگر زندگی را دوست ندارم. گفت: افسرده شدی چند روز دیگر حاضر شو می برمت تهران هوایی عوض کن شاید روحیه ات بهتر شود. این برادرم خیلی مظلوم بود زیاد تشکیلاتی نبود و اعتقادات مخصوص به خودش را داشت با این حال جلسات را شرکت می کرد و در گذشته فعالیت زیادی داشت اما کم کم فعالیت هایش را تقلیل داده بود و گاهی می شنیدم که با محفل مخالفت می کرد.

کیهان — چهارشنبه ۱۸ مرداد ۱۳۸۵ - ۱۴ رجب ۱۴۲۷ - ۹ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۸۷

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۲۲

چند روز بعد دنبالم آمد و دوتایی با پیکان صفر کیلومتری که تازه خریده بود، به طرف تهران حرکت کردیم در طول راه من که دل پری داشتم و از دیدن طبیعت هم غرق احساس شده بودم مثل یک ضبط صوت فقط آواز می خواندم و داداش از آن همه استعداد و آن همه هوش و حواس در تعجب بود و می گفت: این همه ترانه را چطور توانستی حفظ کنی؟ و از هر ترانه ای که لذت می برد به به و چه چه می کرد و کمی که ساکت می شدم داداش مرا نصیحت می کرد و می گفت چرا خودت را این همه اذیت می کنی؟ چرا سعی نمی کنی مثل همه جوانها با نشاط و سر حال باشی از لحظات استفاده کنی لذت ببری؟ تو که این همه با استعدادی، تو که این همه طرفدار داری به چه چیزی فکر می کنی که زندگی را دوست نداری؟ گفتم: داداش اگر چیزی به تو بگویم قول می دهی به کسی نگویی؟ گفت: قول می دهم. گفتم: من به دینمان شک دارم، به تصمیمات غلطی که محفل می گیرد، به اعضای محفل که خود سرگرم فسادند. به اعضای تشکیلات که به اسم خدمت غرق منجلازند، دیگر به هیچ کس اعتماد ندارم، ما به چه چیزی دلمان را خوش کرده ایم؟ داداش ساعتها برایم حرف زد و گفت تمام این چیزها که تو می گوئی من بیشتر و بدترش را دیده ام مدتی آنقدر ناراحت بودم که خدا را هم دیگر نمی پرستیدم ولی هیچ چاره ای نیست. عملکرد افراد نباید تو را از دین زده کند، همه نباید خوب باشند. گفتم: اما ما دستور محفل را دستور خدا می دانیم همین حکم دینی ما سراپا اشکال است. گفت خب هر دینی مسائلی دارد که برای انسان قابل هضم نیست اعضای محفل تک تک و به صورت انفرادی ممکن است افراد گناهکاری باشند اما وقتی ۹ نفر می شوند ملهم به الهامات غیبی می شوند و دستوری که می دهند دستوری است که خدا به آنها الهام می کند، گذشته از این ما اگر بهائی نباشیم پس چه باشیم؟ انسان به خدا و پیغمبر احتیاج دارد، خود من در آن زمان که دیگر از بهائیت زده شده بودم و خدا را هم نمی پرستیدم خیلی تنها و بیچاره بودم، در مواقع تنگی و ناراحتی انسان به یک نیروی ماورایی احتیاج پیدا می کند.

من و داداش مدتی باهم در این موارد صحبت کردیم اما آنقدر در باره اسلام و مسلمانان حرفهای نامربوطی شنیده بودیم که به ذهنمان نمی رسید که اگر بهائی نباشیم می توانیم مسلمان باشیم. بالأخره داداش خیلی نصیحت کرد و گفت: خود آزاری نکن و فقط با نیت خالص به خدمت بپرداز و مطمئن باش افرادی که هدفمند هستند موفق می شوند و انسانهای بی هدف به جایی نمی رسند سعی کن کمتر به مسائل منفی فکر کنی، بدبینی را کنار بگذار و آرام باش. در تهران در منزل یکی از دختر عموها بودیم، نوه عمویم از وضعیت بدی که بهائیان تهران داشتند برایم گفت و تازه فهمیدم که چیزی که من دیده و شنیده ام قابل مقایسه با تهران نیست از وضعیت پوشش زنان و دختران در جلسات و ارتکاب اعمال زشت آنان گرفته تا رسوائی هایی که سران تشکیلات در کشورهای مجاور به بار آورده اند و به گوش مردم رسیده بود، همه و همه را برایم تعریف کرد و خودش را توجیه می کرد که هر روز با کسی به سینما می رفت و با سرگرمی های کاذبی مشغول بود. در تهران هم دائم تنها می نشستم و مشغول نوشتن قطعات ادبی بودم فکر می کردم زندگی ام را باخته ام حس می کردم بی جهت خود را فدای تشکیلاتی کرده ام که در پرورش صحیح افرادش ناموفق



است. در تهران به چند جلسه دعوت شدم و به عنوان یک قهرمان از من ستایش شد قهرمانی که در مدرسه شجاعانه از مکتب خود دفاع کرده و نهایتاً کسب تحصیل را فدای اعتقادش نموده. همه به من تبریک می گفتند، حس خوبی نداشتم حس می کردم من هم مثل همه آنها فریب کارانه عمل می کنم و حقیقت را نمی گویم، ای کاش جرأت داشتم و می گفتم اشتباه کردم اشتباه محض، همیشه شعارهای بزرگی سر می دادم در قطعاتی که می نوشتم از صراحت، صداقت و شجاعت، از یک رنگی و خلوص، از نداشتن نقاب بر چهره سخن سرائی می کردم اما گویا فاصله شعار تا عمل به اندازه خود حقیقت بزرگ و دست نیافتنی بود و من به خود وعده می دادم که اینگونه نخواهم ماند، «نقاب از چهره خواهم شست»، به محض اینکه حقیقت را بیابم، اما خوشحال بودم که جامعه آلوده ای که من هم جزء آن بودم نتوانسته بود مرا در کام خود فرو بلعد و در منجلاب فساد و فحشا غرق سازد. شنیده بودم همه انسانهای بزرگ مادران بزرگی داشته اند و من گرچه بزرگ نبودم اما مادرم طوری تربیتم کرده بود که قدر و قیمت خود را می دانستم و هرگز ارزش انسانی خویش را فدای هواهای نفسانی نمی کردم، هیچ چیز به اندازه رضایت خدا برایم ارزش نداشت. او عشق من و معشوق واقعی من بود وقتی به سنجیدم برگشتیم روحیه ام را بیش از پیش از دست داده بودم و داداش خوب می فهمید که این مسافرت خیلی برای من مفید نبود. من مشغول خواندن نوشته هایم بودم داداش اصرار کرد که آنها را برایش بخوانم و من هم برایش خواندم هر آنچه نوشته بودم فریاد از پوچی داشت و گم گشتگی و هیچ چیز به اندازه بی هدفی و بی هویتی آزارم نمی داد. یادداشت های پراکنده ام را که در آن روزهای تلخ که در معرض تغییر و تحولی بزرگ بودم برای برادرم این چنین خواندم:

بسان آتشی زبانه می کشیدم روزی، آخرین آذوقه هایم نیز سوخت امروز یک انفجار، انهدام و سقوط تمامی روح مرا به تاریخ نابودی کشانده است گوئی رخسارم نیز جرم گرفته است، همچو کرم شب تاب تاریک پرست، روشنائی آزارم می دهد، بی گمان آشوب درونم ازدحام کوچه بیهودگی است. خوشبختی مثل نوشیدن تشنه ای از آب لحظه ای بیش نیست. من گم شده ام در کویری بی انتها، من نیستم کجا هستم. تا فراسوی ریشخند من، تا مرز انهدام، تا تحقیر و ترحم فاصله ای نیست.

فریب، واژه ای آشناست، از سالیان دوری همراه من است و دروغ آغاز هر قصه خواب. . . ای تمام پوچیها، ای نفسهای آلوده، ای همه تفریحهای ناسالم ای هرزه ها، دل من سخت شکست، دل من سخت شکست و افسوس که هنوز بیگانه پرستم. دل من سخت شکست و بر این بی رنگ مهتاب صبور، غبطه می خورم، ای ستاره های ساده مسکوت، ای بی دردهای بالغ مغرور، من درد می کشم، به اندازه قطره قطره باران اشک می ریزم و سینه ام معبد مهربان غمها شده است، کاش می دانستید اینجا هرزگی معمولی است، عاشقی یک بازی است، معصومیت مرده است، معصیت پا گرفته است، دل من معبر بی عبور خالی است و اینک منگ و مبهوت پیراهن بی نقش سیاهش را به تن خواهد کرد تا برای همیشه به حال خویش به سوگ بنشیند و کسی نمی داند چه معراجی دارد به سوی نیستی دل بیچاره ام و چه آسان برمزار پوچی خویش می گرید. قبله ای به رنگ ظلمت و سجاده ای شب گون، رود جاری اشکهایم را به مسیری نا فرجام هدایت می کند. قبله ای به رنگ شب، نور چشمانم را به سیاهی برده است، سوی نگاهم به تاریکی نشسته است و دلم قبله گم کرده ای تنهاست.

## سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۳۲

### دنبال حقیقت می گشتم

در جامعه بهائی از مسلمانان بد گویی می شد و من شاهد بودم این جامعه با وجود محدودیتی که داشت و در اقلیت بود و افرادی این همه تحت نظر بودند و به طرد شدن از خانواده و جلسات مفرح تهدید می شدند، ارتکاب جرم و بزهکاری و خلاف به مراتب بیشتر از سایر جوامع بود و با اینکه هر نوع عیاشی و خوش گذرانی بطور علنی صورت می گرفت در پنهان نیز استعمال مواد مخدر و شرب مشروبات الکلی و هر نوع عمل غیر اخلاقی از آنان سر می زد. خواهر زن برادرم که در کرمانشاه زندگی می کرد وقتی برای مدتی به منزل آنها رفته بودم که حال و هوایی عوض کنم چیزی برایم تعریف کرد که در آن روزها برایم غیر قابل هضم بود. دکتري که هم از لحاظ موقعیت اجتماعی و هم از لحاظ مالی و جایگاه تشکیلاتی تقریباً در رأس جامعه قرار داشت و همسر بسیار زیبایی داشت که به مینیاتور معروف بود یک روز در غیاب همسر و دو فرزندش برادر یازده ساله یکی از آشنایان را که او هم بهائی بود به بهانه درمان زگیل به منزل برده و او را مورد آزار جنسی قرار داده بود، کسی که در جلسات سخنرانی می کرد از صلح عمومی و وحدت عالم انسانی و عشق به جمال مبارک دم می زد این چنین بود. هر آنچه که می شنیدم تا از موثق بودنش اطمینان حاصل نمی کردم باورم نمی شد از خواهر این بچه مسئله را جويا شدم او هم به شدت از بهائیان ناراحت و عصبانی بود و به همه رؤسای تشکیلات بد و بیراه می گفت، می گفت: برادرم هنوز نمی داند که ما این قضیه را می دانیم او همه چیز را به دوست خود گفته و قسم خورده وقتی بزرگ شد دکتر را بکشد. در پاسخ به اینکه چرا به محفل شکایت نکردید گفت: فکر می کنی اگر محفل این قضیه را بداند چه می کند حتماً خواهد گفت شما مهاجر الی ا... هستید و هر مشکلی را به لطف بها تعمیر خواهند داد. سفر به کرمانشاه که فعالیت تشکیلاتی در آن کمتر بود و فساد غوغا می کرد، اعتقاد مرا بیشتر تضعیف کرد. یک روز نسیم تلفن زد و گفت بیا امانتی ات را ببر برای نامه آمده است. دو سه ماهی بود که از پرویز بی خبر بودم با وجودیکه هنوز کاملاً از مکتب خود دست نشسته و هنوز تعصبی نسبت به آن در وجودم بود اما دلم می خواست کسی بود که درد دلم را برایش بگویم دلم می خواست کسی آن همه راز درد آور را که در سینه پنهان کرده بودم می شنید تا سبک می شدم اما هیچ کس قابل اعتماد نبود برادرم هم که جواب قانع کننده ای به من نداد، او به دنبال حقیقت نبود بلکه به دنبال چیزی بود که حتی اگر مثل بت فاقد روح و توان و اندیشه بود تکیه گاه صوری او باشد و من دنبال چیزی بودم که وجود کوچکم را بزرگ کند و روحم را سیراب گرداند، حقیقتی که می دانستم هست و تنها و مطلق است. حقیقتی که مرا به کمال حقیقی برساند و آرامشم دهد. با آن همه شلوغی دور و برم، آن همه برو بیا، مسافرت و تفریح همیشه احساس تنهائی و گمگشتگی می کردم. با خوشحالی رفتم و نامه را گرفتم روی پله های خانه نسیم نشستم و همانجا نامه را خواندم. نوشته بود قرار است برگردد و به زودی باید منتظر او باشم، عجیب بود خبر آمدن پرویز هم خوشحالم نکرد. یعنی آمدن او دردی از من دوا نمی کرد من از کارهای پنهانی متنفر بودم و هیچ چیز به اندازه آبرو در دنیا برایم ارزش نداشت و معتقد بودم اگر باعث شوم که مردم روی من اندیشه بدی داشته باشند مقصر منم، از این بابت سعی می کردم در بین مردم به چیزی که نیستم متهم

نشوم. تصمیم گرفتم وقتی آمد به مادرم بگویم اجازه دهد او را در خانه ملاقات کنم و مطمئن بودم اجازه می دهد. برگشت پرویز از کوه

یک هفته بعد طبق معمول در هوای بهاری اردیبهشت موکتی داخل حیاط انداخته و نشسته بودم که زنگ زدند پسر کوچک سلیم در را باز کرد، از دور پرویز را شناختم خیلی تغییر کرده بود سبیل نازک و کشیده ای داشت گویا قدش بلندتر و قیافه اش مثل هنرپیشه ی نقش زورو شده بود و لباسهای کردی قهوه ای رنگش به اصالت او می افزود. او هم مرا دید و کمی مکث کرد، برخاستم و به سمتش رفتم همچنان در چهارچوب در ایستاده بود نزدیک شدم و با او مردانه و محکم دست دادم و به احوال پرسى پرداختم حس کردم این حرکت من در چهره اش تغییر رنگ شدیدی ایجاد کرد و به شدت خجالت کشید شاید اولین بار بود که با زن نامحرمی دست می داد اما در جامعه ما این کار، امری کاملاً عادى و نشانه شخصیت ما بود و من در آن لحظه فقط به یک چیز فکر کردم او را در مقایسه با پسران بهائی که هیچ هویتی و هیچ شخصیتی نداشتند و هرگونه سوءنیتی نیز در اعماق وجودشان زبانه می زد برای دست دادن ارجح دیدم. پرویز مبهوت بود و با اینکه او سر زده آمده بود گوئی خود او غافلگیر شده بود. من مثل همیشه با شلوغی مخصوص خودم به او خوش آمد گفتم: تعارف کردم و او وارد شد، و درحالی که من درست مثل سابق رفتار می کردم و نقش یک عاشق دلباخته چشم به راه را بازی نمی کردم اما او تبسم آرام بخشی گوشه لبانش نقش بسته بود و نگاهش خسته به نظر می رسید، نگاهش هرگاه که با نگاه من در هم می آمیخت یک دنیا محبت هدیه می کرد. از نگاهش نامه ها خواندم و تبسمش همه حرفهای ناگفته را بازگو می کرد طوری به اطراف می نگریست که گویی همه آن درختان و آن محیط و آن فضا را می خواهد در آغوش گرفته و شادی بازگشتش را جشن بگیرد. یک ساک دستی کوچک در دستش بودو یک کاسه سبز رنگ زیر بغلش، حال همه اعضای خانواده را پرسید و گفت: دلم برای پدر و مادرت یک ذره شده کجا هستند؟ گفتم: بالا هستند و مثل همیشه در این ساعت خوابند. گفت: پس مزاحمشان نمی شوم می روم داخل کارگاه حتماً آقا سلیم اینجاست ماشینش را دم در دیدم. گفتم: بابا و مامان دیگر وقت بیدار شدنشان است الان بیدار می شوند. گفت: پس شما زودتر برو اگر بیدار بودند من هم می آیم زود رفتم به محض اینکه در حال را بازکردم مامان پرسید کی بود زنگ زد؟ گفتم: پرویز آمده، خوشحال شد و گفت: بگو بیاد داخل، پرویز را صدا کردم او هم آمد، بابا هنوز خواب بود. همینکه وارد شد نمی دانم چرا مامان هم با صمیمیت با او دست داد و او را خیلی تحویل گرفت من هم تعجب کردم چون ما معمولاً با مسلمانها دست نمی دادیم، نشستیم و من چند دقیقه بعد به آشپزخانه رفتم تا چای و وسائل پذیرائی را آماده کنم پرویز در کنار پای پدرم که خوابیده بود و یک پتو روی خود کشیده بود نشسته و کاملاً مشخص بود که مضطرب و نا آرام است. مامان کمی به او پرخاش کرد برای رفتنش به کوه، به او اعتراض می کرد، من چای آوردم

کم کم بیدار شد و عینک خود را روی چشم گذاشت پرویز پس از سلام به سمت او خم شد و با او دیده بوسی کرد بعد از مدتی پدر چشمان درشت خود را به او دوخت و با حالتی معترضانه به او گفت: آفرین، آفرین پدر و مادرت چشم امیدشان به تو بود، از کوه چرا سر در آوردی؟ پرویز از فشار نگاههای پدر سرش را پائین انداخت و گفت بی هدف نمی شود زندگی کرد. بابا گفت: بی هدف نمی شود زندگی کرد اما برای داشتن هدف غلط هم نباید زندگی را تباه کرد. مامان گفت: حیف از جوانانی مثل تو که خودشان را فدای خواسته های بی جای تشکیلاتی می کنند که نه تنها هیچ کاری نمی تواند بکند بلکه خودش سراپا اشکال است. پدر گفت: گروهکها هیچوقت موفق نمی شوند هیچوقت به خود

مختاری نمی رسند، در تمام طول تاریخ کردها دنبال این قضیه بودند اما به جز اینکه در هر زمان عده ای جوان ناپخته و خام را به کشتن دهند کاری از دستشان ساخته نبود تمام این مبارزات و جنگهای داخلی را سیاستهای بزرگی مثل آمریکا و انگلیس راه می اندازند. گفتم چه چیزی به آمریکا و انگلیس می رسد؟ پدر لبخندی زد و گفت: خیلی چیزها دخترم منافع سیاسی، منافع مادی.

مهناز رئوفی

کیهان — شنبه ۲۱ مرداد ۱۳۸۵ - ۱۷ رجب ۱۴۲۷ - ۱۲ آگوست - ۲۰۰۶ سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۸۹

**سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۲۴**

**پایان این داستان به کجا می انجامد؟**

با تعجب به فکر فرو رفتم، این چیزها از زبان پدر جاری بود؟! اگر پدر قبول دارد که ممکن است سیاستهایی در پشت پرده باشند که جنگ و جدالی راه اندازند و برای رسیدن به اهداف سیاسی خود عده زیادی را به کشتن دهند چگونه تمام هستی و عمر خود را فدای تشکیلاتی کرده که هرگز به این مسئله فکر نمی کند که شاید این تشکیلات هم ساخته دست سیاستمدارانی است که برای چپاول مال و اموال مردم و یا برای تفرقه بین مسلمین و ایجاد بلوا و آشوب چنین مکتبی را بنیان نهاده باشند. پرویز سراپاگوش بود و گویا دوست نداشت با پدر و مادرم که برایشان احترام زیادی قائل بود بحث کند، چیزی نگذشته بود که داداش سلیم هم آمد پرویز با او احوال پرسید، سلیم با اینکه از قضیه پرویز نسبت به عضو شدن او در گروهکهای ضد انقلابی مطلع بود چیزی نگفت و دخالتی نکرد، سلیم معمولاً کم حرف بود و بیشتر گوش می کرد و اخلاقی طوری بود که همه دوست داشتند با او حرف بزنند. او معتمد همه بود، پرویز هم مثل دیگران سر صحبت را با او باز کرد و در باره اتفاقات سیاسی روز صحبتهایی کرد، در همه جلسات به ما توصیه می کردند که در سیاست دخالت نکنید اما در هر جمعی بهائیان وارد بحث می شدند علیه جمهوری اسلامی حرفهایی می زدند، تقریباً نیم ساعت صحبتهای پرویز و سلیم طول کشید. سلیم بالاخره خداحافظی کرد و رفت بعد از رفتن او پرویز کلاسورش را باز کرد و طراحی هایی که آنجا کشیده بود به من نشان داد، نقاشی ها به حدی طبیعی بود که همه حال و هوای آنجا را برای من مجسم می کرد، طراحی هایش فوق العاده بود و هرکدام روح خاصی داشت او واقعاً هنرمند بود. سنگری را که روی کوه برای دیده بانی ساخته بودند و همینطور فردی را که با ضدهوایی پشت این سنگر ایستاده بود طراحی کرده و به طرز خیره کننده ای حتی هوای سرد آنجا را به تصویر کشیده بود. طراحی های بعدی او سرگردانی افراد را نشان می داد که در آن حوالی پرسه می زدند. طراحی بعدی عده ای را نشان می داد که گرد یک آتش حلقه زده بودند و بالاخره چشم اندازی که هر صبح و غروب او را مجذوب و مدهوش می کرد به روی کاغذ آورده بود. سرگردانی، سرسپردگی، گریز و بی کسی مفاهیمی بود که در آن تصاویر مشهود بود. پرویز بعد از نشان دادن طراحی ها گفت: امتحانات نزدیک است درسهایت را خوانده ای یا نه؟ گفتم: اصلاً حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم. فکر می کنم به من و تو ظلم شد. گفت: چه ظلمی؟ گفتم: حس می کنم بی جهت برای اهداف تشکیلاتی که حقانیت و

بطلانش برایمان روشن نشده خود را فدا کردیم. پرویز گفت: من فدای اهداف خودم شدم اما تو را نمی دانم، حالا مگر چیزی شده؟ گفتم: تو به میل خودت و برای رسیدن به اهداف خودت به آنها نپیوستی. تو در نامه اول نوشته بودی که به خاطر من اینجا را ترک می کنی، همراه به زور تسجیل کردند هر دو درسمان را رها کردیم برای اینکه نردبان ترقی آنها باشیم. پرویز گفت: قبل از اینکه بروم هدف معینی نداشتم اما در آنجا فرا گرفتم که هدف چقدر با ارزش است و برای رسیدن به آن تا سر حد جان باید تلاش کرد. من همان کسی هستم که رفتم تا حرف دلم را که عشق تو بود بیان نکنم چون فکر می کردم به تو نخواهم رسید اما حالا برگشتم و با اعتقادی محکم و قوی حتم دارم که اگر بخواهیم می توانیم به هم برسیم و هیچ چیز نمی تواند مانع ما باشد. درباره اهداف سیاسی هم دیگر آن پرویز بی تفاوت سابق نیستیم هدف من مبارزه با کسانی است که مرا از حق خود محروم کرده اند. این طراحی ها را برای آوردن که ببینی کسانی هستند که معنی زندگی را در فدا کردن جان و مال خود برای آسایش و آزادی دیگران می دانند و از تمام دلخوشی های کاذب و لذتهای دنیوی گذشته اند تا به مقصود برسند آنها زندگی را برای خودشان نمی خواهند. گفتم: تو تحت تأثیر تبلیغات آنها قرار گرفته ای من فکر می کنم بیشتر کسانی که به آنجا رفته اند برای فرار از مشکلات می روند و انگیزه مبارزه ندارند اما در آنجا تحت تأثیر قرار می گیرند. پرویز گفت: مشکلات آنجا خیلی بیشتر از مشکلات داخل شهر است و مقاومت مردم در آنجا نشان می دهد که آگاهی یافته و مشکلات آنجا را که بزرگتر از مشکلات خودشان است برای هدف بزرگتری به جان خریده اند. دقایقی به این بحث ها گذشت متوجه شدم او کاملاً تبدیل به یک مبارز شده اما حرفهایش وجه تشابه زیادی با حرفهای بهائیان داشت. از او پرسیدم با این اوصاف چرا برگشتی؟ می ماندی و به مبارزه ات ادامه می دادی. گفت: آمدم که امتحانات متفرقه را بدهم و دوباره برگردم من نمی توانم بیهوده باشم و نسبت به این همه ظلم و تعدی بی تفاوت باشم. پرویز خیلی حرفها زد اما من زیاد متوجه نمی شدم اما می دانستم تشکیلاتی که او را رهبری می کند یک سری اهداف مشترک با بهائیان دارد از داخل ساک دستی اش یک قوطی خارج کرد و به دست من داد و گفت: از دشتهای پهناوری که تنها دارائیش برف بود و سنگ فقط توانستم اینها را برایت بیاورم امیدوارم خوشت بیاید. خواستم قوطی را باز کنم گفت: نه، الان باز نکن بگذار هر وقت که من رفتم. مامان برایمان میوه آورد اما او دیگر از جا برخاست و گفت باید برود. من هم همراه او رفتم. داخل حیاط به درختان پر بار آلبالو و گیلاس نگاهی کرد و گفت: احساسم نسبت به همه چیز تغییر کرده حتی این درختان، گفتم: بهتر شده یا بد تر. گفت: زندگی با هدف زیباست و این زیبایی برای من خیلی عمیق و پر معناست. گفتم: خوش به حالت من برعکس توام هدف داشتم اما مدتی است که همه افکارم به هم ریخته گفت: نه اینجا را اشتباه کردی منظورم از این هدف توئی.

..

سکوتی در پس این حرف کوتاهش حکم فرما شد و شعرگونه ادامه داد: از زمانی که میدانم کسی را دارم که احساسم را، اندیشه و رؤیایم را با او قسمت کنم حال و هوای دیگری دارم تو باعث شدی در همه احوال پیشرفت کنم تو موجب ترقی و تعالی من هستی. گفتم: اما پرویز زیاد به من دل نبند هنوز هیچ چیز معلوم نیست. پرویز گفت: هیچ وقت آینده را نمی شود پیش بینی کرد اما برای بدست آوردن چیزهایی که دوست داریم باید تلاش کنیم و من تمام توانم را برای بدست آوردن تو خواهم گذاشت.

او رفت و من با عجله برگشتم که قوطی را باز کنم و هر چه زودتر سوغاتی اش را ببینم به بالا که رسیدم قوطی را برداشتم و به اتاقم رفتم آن را که باز کردم یک دستمال ابریشمی و چندین صفحه کاغذ را مشاهده کردم داخل دستمال ابریشمی چیزهای سنگینی حس می شد، گره خورده بود گره اش را باز کردم و دیدم حدود چهل پنجاه عدد

گلوله سربی است گلوله ها را روی زمین ریخته و کاغذها را واریسی کردم دیدم همه آنها که کم هم نبودند نامه است کمی که دقت کردم دیدم خط خود پرویز است اما آن را ماهرانه تغییر داده حدس زدم برای این است که بین راه اگر اتفاقی افتاد بتواند از خودش دفاع کند. نامه ها کاملاً سیاسی بود قبل از خواندن نامه ها گلوله ها را در مشتتم گرفتم و به آنها خیره شدم اولین بار نبود که گلوله ای می دیدم اما آن زمان از زاویه چشم کودکی به آنها نگاه کرده بودم و امروز دید دیگری داشتم تجسم می کردم هنگامی که با کشیدن ماشه جرقه ای باعث می شود که این گلوله سرخ و آتشین به سوی قلبی نشانه رود و با سرعتی که دارد قلب انسانی را سوراخ کرده و یا مغزی را متلاشی نماید. به علت ساخته شدن این شیء بی رحم می اندیشیدم و در این فکر بودم که تشکیلاتی که پرویز به آن وابسته است قلب خاکی جسم فانی انسانها را نشانه می رود و تشکیلاتی که من به آن وابسته بودم، روح و روان و جان و فکر و ایمان انسانها را هدف می گرفت. سر نوشت من و پرویز چقدر به هم شبیه بود، خدایا پایان این داستان به کجا می انجامید؟

کیهان — یکشنبه ۲۲ مرداد ۱۳۸۵ - ۱۸ رجب ۱۴۲۷ - ۱۳ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۹۰

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۲۵  
بی نهایت احساس تنهایی می کردم

مهناز رئوفی

شروع به خواندن نامه ها کردم او سعی کرده بود علت مبارزاتش را و دلایل انزجارش را از دست اندرکاران جمهوری اسلامی بیان کند مسائل سیاسی و پیچیده ای را تشریح کرده بود و شکنجه برادران کردش را توسط پاسداران بصورت دلخراش روی کاغذ آورده بود بسیاری از قسمتهای این نوشته ها را نمی فهمیدم اما هر کدام را بیش از سه بار مطالعه کردم. در بین بهائیان تبلیغات علیه اسلام و جمهوری اسلامی به اندازه کافی وجود داشت و این مضاف بر آنها شد، از من خواسته بود که اگر معنای حرفهایش را فهمیده ام و اگر آنها را قبول دارم همراه او به کوه بروم و با دشمن بستیزم. تنها تأثیری که این نوشته ها روی من داشت همان بود که بر تنفرم نسبت به کسانی که از اسلام و قرآن حرف می زنند افزوده شد، در بین بهائیان هم دائماً صحبت از شکنجه بهائیان توسط مسلمانان بود مثلاً می گفتند مسلمانان برای اینکه بهائیان را به زور مسلمان کنند شیر داغ سماور را در حلق نوزاد باز می کنند تا پدر و مادرش در اثر این شکنجه غیر انسانی مجبور شوند از بهائیت دست بکشند و مسلمان شوند. از زمان کودکی این تبلیغات سوء علیه مسلمانان در گوش ما خوانده می شد و اکنون کسی که خارج از تشکیلات بهائی بود هم بی رحمی مسلمانان را در گوشم زمزمه می کرد. با آن همه تبلیغات کاذب من کسی بودم که اگر حقیقت را خودم با چشم خود نمی دیدم باور نمی کردم اما ناخود آگاه بدون اینکه بدانم چرا از اسلام و جماعت مسلمان گریزان بودم. البته خواندن آن نوشته ها بی تأثیر نبود و من از فرد مورد اعتمادم هم که به نوعی کششی نسبت به او حس می کردم مسائل درد ناکی می شنیدم در نوشته ها به آن گلوله ها اشاره شده بود و از من خواسته بود که اگر ذره ای قدرت تشخیص دارم و اگر ذره ای احساس

نوع دوستی در من هست به این گلوله ها به عنوان مرهم دردی نگاه کنم و شاید آن روز فرا رسد که خود چنین گلوله هایی را بر سینه دشمنان نشانه روم.

مشغولیت‌های ذهنی و به هم ریختگی فکری من بیشتر شد احساس پوچی و درماندگی می کردم به عملکرد تشکیلات تردید داشتم، روح و روانم مرا بسوی خدایی می خواند که مهربان است و حقیقت مطلق اما از کدام راه و با کدام ایده و منش باید در راه صراط مستقیم قرار می گرفتم و به او می رسیدم؟ کدام هادی؟ کدام اسوه و الگو مرا به او می رساند؟ بی نهایت احساس تنهایی می کردم دیگر مادرم هم محرم نبود به هیچ کس نمی توانستم اعتماد کنم، به چه کسی پناه می بردم؟ سرگشته و حیران در کویری نا امن و مسموم به دنبال قطره ای آب می دویدم. ای کاش می توانستم مثل سایر جوانان به مسائل سرگرم کننده تشکیلات دل بیندم و این همه خود را رنج و عذاب ندهم. آرزوی من این بود که در عالم جوانی با سری پر شور و اراده ای قوی بتوانم در راه حقیقت قدم بردارم و برای جامعه ام مفید باشم دلم می خواست از خودم رضایتمندی قابل قبولی داشته باشم، اما چگونه؟ با خود می گفتم اگر زمانی کاملاً برایم ثابت شود که پرویز راه درستی را پیش گرفته و حقیقت در نزد اوست هیچ چیز جلو دارم نخواهد بود با او به کوه می روم و در راه هدفم کشته می شوم. این اندیشه رؤیایی مرا در ذهن خود به هدفمندی موفق تبدیل می کرد. دغدغه اضطراب آوری روح شجاع و آزادی خواه مرا به فریاد آورده بود آرامش از کفم ربوده بود و طاقت ایستادن، ماندن و پوسیدن نداشتم. پرویز آمد و به جای تقدیم لحظات لذت بخشی که می توانست به من آرامش دهد آمرانه مرا به جنگ دعوت کرد جنگی علیه انسان!

غروب، طبق معمول به پشت بام رفتم آفتاب کم کم پشت کوهها پنهان می شد به هر جا که نگاه می کردم آینده ای مجهول در برابرم ظاهر می شد بر آن شدم که تحقیقات مفصلی را شروع کنم تا با یافتن راه درست با عشق و ایمانی وصف ناپذیر در آن راه به مجاهدت پردازم تا بر انسانیت خویش صحنه گذاشته و به خود افتخار نمایم، من به دنبال هویت خویش بودم، به دنبال جوهر وجودی خویش و در پی دستاویزی که مرا از کشمکش های درونی نجات دهد و خمیر مایه ام را شکل دهد. چشم اندازه‌های بی نظیر طبیعت مثل همیشه مرا مجذوب خود کرده بود اما گویا می دانستم که آن فضای زیبا و آن طبیعت دل انگیز را زمانی برای همیشه از دست خواهم داد. این طبیعت بکر، این زیبایی بی انتها جاده ای بود که مرا به رفتن تشویق می کرد و سراب چیزی نبود که مرا سیراب کند.

پس از نیم ساعت قدم زدن روی پشت بام پرویز از خانه بیرون آمد و خود را به پشت خانه ما رساند از من پرسید می توانم از خانه خارج شوم تا باهم قدم بزنیم؟ گفتم: نه چنین اجازه ای را به خود نمی دهم گفت: تو که ترسو نبودی گفتم: تو هم اینقدر جسور نبودی، گفت: پس چطور همدیگر را ببینیم؟ گفتم: شب تلفن کن تا باهم قرار بگذاریم. شب که شد به مادرم گفتم: مامان اجازه می دهی پرویز به خانه ما بیاید؟ گفت برای چه کاری؟ گفتم: که باهم درس بخوانیم، او درسش بهتر از من است بعد از این روزی یکی دو ساعت باهم درس بخوانیم شاید در امتحانات متفرقه قبول شویم گفت: اصلاً اشکالی ندارد بگو بعد از این بیاید. پرویز که تماس گرفت گفتم: بعد از این یک برنامه درسی بگذار که باهم درس بخوانیم خوشحال شد و گفت: مادرت خیلی فهمیده و بزرگ است. اگر با دیدار و ملاقات ما مخالفت می کرد ممکن بود بطور پنهانی قرارهائی با یکدیگر می

گذاشتیم و این بین تو و مادرت فاصله ایجاد می کرد. بعد از آن هر روز ساعت ده صبح به منزل ما می آمد و باهم درس می خواندیم، ریاضی او خیلی بهتر از من بود و من واقعاً از وجود او بهره مند می شدم در ساعات استراحت مامان برایمان خوراکی و میوه می آورد و ما کمی هم به بحث های سیاسی و مذهبی می پرداختیم او بطور جد از من می خواست که همراه و همگام او باشم و کتابهایی که لازم بود بخوانم برایم می آورد و از هر راهی برای جذب من استفاده می کرد یک روز تصمیم گرفتم برای اینکه یک طرفه به قاضی نرفته باشم به سراغ همان آقائی بروم که توبه کرده و برگشته بود، می خواستم نظرات او را هم بدانم بدون اینکه چیزی به پرویز بگویم با او تماس گرفتم و از او خواهش کردم که در رابطه با این مسئله به من کمک کند او تمام چیزهایی را که پشت سر پاسداران اسلام گفته می شد و همه آن تبلیغات سوء را رد کرد و گفت من با یک بسیجی دوست شدم و شیفته عقیده و مرام و روش و منش او شدم و این باعث شد که برگردم و به من گفت تا زمانی که با چشم باز درباره شیعیان تحقیق نکرده ام هیچ حرفی را نپذیرم او به من گفت من در بین ضد انقلابیون یکی از عناصر فعال بودم اما وقتی خواستم برگردم با وجودی که ما را ترسانده بودند و می گفتند آنها شما را مورد شکنجه قرار می دهند دیدم همه آن حرفها دروغ بود و من فقط از سوی خود آنها در خطرم نه دولت. نمی دانم چرا به او اعتماد کردم به او گفتم که من تحت تعلیم و تبلیغ یکی از افراد آنها قرار گرفته ام که سعی می کند مرا جذب کند. مشکل من این است که یا باید بپذیرم که یک انسان عاطل و باطلی هستم و نسبت به اتفاقات اطرافم بی تفاوتم و یا اینکه دلائلی برای رد افکار او بیاورم. او گفت: چند روز دیگر تماس بگیر تا راهنمایی لازم را برایت داشته باشم. چند روز بعد با او تماس گرفتم، آدرس خانواده ای را به من داد که به قول او شیعیان مخلص و ناب شهر مان بودند او گفت این خانواده نمونه بارز یک خانواده حزب اللهی هستند که افرادی مثل دوست شما کمر به نابودیشان بسته اند با این خانواده رابطه برقرار کن، من برای ارتباط گیری تو با آنها از خودشان اجازه گرفته ام می خواهم از نزدیک با کسانی که مورد اتهامات دشمنان هستند آشنا شوی تا متوجه شوی که همه آن تبلیغات کاملاً غلط و نا آگاهانه است و گفت علت تأثیرپذیری مردم از تبلیغات سوء علیه شیعیان این است که از آنها فاصله داریم ایده و مرام و منش آنها را نمی شناسیم، آدرس این خانواده را به من داد و فامیل آنها را که محمد صالحی بود به من گفت. از او تشکر کرده و خداحافظی کردم.

کیهان - سه شنبه ۲۴ مرداد ۱۳۸۵ - ۲۰ رجب ۱۴۲۷ - ۱۵ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۹۲

**سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۲۶**

**همکلاسی من در دام یک سازمان سیاسی و ضدانقلابی**

روزهای امتحان فرارسید و من شب و روز به خواندن درسهای مشغول بودم که دوستانم سر کلاس از حضور معلمهای مجرب استفاده کرده و برایشان آسان شده بود. بعد از مدتها به مدرسه رفته بودم و دوباره روی نیمکت ها نشستم همکلاسی هایم را دیدم و فضای خوب مدرسه برایم یاد آور بهترین دوران زندگی بود دلم برای خودم می سوخت، همه با ترحم به من نگاه می کردند و بعضاً پیش می آمد که عده ای مرا به بلبل زبانی و حاضر جوابی متهم می کردند یکی از



دوستانم در مدرسه که نامش آزیتا بود و از صمیمی ترین دوستان من بود مشکلات وحشتناکی داشت، وضع مالی فوق العاده بدی داشتند، پدرش الکی بود و خانواده را شکنجه می کرد، خودش درس خوان بود و توانائی زیادی داشت اما در آن خانواده همه استعدادهایش تحلیل می رفت. یک روز در حیاط مدرسه سراسیمه و پریشان به من گفتم برای من اتفاقی رخ داده می توانی به من کمک کنی؟ تو تنها کسی هستی که می توانم به او اعتماد کنم و حقیقت را برایش بگویم. باهم به خلوتی رفتیم و گفتم: من می خواستم به خارج از کشور فرار کنم می دانی که تحمل این وضعیت برایم غیر قابل تحمل است از این رو یک روز که داشتم در خیابان راه می رفتم مرد قد بلندی با هیكل نتراشیده و بزرگ دنبال من راه افتاد من هم که به شدت از خانه گریزان بودم گفتم شاید او بتواند دست مرا بگیرد و به طریقی مرا کمک کند که از ایران خارج شوم برای همین به او اجازه دادم به من نزدیک شود و هر تقاضائی که دارد بکند او به من گفتم که از من خوشش آمده و می خواهد بیشتر با من آشنا شود به او گفتم من مشکلات وحشتناکی دارم و همه وضعیت زندگی ام را برایش گفتم او گفت من می توانم کمکت کنم به شرط آنکه به من اعتماد کنی و هر چه که می گویم قبول کنی، در قرار های بعدی که با او گذاشتم به من فهماند که خارج رفتن بدون پول امکان پذیر نیست اما تنها یک راه دارد که فقط در صورتی آن راه را به من نشان می دهد که به او اطمینان بدهم هر کاری برای رسیدن به هدفم می کنم. آزیتا گفت: به او قول دادم که از هیچ کاری دریغ نخواهم کرد و بعد متوجه شدم که مدتی است از طرف آدمهای ناشناس درمورد ما تحقیق می شود و همینکه خیال او کاملاً از طرف من راحت شد به من گفتم تو باید برای خارج شدن از ایران از طرف یک سازمان سیاسی معرفی نامه داشته باشی تا بتوانی اقامت بگیری در غیر این صورت هیچ راهی نداری و من هم که سخت از وضعیت خانوادگی ام به تنگ آمده بودم پذیرفتم. یک روز به دیدنم آمد و باهم به گردش رفتیم، در آنجا به من گفتم تو اگر بخواهی از طرف سازمان ما که یک سازمان سیاسی و ضد انقلابی است معرفی شوی باید یک کاری برای ما انجام دهی تا شایسته این حمایت باشی من هم پذیرفتم و او هم از من قول گرفت که هر کاری بود جانزم من هم تعهد دادم چون خودم هم در اثر تبلیغات به شدت از جمهوری اسلامی متنفر بودم حالا کاری از من خواسته که مرا در عمل انجام شده گذاشته، نه راه پس دارم نه راه پیش اگر پاپس بکشم ممکن است از طرف خود آنها که به من اعتماد کرده و مرا برای این کار انتخاب کرده اند تهدید شوم اگر هم نپذیرم ممکن است اتفاق ناگواری رخ دهد. گفتم: چه کاری از تو خواسته اند؟ گفت: آدرس مردی که داخل بازار پارچه فروشی دارد را به من داده اند که برو و با خانواده او به هر بهانه ممکن رابطه برقرار کن، با دخترش که هم سن و سال دوست شو و کاری کن که به تو اعتماد کند مدتی فقط همین مأموریت را داشتم آنها از این مرد برای من یک هیولا ساخته بودند و به من گفتند: او یکی از افرادی است که حتماً باید کشته شود او مدتی بازپرس زندانهای سیاسی بوده و تا می توانسته جوانان ما را شکنجه کرده و به کشتن داده من هم با نفرت تمام این مأموریت را انجام دادم، با دخترش و همسرش رابطه خیلی نزدیکی ایجاد کردم و مدتی است که با آنها خیلی رفت و آمد دارم اما این مرد فقط یک پاسدار افتخاری بوده که به خاطر کهولت سن باز نشسته شده به حدی انسان وارسته و بزرگی است که به محض اینکه فهمید وضع مالی ما خوب نیست بدون اینکه من از او تقاضای کمک کنم کارهایی برای ما انجام داد. می دانی که خانه ما، گاز نداشت کسانی را فرستاد که برایمان لوله کشی گاز کردند مرتب به مشکلات ما رسیدگی می کند و هر بار که مرا می بیند به اصرار پولی به من می دهد و من همه آن پولها را خرج قبض آب و برق عقب مانده کردم کرایه خانه را دادم، فکر می کردم این مرد خیلی پولدار است اما بعدها متوجه شدم هنوز آنقدر پولی ندارد که برای دخترش جهیزیه تهیه کند همه اموالش را اینطور صرف دیگران می کند، همسرش یک پارچه خانم است شب و روز در حال عبادت است و فکر نمی کنم تا بحال آزارش به مورچه ای

رسیده باشد، خوابهایش هم تعبیر می شود و کلاً خانواده متدین و پاکی هستند دخترش با اینکه هم سن و سال ماست  
مثل  
ما  
دنبال  
خوش گذرانی و تفریح نیست، هدف او درس خواندن و پاک بودن است من واقعاً در این مدت محدود مدهوش اخلاق  
این خانواده شده ام پسر بزرگی دارد که بسیجی است اگر او را داخل یک کاباره بیندازند سرش را بلند نمی کند و  
هیچکس را نمی بیند این همه من به خانه آنها رفت و آمد کردم تا بحال حرکتی از او ندیدم که حس کنم حتی درباره  
من کنجکاوی می کند حالا با اینکه دلم می خواهد از ایران خارج شوم و از دست پدرم و این اوضاعی که آزار دهنده  
است خلاصی یابم ولی حاضر نیستم به هر قیمت این اتفاق رخ دهد نمی دانم اینها بعد از این مأموریت از من چه  
خواهند خواست اما سخت پشیمانم. آزیتا دختر زیبائی بود یعنی در مدرسه کمتر کسی به زیبائی او پیدا می شد از او  
پرسیدم آیا آن مرد فقط همین را از تو خواسته یا اینکه...؟

کمی اشک ریخت و گفت: این مسئله را وقتی خواست که دیگر من خودم را در اختیار او گذاشته بودم فکر می کردم به  
همین قضیه بسنده می کند اما مرا وارد کارزار کثیف سیاست کرد، تو را به هرکس که می پرستی رها، کمکم کن تو  
تنها کسی هستی که از لحاظ عقلی قبولش دارم تو خیلی بهتر و عاقلانه تر تصمیم می گیری بگو چکار کنم؟ همه جا  
تحت تعقیبیم، سخت تحت نظرم. گفتم با این خانواده که معاشرت می کردی فهمیدی که اصلاً در سنندج چکار می  
کنند؟ و اگر این مرد باز پرس زندانهای سیاسی بود چرا در بازار  
پارچه فروش است؟ آزیتا گفت: من که هر چه تحقیق کردم فهمیدم که بازنشسته سپاه است و قبلاً در شهر میاندوآب  
ساکن بودند و بعد از بازنشستگی به مهاباد می رود و تجارت پارچه می کند و حالا هم چون کار پارچه در سنندج بهتر  
است اینجا مانده اند. گفتم: از او شکنجه کردن بر می آید؟ لبخندی زد و گفت: این وصله ها به او نمی چسبد، تازمانی  
که با این مرد روبه رو نشوی هر چه تعریف کنم نمی توانی بفهمی، او به حدی مهربان و دلسوز است که هرگز او را مثل  
سایر آدمها نخواهی دید یکپارچه نور است. گفتم فکر می کنی از تو چه درخواستی بکنند؟ گفت: از وقت زیادی که  
صرف این خانواده می کنند حتماً نقشه هایی برایشان دارند، هیچ بعید نیست که یک زمان از من بخواهند در خانه آنها  
بمب گذاری کنم. گفتم: نه چنین چیزی امکان ندارد چون می دانند که انگیزه تو برای انجام چنین کاری خیلی قوی  
نیست و در ضمن اگر می خواستند تا بحال این کار را کرده بودند. گفت: نه اشتباه نکن برای اینکه کاملاً به من اعتماد  
کنند و مرا از خودشان بدانند و امکانات بهتری در اختیارم بگذارند که وقتی از ایران خارج شدم دچار مشکلی نباشم  
خودم را خیلی با انگیزه نشان دادم و گذشته از اینها من از روز اول به آنها تعهد هرکاری را داده ام و می دانم به محض  
اینکه کنار بکشم ممکن است بلایی سرم بیاورند.

کیهان - چهارشنبه ۲۵ مرداد ۱۳۸۵ - ۲۱ رجب ۱۴۲۷ - ۱۶ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۹۳

خیلی ترسیدم و کمی آزیتا را سرزنش کردم و پرسیدم آیا افراد این خانواده همه تحت تعقیب هستند؟ گفت: فکر نمی کنم این طور باشد ولی من تحت نظرم .گفتم: نمی شود طوری به آنها خبر داد که تو ندانسته وارد چه مخمصه ای شده ای؟ گفت: نه رها در این صورت آنها همه چیز را به پلیس می گویند و پلیس مرا دستگیر می کند. گفتم: با اوصافی که از این خانواده گفתי هر کاری می کنند که تو به درد سر نیفتی بهتر است به آنها اطمینان کنی و حقیقت را به آنها بگوئی .گفت: اما اگر بفهمند که جانشان در خطر است حتماً دست به کارهایی می زنند و اگر سازمان بو ببرد که به آنها گفته ام کلک من کنده است و سپس آهی کشید و گفت ای کاش می دانستند چه کسانی را می خواهند بکشند و بعد گفت: اگر متوجه شده باشی از روزی که امتحانات شروع شده و من دوباره تو را دیدم حتی یکبار با تو به خانه نرفتم فقط برای اینکه فکر می کردم تو می توانی کمک کنی. من با رفت و آمد با تو باعث شناسائی تو می شوم حالا هم سعی می کنم از تو فاصله بگیرم فقط بگو چکار کنم؟ از طرفی هم رفتن به خارج و آزادی از دست پدر بدجنس و بد اخلاقم برایم به آرزوئی دست نیافتنی تبدیل شده تو قلب پاکی داری رها برایم دعا کن و اگر فکری هم به ذهنت رسید فردا به من بگو . التماسم کرد که بدون مشورت با او دست به هیچ کاری نزنم بالأخره آدرس آن مرد پارچه فروش را از او گرفتم و به او گفتم که فقط می خواهم او را از دور ببینم مثل یک رهگذر، بالأخره ما از هم جدا شده و از مدرسه خارج شدیم. چه مسئولیتی؟ چرا چنین اتفاق مهم و بغرنجی را خدا پیش پای من گذاشته بود من چه باید می کردم؟ باید به خدا پناه می بردم و از او درخواست کمک می کردم در بین راه هر چه دعا حفظ بودم خواندم، به خانه رسیدم و بعد از خوردن غذا تا غروب در اتاق پذیرائی به دعا و راز و نیاز پرداختم آرام و قرار از کف داده بودم به حدی هیجان و اضطراب داشتم که گوئی به همین سرعت قرار است اتفاق وحشتناکی بیفتد به سختی می توانستم نفس بکشم غروب که شد فکری به سرم زد و با توکل بر خدا و مشورت با او برخاستم و به دیدن یکی از اعضای محفل رفتم . با خودمی گفتم شعار ما نوع دوستی و محبت و صلح و وحدت عالم انسانی است و چه کسی بهتر از بزرگان ما می تواند در رفع این اقدام وحشتناک به من یاری دهد در بین راه فقط دعا می کردم که مشکلی پیش نیاید و من وضعیت را خطرناک تر از سابق نکنم اما هیچ راهی به ذهنم نمی رسید نیاز به مشورت با بزرگان به من حکم می کرد که اعضای محفل را حلال این مشکل دانسته و به آنها مراجعه کنم. حرفهای آقای منصوری را ناشنیده گرفتم و سیاستهای نابخردانه و غیر انسانی فساد و مسائل غیر اخلاقی در بین جوانان را نادیده گرفتم و با قلبی مالا مال از هیجان جلوی درب منزل یکی از به اصطلاح بزرگان تشکیلات حاضر شدم، زنگ زد و پس از باز شدن در وارد شدم ساختمان دو طبقه ای بود که یک خانواده بهائی دیگر نیز در آنجا زندگی می کردند از داخل پارکینگ عبور کرده و درحالی که پاهایم قدرت حرکت از دست داده بود از پله ها بالا رفتم. در بین اعضای تشکیلات به این شخص که امروز با ترس و هیجان به منزلش می رفتم بیش از همه اعتماد داشتم بالأخره هم آقای

خلوصی در را برایم باز کرد و من وارد شدم، مثل همیشه با برخوردی گرم و صمیمی و محترمانه ای واقع شدم اما صحبتی که نسبت به من ابراز می شد اغراق آمیز بود و از آن بوی تملق و خودخواهی شدیدی به مشام می رسید به این قضیه عادت کرده بودم و می دانستم که بهائیان خصوصاً کسانی که مقام و منسب تشکیلاتی مهمی داشته باشند خود را برتر و بالاتر از هر کسی می دانند و علناً به این غرور و بالندگی اعتراف و افتخار می کردند. خانم خلوصی درحالی که با من احوالپرسی می کرد بی جهت می خندید، باهم وارد اتاق پذیرائی شده و روی مبلها نشستیم، پس از کمی احوال پرسى خانم خلوصی مرا تنها گذاشت و دقایقی بعد با یک شربت آلبالو وارد شد. به او گفتم با آقای خلوصی کار خیلی مهمی دارم گفت: ایشان رفتند سرکوجه خرید کنند چند دقیقه دیگر می آیند. خانم خلوصی که فضولی اش گل کرده بود کمی به من نگاه کرد و گفت: مثل اینکه ناراحتی حتماً از کسی شکایت داری. گفتم: نه اصلاً، موضوعی پیش آمده که باید با خود ایشان صحبت کنم طولی نکشید که آقای خلوصی هم رسید و با خوش آمد گوئی روی مبل روبه روی من نشست و خانم خلوصی از اتاق خارج شد و من با دستپاچگی گفتم: موضوعی پیش آمده که خیلی برای من حیاتی است اما اول شما را به کتاب مستطاب اقدس قسم می دهم که طوری کمک کنید که مشکل بزرگتری پیش نیاید و در ضمن طوری مرا از این همه دلهره و اضطراب خارج سازید تا قلبم آرام گیرد و از این احساس مسئولیت عجیب نجات یابم. آقای خلوصی برای اینکه مرا آرام کند تا به راحتی بتوانم از عهده بازگوئی قضیه برآیم گفت: احتیاجی به قسم نیست عزیزم شما سعی کنید آرامش خود را حفظ کنید و بدانید که هیچ مشکلی نیست که با مشورت حل نشود، گفتم: من جرأت بازگوئی آن را ندارم خیلی می ترسم، بالأخره توانستم دل را به دریا زده و مسئله را بدون اینکه اسمی از دوستم و یا از وضعیت شغلی، مکانی آن خانواده ببرم بیان کنم. آقای خلوصی گفت: بین عزیزم ما وظیفه نداریم در سیاست دخالت کنیم وظیفه ما چیز دیگری است. سیاست مسئله بسیار کثیفی است و ما نباید خود را آلوده کنیم. گفتم اما جان یک خانواده بی گناه در خطر است وظیفه ما در این میان به عنوان کسی که از قضیه مطلع هستیم چیست؟ آقای خلوصی به حدی با این مسئله بی تفاوت بر خورد کرد که گوئی اصلاً چیزی نشنیده با حالت تمسخرآمیزی گفت: اینها که عاشق شهادتند چرا ناراحتی؟ بگذار بمیرند هم خودشان راحت شوند هم ما را راحت کنند به اجبار لبخندی زدم اما از این که به آنجا رفته بودم و گول شعارهای پوچشان را خورده بودم سخت پشیمان شدم و با خود گفتم چطور فراموش کردم که دشمنان واقعی شیعیان خود بهائیان هستند و چرا برای نجات جان آنان به دشمنان آنان مراجعه کردم گفتم: اما دوستم می گوید آنان خیلی انسانهای خوب و با خدائی هستند گذشته از این انسانند و ما باید به طریقی از این فاجعه جلوگیری کنیم. خلوصی گفت: نه دلیلی ندارد خودت را نگران کنی شاید جانشان در خطر نباشد شاید مسئله چیز دیگری باشد شاید می خواهند از آنها اطلاعاتی بگیرند و شاید هم می خواهند با گروگان گیری و یا آتو گیری با آنها معامله کنند. این مسائل به ما مربوط نمی شود و ما دستور نداریم در این مسائل دخالت کنیم جنگی میان دو گروه جدا از ماست دلیلی ندارد خودتان را به درد سر بیندازید، توصیه می کنم کوچکترین مداخله ای در این رابطه نکنی در این صورت خارج از دستورات الهی عمل کرده ای. به خاطر رسیدن در زمان جنگ وقتی جنگنده های عراقی بر سر مردم بمب می ریختند و دسته دسته از مردم کشته می شدند بهائیان با بی رحمی تمام می گفتند از این مسلمانان هر چه کشته شود کم است خصوصاً وقتی رادیو های خارجی آمار شهادت رزمندگان را در جبهه ها به اطلاع مردم می رسانند با خوشحالی به یکدیگر خبر می دادند و با ناسزاگوئی به رزمندگان ابراز مسرت و خشنودی می کردند. بهائیان در زمان جنگ با کناره جوئی از شرکت در جبهه ها اعلام کردند که مخالف جنگ هستند و به بهانه عدم دخالت در سیاست از به دست گرفتن سلاح امتناع کردند و کوچکترین فعالیتی برای دفاع

از کشور از خود نشان ندادند و این درحالی بود که جنگ با عراق یک جنگ تحمیلی بود و همه و همه در دفاع از کشور تلاش می کردند، پدر و مادران زیادی داغ فرزند بر سینه گذاشتند و فرزندان زیادی از گرمی وجود پدر محروم گشتند و در این بین تنها قشری که به طرفداری از دشمن دم می زد و مثل زالو از مکیدن خون هم وطن لذت می برد بهائیان بودند، گل دسته های جوان پرپر شدند و بهائیان در آغوش امن و آرام این سرزمین به فعالیتهای تشکیلاتی خود پرداختند و همیشه در آرزوی واژگونی نظام جمهوری اسلامی ماندند و به وعده و وعید سران تشکیلات دل خوش کردند.

مرداد ۱۳۸۵ - ۲۲ رجب ۱۴۲۷ - آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۹۴ -- کیهان — پنجشنبه ۲۶

سرطان در امپراتوری

سایه	شوم؛	خاطرات	یک	نجات	یافته	از	بهائیت-۲۸
جایی		که	پشیمانی		سودی		ندارد

سرطان در امپراتوری

صبح جمعه قبل از عید پاک این افکار از ذهنم می گذشت. ۱۸ آپریل ۲۰۰۳، مسیر کوتاه بین خانه و محل کارم، که درواقع یک گاراژ تغییر کاربری داده شده بود، را طی کردم. پشت میز نشستم، کامپیوتر را روشن کردم و همچون همیشه به سایت نیویورک تایمز رفتم. تیتراصفحه اول سایت فوراً من را از افکارم در مورد واقعیات جدید تجارت بین الملل، بدهی ملی و یورو به حرفه قبلی ام کشاند: «ایالات متحده در بازسازی عراق قرارداد بزرگی را به بچتل واگذار می کند».

مقاله این طور شروع می شد که «امروز، دولت بوش در جریان طرح بزرگی برای بازسازی عراق، اولین قرارداد عمده را به گروه بچتل سانفرانسیسکو واگذار کرد». در پایین صفحه نیز نویسندگان خوانندگان را از این مطلب مطلع می کردند که «به این ترتیب، عراقی ها برای بازسازی کشورشان با بانک جهانی و صندوق جهانی پول - موسساتی که ایالات متحده تاثیر زیادی بر آنها دارد - همکاری خواهند کرد».

تاثیر زیاد! کلماتی که حق مطلب را درست ادا نمی کرد.

روی لینک دیگری از سایت نیویورک تایمز با عنوان «کمپانی مذکور پیوندهای نزدیکی با واشنگتن و عراق دارد» کلیک کردم. چند پاراگراف اول که تکرار اطلاعات مقاله اول بود را رها کردم و به این جا رسیدم که : بچتل پیوندهای دیرینی با آژانس امنیت ملی دارد... یکی از مدیران آن، جورج. پی. شولتز است که قبلاً وزیر کشور ریگان بوده است. شولتز که هم اکنون مشاور ارشد بچتل نیز می باشد قبل از پیوستن به دولت ریگان رئیس کمپانی بود و در کنار کاسپار. دلیو. وینبرگر که خودش قبل از رسیدن به سمت وزارت دفاع، یکی از مدیران این کمپانی واقع در سانفرانسیسکو بود مشغول به کار بود. امسال رئیس جمهور بوش، ریلی. پی که

رئیس اجرایی بچتل است را به کار در شورای صادرات ریاست جمهوری منصوب کرد». این مقالات خلاصه ای از داستان تاریخ مدرن و حرکت به امپراتوری جهانی بود. آنچه که در عراق در حال اتفاق افتادن بود و در روزنامه صبح شرحش آمده بود، نتیجه کاری بود که کلودین بیست و پنج سال پیش به من یاد داده بود و کاری که مردان و زنان دیگر به خاطر ترفیع خود، که بی شباهت به انگیزه من نیز نبود انجام داده بودند و موقعیت فعلی رشد شرکت سالاری در مسیری که می خواست تمام مردم جهان را زیر نفوذ خود ببرد را نشان می داد.

این مقالات در مورد تهاجم ۲۰۰۳ به عراق و قراردادهایی که برای بازسازی به شیوه مدرن خرابه های کشوری که ارتش ما مسبب آن بود نوشته شده بود. ناگفته پیداست که اخبار ۱۸ آوریل ۲۰۰۳ به ماجراهای اوایل سال های ۱۹۷۰ و سیاست پولشویی عربستان سعودی ارتباط پیدا می کرد. **SAMA** و قراردادهای پیبایی آن رویه های غیر قابل تغییر جدیدی ایجاد کرد که به کمپانی های ساخت و ساز و مهندسی آمریکایی، همچنین صنعت نفت ایالات متحده این اجازه - یا در حقیقت وکالت - را داد که در توسعه پادشاهی صحرا همکاری کنند. به همین ترتیب، **SAMA** قواعد جدیدی را در مدیریت جهانی نفتی ایجاد کرد، ژئوپولتیک منطقه را تغییر داد و به خانواده سعودی در تحکیم حکومتشان در کنار تعهد به بازی مطابق قواعد ما کمک کرد.

همانطوری که آن مقاله ها را می خواندم به این فکر می کردم که چند نفر دیگر می دانند اگر صدام به همان راه سعودی ها می رفت در آنصورت می توانست به حکومت خود ادامه دهد. او می توانست موشک ها و آزمایشگاه های شیمیایی خودش را داشته باشد، ما این چیزها را برای او می ساختیم و افراد ما به روز آوری و سرویس آنها مشغول می شدند. این می توانست قرارداد شیرینی - حتی در مقایسه با قرارداد سعودی ها - باشد.

تا بحال، رسانه های جریان اصلی آرویترز، آسوشیتدپرس، فرانسپرس [ مواظب بوده اند که این داستان را منتشر نکنند. اما اینک این ماجرا در حال اتفاق افتادن بود. با وجودی که این مقالات اشاره مبهم و سایه ای

از خلاصه ماجرا را با خود ارائه می کردند اما کلیت ماجرا در حال آشکار شدن بود. به سایت **CNN** نگاه کردم، نوشته بود «بچتل قرارداد عراق را می برد». روایت **CNN** از ماجرا همانی بود که در نیویورک تایمز آمده بود با این تفاوت که مطالب دیگری به آن اضافه شده بود:

چندین کمپانی دیگر در زمان های مختلف به عنوان رقبای احتمالی بچتل در این پروژه، خواه به صورت رهبر اصلی پروژه و خواه به عنوان قسمتی از یک تیم، گزارش شده اند. این کمپانی ها شامل واحد **Kellog** **(KBR Brown Root)** هالیبرتون که معاون رئیس جمهور، دیک چنی از مدیران اجرایی آن بوده است ... قبلا هالیبرتون قراردادی معادل ۷ میلیارد دلار برای تعمیرات ضروری زیر ساخت نفت عراق، که می تواند تا دو سال طول بکشد، را برده است.

داستان حرکت به امپراتوری جهانی سرانجام در حال افشا شدن بود. اما نه با جزئیاتش و نه با ذکر این حقیقت که این حرکت داستانی تراژیک در مورد بدهی، فریب، برده داری، استعمار و گستاخانه ترین ربایش دل ها،

اذهان و منابع مردم سراسر جهان در طول تاریخ است. چیزی در این مقالات در مورد این موضوع که ماجرای عراق ۲۰۰۳ ادامه یک داستان شرم آور است نیامده بود و به این موضوع هم اشاره نشده بود که این ماجرا، که به قدمت عمر امپراتوری است به خاطر عظمتش در جریان جهانی سازی و نیز ظرافت لحاظ شده در اجرای آن، اینک در ابعاد وحشتناکی دنبال می شود. با وجود این نقائص و کوتاهی ها، کلیت ماجرا، هرچند غالباً به اکراه، در حال افشا شدن بود.

ایده ماجرای که به اکراه در حال افشا شدن بود ذهنم را مشغول کرد چرا که یادآور ماجرای شخصی من و سال های متمادی ای که گفتن آن را به تعویق انداخته بودم بود. دیر زمانی بود که می دانستم بایستی اعتراف کنم اما هنوز هم که هنوز بود آن را به تعویق افکنده بودم. با نگاه به گذشته می دیدم که این تردیدها در واقع وسوسه های گناهی بوده اند که از آپارتمان کلودین، حتی قبل از تعهدم به رفتن به اندونزی به عنوان اولین مسافرت، آغاز و به صورت فزاینده ای در تمام این سال ها ذهنم را مشغول کرده بود.

می دانستم که این رنج و احساس گناه چیز است که هرگز نمی توانم از آن رها شوم. همانند خیلی های دیگر آشفته بودم. نمی بایستی در ساحل جزایر ویرجین می ایستادم و تصمیم به ترک MAIN می گرفتم. هنوز هم این اعتراف را - همانند فرهنگ عمومیان در به تاخیر انداختن - به تعویق می انداختم. این تیتراها گرچه به اتحاد میان شرکت های بزرگ، بانک های بین المللی و دولت ها اشاره می کردند، اما همانند رزومه من در MAIN در سطح می ماندند و به ندرت به عمق موضوع می پرداختند. ماجرای واقعی چیزی فراتر از این حقیقت بود که شرکت های مهندسی و ساخت و ساز بار دیگر برای توسعه کشوری بر اساس تصور ما - برای مردمی که تمایلی به این کار نداشتند - میلیاردها دلار می گرفتند یا اینکه گروهی از نخبگان، دوباره در حال تکرار فرآیند مکرر سوء استفاده از مزایایی که مناسب بالای دولتی در اختیار آنها می گذاشت بودند.

این تصویر خیلی ساده است. این بدان مفهوم است که همه کاری که ما برای تصحیح موارد غلط این سیستم باید بکنیم بیرون انداختن این مردان است. این تصویر از آن جایکه در قالب تئوری های توطئه می گنجد، بهانه خوبی است برای روشن کردن تلویزیون، فراموش کردن موضوع و راحت بودن با داستانی که در حال اتفاق افتادن است. «آنها» مواظب این موضوع هستند، کشتی کشور آماده حرکت است و به مسیر درست خودش باز خواهد گشت. ما ممکن است تا انتخابات بعدی صبر کنیم، اما نتایج انتخاب بهترین افراد خواهد بود.

داستان واقعی امپراتوری مدرن - داستان شرکت سالاری ای که مردم بیچاره را استثمار می کند و در حال انجام بی رحمانه ترین، خود خواهانه ترین و خود مخربترین دزدی منابع تاریخ است - ارتباط چندانی به آنچه که در روزنامه ها افشا می شود ندارد. ما ترجیح می دهیم به جای مواجهه با این حقیقت که مفهوم غلطی را پذیرفته و آنرا به عنوان یک انجیل قبول کرده ایم، این افسانه را باور کنیم که تکامل اجتماعی هزاران ساله بشری به سیستم ایده آل اقتصادی منتهی شده است. خودمان را قانع کرده ایم که هر رشد اقتصادی به نفع بشر است. در نهایت نیز همدیگر را به قبول کردن این مطلب ترغیب می کنیم که نتایج این مفهوم نیز معتبر و از لحاظ اخلاقی درست است: افرادی که در شعله ور کردن این رشد اقتصادی بر دیگران برتری داشته باشند،

می بایستی مورد ترفیع و تشویق واقع شوند، در حالیکه آنهایی که در حاشیه ها متولد می شوند شایسته استثمار شدن هستند.

این مفهوم و نتایج آن برای توجیه تمامی رفتارهای راهزانه مورد استفاده واقع شده اند. این مفهوم است که مجوز تجاوز، غارت و کشتار مردم بی گناه ایران، پاناما، کلمبیا، عراق و سایر جاها شده است. EHMها، مزدوران و نظامیان، تا زمانی که اقدامات آنها منجر به رشد اقتصادی می شود - رشدی که خود غالباً توضیح دهنده آن هستند - پاداش داده می شوند. خدا را شکر که «علوم» جانبدارانه پیش بینی، اقتصادسنجی و آمار وجود دارند. اگر شما شهری را بمباران کنید و دوباره آن را بسازید، داده ها رشد عظیمی را نشان می دهند. داستان واقعی این است که ما با یک دروغ زندگی می کنیم. همانند رزومه من در MAIN با دست خودمان پوششی ساخته ایم که سرطان های مهلک زیر سطح جامعه را نشان نمی دهد. سرطان هایی که توسط اشعه ایکس آمارهایمان آشکار می شوند، چیزی که گویای این حقیقت وحشتناک است که قدرتمندترین و ثروتمندترین امپراتوری جهان بیشترین نرخ خودکشی، استفاده از مواد مخدر، طلاق، بچه آزاری، تجاوز و قتل را دارد و اینکه همانند یک سرطان بدخیم، این دردها هر ساله و در شعاع فزاینده ای به اعضای حساس جامعه گسترش می یابند. هر کدام از ما در قلب هایمان این درد را حس می کنیم. برای تغییر فریاد می زنیم، اما خودمان نیز بر دهانمان مشت می کوبیم تا آن فریادها خاموش شوند و بعد هم آن صداها را نمی شنویم.

**سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۲۸**

**جایی که پشیمانی سودی ندارد**

من چه اشتباه بزرگی کردم، چرا برای حل این مشکل به این جا آمدم؟ من که شاهد بی رحمی ها و بی دردیهای بهائیان در زمان جنگ بودم چرا فکر کردم ممکن است گره از این مشکل بزرگ بگشایند من هم فریب شعارهای تو خالی بهائیان را خوردم آنها که دائماً در کلاسها و مجالس از عشق به عالم بشریت دم می زدند، آنان که از الفت و محبت طوری سخن سرائی می کردند که گوئی برتر و مهربانتر از همه اقشار عالمنند در عمل نه تنها بوئی از انسانیت و محبت نبرده بلکه درنده خوئی شان گل می کند و از خبر شهادت جوانان عزیز این مرز و بوم اظهار خوشحالی و مسرت می کنند. ظاهراً به خلوصی قول دادم که به هیچ وجه در این مسئله دخالت نکنم می دانستم که اگر کوچکترین مخالفتی در مقابل عقایدش از من سر می زد مرا از رفت و آمد با دوستانم محروم می کردند و بیشتر روابطم با خارج از خانه محدود می شد، با دلی آکنده از رنج و اندوهی عمیق با ناامیدی از خانه خلوصی خارج شدم از این که این همه دعا کردم و نتیجه ای از دعا هایم نگرفتم سخت غمگین شدم و در حیرت بودم که این همه ناامیدی چه حکمتی دارد، به خانه برگشتم، پرویز تماس گرفت که ببیند امتحانم را خوب دادم یا نه؟ خیلی بی حوصله جوابش را دادم. پرسید چه اتفاقی افتاده؟ حرفی نزدم هر چه اصرار کرد چیزی عایدش نشد صبح فردا بدون اینکه خود را برای امتحان بعدی آماده کرده باشم به مدرسه رفتم و به آزیتا گفتم: جان این خانواده سخت در خطراست و من و تو اگر دست روی دست بگذاریم مسئول مرگشان خواهیم بود. از او خواهش کردم که اجازه دهد هر کاری که به ذهنم می رسد انجام دهم.



آزیتا به اجبار و با ترس زیاد پذیرفت. امتحانم را که دادم به طرف بازار و آدرسی که گرفته بودم راه افتادم در راسته پارچه فروشان

پارچه فروشی بزرگی که بعد از یک ساعت فروشی قرار داشت متعلق به همان مرد بود وقتی به آنجا رسیدم و طبق آدرسی که داشتم مطابقت کردم متوجه شدم روی تابلوی این مغازه نوشته پارچه سرای محمد صالحی، خدای من این همان کسی است که آقای قادری به عنوان یک انسان وارسته و بزرگ از او نام برد و خانواده او را برای آشنائی بیشتر به من معرفی کرد. قدمه‌ایم را آرام تر کردم جلوی اکثر پارچه فروشی ها می ایستادم و پارچه ها را واری می کردم راه رفته را برگشتم و مقابل مغازه او ایستادم و به جای پارچه محو خودش شدم، مردی حدوداً پنجاه و پنج ساله با موهای سفید که بیشتر آن ریخته بود، محاسنی سفید و چشمانی نافذ داشت قیافه اش طوری بود که اگر تعریفش را هم نشنیده بودم مجذوبش می شدم یک پارچه باریک سبز دور گردنش انداخته بود که حدس زدم ممکن است سید باشد یک لحظه مرا نگاه کرد، در جای خودم خشکم زد از سنگینی نگاهش قدرت حرکت نداشتم احساس کردم فقط با یک نگاه همه چیز را فهمید و به تمام مطالب درون من پی برد آرام و با وقار پرسید بفرما دخترم به جای اینکه نام پارچه ای را ببرم و یا قیمت پارچه ای را بپرسم گفتم خیلی ممنون و از آنجا دور شدم حدود صد متری که دور شدم یک مغازه عسل فروشی در آنجا بود که همیشه مادرم از او خرید می کرد به او سلام داده و گفتم مادرم قرار بود به اینجا بیاید و از شما عسل بخرد، نیامد؟ گفت: همان خانم خوش لهجه و خوش زبان را می گوئی گفتم بله همان که گاهی باهم می آئیم از شما خرید می کنیم. گفت: نه نیامده، گفتم: اگر اینجا چند دقیقه منتظرش باشم اشکالی ندارد؟ گفت: نه اصلاً، منتظرش باش می خواهی بیا داخل مغازه بنشین. گفتم: نه همین جا می ایستم بعد از دقایقی از فرصت استفاده کردم و گفتم یکی از دوستانم قرار است به زودی عروسی کند از این پارچه فروشها کدام یک منصف ترند؟ گفت: یکی از دوستانت یا خودت به سلامتی؟ گفتم نه بخدا یکی از دوستانم، ما اصالتاً کرد نیستیم و پارچه های کردی به درد ما نمی خورد، گفت: اکثر این پارچه فروشی ها چون اجناسشان مثل هم است نمی توانند خیلی قیمت‌های متفاوتی بدهند ولی دو نفر هستند که خیلی منصفند یکی حاجی علی یآوری و یکی هم حاج آقا محمد صالحی. من که منتظر این اسم بودم گفتم بله شنیدم که این آقای محمد صالحی خیلی با انصاف است. شنیدم شیعه است؟ گفت: شیعه و سنی چه فرقی می کند؟ انسان است. خیلی انسان بزرگوار و مردم داری است همه او را می شناسند کمی فکر کرد و گفت: تو گفتی کرد نیستید؟ گفتم: بله اصالتاً کرد نیستیم، گفت: تو چی شیعه ای یا سنی؟ گفتم هیچ کدام، خندید و گفت: حتماً دو رگه ای؟ به مادرت که می آید شیعه باشد حتماً پدرت سنی است؟ اصلاً دوست نداشتم که به او بگویم چه آئینی دارم حرف را عوض کردم و گفتم فکر کنم مادرم نیامد باید بروم، گفت: حالا کمی بایست شاید بیاید گفتم: اگر آمد بفرمائید که من رفتم منزل از آن مغازه هم فاصله گرفتم دلهره ام بیشتر شده بود خدایا چطور ممکن است کسی را که این همه به حسن اخلاق شهرت دارد بخواهند از بین ببرند و اصلاً دلیل این همه دشمنی چیست؟ با عجله به سمت یک باجه تلفن راه افتادم و به خانه آقای قادری زنگ زدم مادرش گفت: یک ساعت دیگر به خانه می آید در آن یک ساعت خود را منزل یکی از برادرانم رساندم یک ساعتی نشستم، نزدیک ظهر بود که برخاستم هر چه زن برادرم اصرار کرد بمانم قبول نکردم، به خیابان آمدم و باز با منزل آقای قادری تماس گرفتم دعا می کردم که آقای قادری در منزل باشد، خودش گوشی را برداشت، از او خواهش کردم که در یک مکان مناسب او را ببینم هر چه اصرار کرد بداند در باره چه مسئله ای است فقط خواهش کردم که یک قرار بگذارد، قرار شد در یکی از پارکهای شهر همدیگر را ببینیم، آن روزها دختر و پسرهایی را که باهم نامحرم بودند و باهم به گردش می پرداختند می گرفتند من در دلم به التماس افتاده بودم

که خداوند کمک کند تا اتفاقی برایمان نیفتد و من بتوانم کار مثبتی انجام دهم وقتی بالأخره آقای قادری را سر قرار دیدم از او به خاطر اینکه به زحمت افتاده بود عذر خواهی و هم تشکر کردم و گفتم: این بار قضیه خیلی مهمی اتفاق افتاده که می خواهم به من قول بدهید که هیچ مشکلی پیش نیاید و به هیچ درد سری نیفتم شاید باید می رفتم و به پلیس اطلاع می دادم اما به پلیس اعتماد ندارم می ترسم باعث درد سر و گرفتاری خودم و دوستم شود. آقای قادری با اشتیاق گوش می کرد ادامه دادم خواهش می کنم قول بدهید هیچ اتفاقی برایم نیفتد، گفت: مگر چه مسئله ای پیش آمده، شما از چه می ترسی؟ گفتم موضوع ترور یک یا چند نفر است که من می خواهم از آن جلوگیری شود. با شنیدن این حرف آقای قادری به اطراف نگاهی کرد و گفت: شما از چه حرف می زنید، ترور؟ گفتم: مثل اینکه قرار است اتفاق بدی بیفتد. آقای قادری سعی کرد آرام کند، از شدت هیجان و ترس دستانم می لرزید، آقای قادری گفت: همه چیز را از اول بگوئید، سعی کنید آرام باشید، گفتم: ضد انقلابها تصمیم گرفته اند بلائی سر خانواده آقای محمد صالحی بیاورند، گفت: از کجا می دانید؟ گفتم: خبر دارم اما قول داده ام که چیزی نگویم، گفت: اگر می خواهی به آنها کمک کنی باید همه حقیقت را بگوئی وگرنه ممکن است نتیجه عکس بدهد و کار از کار بگذرد، در این شهر خیلی ترور می شود اگر از قبل کسانی که اطلاع داشتند مثل تو پنهان کاری نمی کردند هیچ اتفاقی نمی افتاد گفتم: آخر می ترسم کسی را که مأمور انجام این کار است معرفی کنم او را بگیرند و اذیتش کنند، او به اندازه کافی بد بختی دارد گفت: تو کاملاً در اشتباهی این موضوعی نیست که نصفه نیمه گفته شود باید همه چیز تمام و کمال گفته شود تا فکری برای آن بشود وگرنه ممکن است همان شخص به یک بدبختی بزرگتری دچار شود آن وقت دیگر پشیمانی سودی ندارد، به هر حال مجبور شدم همه چیز را برایش تعریف کنم اما از او قول گرفتم که برای آزیتا اتفاقی پیش نیاید.

کیهان - شنبه ۲۸ مرداد ۱۳۸۵ - ۲۴ رجب ۱۴۲۷ - ۱۹ آگوست - ۲۰۰۶ سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۹۵

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۲۹

رحلت امام (ره) و اوهام محفل

آقای قادری از من تشکر کرد و گفت که حالا هر چه سریعتر برو و بقیه کارها را به من بسپار و در عین حال فردا که دوستت را دیدی بگو مثل همیشه به مأموریتش عمل کند و همچنان با آن خانواده در ارتباط باشد و از هیچ چیز نترسد مطمئن باش برای اینکه شما حقیقت را گفته و از مرگ یک شخص یا یک خانواده جلوگیری کرده اید از طرف خدا اجر و پاداش بزرگی خواهید داشت. با حرفهای آقای قادری آرام گرفتم و با خیالی آسوده به خانه برگشتم صبح فردا وقتی قضیه را برای آزیتا گفتم او از ترس مثل بید می لرزید و گریه می کرد و می گفت: دیر یا زود به سراغم می آیند و مرا می برند و تو مقصری، گفتم: آزیتا جان به خدا این آقا دروغ نمی گفت تو از این کار صرف نظر کرده ای و پشیمان شده ای دلیلی ندارد تو را اذیت کنند، اما او همچنان اشک می ریخت و زندگی اش را در خطر می دید، او دختر شجاعی بود اما سازمان به اندازه ای علیه دولت در گوشش خوانده بود که او را به وحشت می انداخت. فردای آن روز تعطیل بودیم و روز بعد توانستم دوباره آزیتا را ببینم اما او روحیه خوبی داشت و دیگر از چیزی نمی ترسید چند روز که گذشت من

خوابی دیدم که مرا سخت در فکر فروبرد و تعبیر آن را نمی دانستم در خواب دیدم مثل همیشه اجتماع مردم پای سخنان امام خمینی(رض) نشسته اند در این میان بهائیان هم بودند امام خمینی(ره) در بین آن همه جمعیت مرا به نام صدا کرد و من با تعجب برخاستم اشاره کردند که به طرف ایشان بروم، رفتم، به ایشان که رسیدم نورانیت عجیبی در چهره ایشان دیدم که قابل وصف نبود به من گفتند می خواهم خبر خوشی به شما بدهم اما از گفتن آن به دیگران باید امتناع کنی گفتم: چشم آقا، گفتند: همین الان که رفتی داخل جمعیت نشستنی ممکن است مادر و خواهرت از تو بپرسند که امام چه گفت؟ به هیچ وجه نباید چیزی بگوئی، من هم قول دادم سپس ایشان چیزی به من گفتند که اگر همان لحظه بالی داشتیم به پرواز درمی آمدم، بی نهایت آن خبر برایم خوشایند و لذتبخش بود، به میان جمع برگشتم و از خوشحالی آرام و قرار نداشتم. مادر و خواهرم اصرار کردند که امام چه گفت؟ من جوابی ندادم، در اوج نشاط معنوی بودم که از خواب بیدار شدم و یک لحظه به اندازه ای آن خبر برایم مسرت بخش بود که طاقت پنهان کردنش را نداشتم و با سرعت به سمت آشپزخانه رفتم که برای مادرم آن مسئله شادی آفرین را تعریف کنم اما در همان فاصله کوتاه آن مسئله مسرت بخش و جان فزا را فراموش کردم و هر چه به مغزم فشار آوردم چیزی به خاطرم نرسید خوابم را برای مادرم تعریف کردم گفت: خوش بحالت دخترم شخص نورانی که دیدی امام خمینی(ره) نبوده بلکه حضرت عبد البهاء بوده و تو را نوید داده که دعاهایت مستجاب شده و در درگاه خدا عزت داری، قوه تشخیص قدرت هضم آن همه تبلیغات سوء را نداشت برای همین سر در گم و معلق مانده بودم مطمئن بودم که امام خمینی بود اما به حدی درباره این مرد بزرگ ناروا شنیده بودم که نمی توانستم باور کنم آن همه نورانیت چهره و آن همه لذت معنوی حاصل وجود ایشان است گاهی فکر می کردم شاید به خاطر اخراج شدنم از مدرسه و سختی امتحانم مورد لطف و تفقد خدا واقع شدم، گاهی فکر می کردم دعاهایم در این چند روز مورد قبول واقع شده و این مسئله بغرنج با پیروزی بر طرف خواهد شد.

#### رحلت امام(ره) و اوهام محفل

چند روز بعد از رادیو شنیدم که امام بیمار است، پدرم گفت: دیگر امام رفتنی است، پیش بینی های جمال مبارک تحقق می یابد گفتم: مگر با فوت امام(ره) چه اتفاقی می افتد؟ پدر گفت: برای اینکه نمی توانند جانشین مناسبی برایش پیدا کنند و همه تشنه قدرتند اوضاع بهم می خورد و رژیم ساقط می شود و ما در ایران آزاد می شویم و به رسمیت شناخته می شویم. اینها حرفهای پدرم نبود، او این حرفها را از سران تشکیلات می شنید و جالب بود که به ما می گفتند در سیاست دخالت نکنید و یکی از احکام مکتب ما به دستور عبدالبهاء عدم دخالت در سیاست بود اما همه افراد بهائی به محض اینکه به هم می رسیدند تمام مسائل سیاسی روز را باهم تحلیل می کردند و به طرفداری از آمریکا و اسرائیل و به واژگون جلوه دادن تمام اتفاقات روز مره و بحث های جاری می پرداختند و ذهن جوانان و نوجوانان را نسبت به نظام شستشو می دادند. نیمه های شب بود که از خواب برخاستم، پدرم رادیو را روشن گذاشته بود و صدایش را خیلی کم کرده بود، صبح سنگینی بود، رادیو قرآن پخش می کرد و مجریان به حدی آرام و متین و غمگین به اجرای برنامه می پرداختند که از کلماتشان غم و اندوهی بزرگ منتقل می شد، پدرم برای نماز صبح بیدار شد و بعد از خواندن نماز گفت: امام از دنیا رفت. گفتم: راست می گوئید؟ از کجا می دانید؟ گفت: مگر نمی بینی فقط قرآن پخش می شود قبلاً همیشه موسیقی پخش می کردند. تا طلوع آفتاب خوابم نبرد افکارم به هم ریخته بود به خدا

التماس می کردم که آگاهی عطا کند و مرا هدایت نماید تا از برزخ سردرگمی و تعلیق نجات یابم و بالأخره صبح سیاهی که قلب عاشقان امام را پاره پاره کرد و جانشان را به آتش کشید از راه رسید و خبر رحلت امام(ره) از اخبار رادیو پخش شد، چه روز غم انگیز و طاقت فرسائی بود، عزای عزاداران و برسر و سینه کوفتن مردم قابل پیش بینی نبود فوج عظیم سوگوار که قیامت را در خاطر مجسم می کرد مجال خاکسپاری جسم مطهر ایشان را نمی داد و ازدحام جمعیت دل سوخته و آن نمایش حقیقی مراسم عزاداری در باورنمی گنجید آن همه ایمان و اعتقاد، آن همه عشق و علاقه و آن همه التهاب انسان را وادار به حسرت و غبطه می کرد، سنگ در آن روز می گریست و من شاهد اشک بچه های برادرم بودم که قلبشان رئوف تر و پاک تر بود، قلب خودم از جا کنده می شد و ناخود آگاه غم بزرگی سینه ام را می فشرد اما بهائیان وقتی به هم می رسیدند این خبر ناگوار و این مصیبت گران مردم دل سوخته را به هم تبریک می گفتند و اگر جشن و پایکوبی نمی کردند از ترس مردم بود. دو روز بعد که آزیتا را در مدرسه دیدم شنیدم که می گفت خانواده محمد صالحی داخل خانه خود آنچنان عزاداری کردند که گویا یکی از عزیز ترین فرد خانواده را از دست داده اند، آنقدر در حیاط خانه خودشان بر سر و صورت خود می زدند که از حال می رفتند، آزیتا می گفت که محمد صالحی مرد متین و صبوری است اما در فراق امام(ره) صبر و تحمل از کف داده و لحظه ای آرام نمی گیرد آنها برای مراسم خاکسپاری به تهران رفته بودند، آن روز ها گذشت و امتحانات ما هم به پایان رسید پرویز هر چه کتاب و خبر و نامه برایم می آورد کمتر می پذیرفتم و دیگر حرفهایش را باور نداشتم و از او فاصله گرفته بودم دیگر وقتی می گفت می خواهد به کوه برود هیچ احساس مسئولیتی نمی کردم و زیاد برایم مهم نبود چرا که می دیدم آگاهانه خود را به سیاست مبتلا کرده و هر چقدر که من سعی می کردم او را متوجه اشتباهاتش کنم در گوشش فرو نمی رفت.

یکشنبه ۲۹ مرداد ۱۳۸۵ - ۲۵ رجب ۱۴۲۷ - ۲۰ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۹۶

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۳۰  
تفرقه بین شیعه و سنی

مهناز رئوفی

یک روز با آقای قادری تماس گرفتم و پرسیدم کاری درباره اتفاقی که قرار است رخ دهد صورت داده یا نه؟ او به من اطمینان داد که خیالت آسوده باشد هر توطئه ای در این باره خنثی است. دیگر خیالم راحت بود که مسئله حل شده. یک شب وحشت تمام وجودم را گرفت و از اینکه آقای قادری هم ضد انقلاب باشد و به ظاهر خود را از توابع معرفی کرده باشد به هراس افتادم با اینکه تا آن روز اطمینان مرا کاملاً جلب کرده بود اما نمی توانستم دست روی دست بگذارم با اینکه آزیتا به من گفته بود که به خانه اش بروم شب تا صبح ن خوابیدم و صبح خیلی زود که هنوز آفتاب کاملاً طلوع نکرده بود از خانه خارج شدم و بالأخره خود را به خانه آزیتا رساندم.

ظاهراً که متوجه هیچ فرد مشکوکی نشدم مطمئن شدم که کسی تعقیبم نکرده و از وجود من در خانه آزیتا کسی مطلع نیست سراسیمه به آزیتا گفتم که دیشب از ترس اینکه نکند درباره آقای قادری اشتباه کرده و نباید کارها را به او می سپردم تا صبح خوابم نبرده هیچ بعید نیست که او یکی از عناصر ضد انقلابی باشد ما نباید تا این حد به او اطمینان می کردیم و همه چیز را به او می سپردیم. آزیتا گفت پس چه کاری از ما ساخته است. گفتم باید با پلیس همه چیز را در میان بگذاریم. او به شدت مخالفت کرد. گفتم که ما نمی توانیم دست روی دست بگذاریم باید کاری بکنیم. آزیتا وقتی دید که من مصمم هستم با پلیس صحبت کنم قضیه ای را که از من پنهان کرده بود بر ملا کرد و گفت:

پلیس در جریان است درست روز بعد از قرار تو با آقای قادری پلیس مخفیانه با من ارتباط گرفت و همه اطلاعات لازم را از من گرفت و به من گفت به همان شکلی که آنها می خواهند ادامه دهم و در صورت بروز هر تغییری و یا درخواست جدیدی به آنها خبر دهم خوشحال شدم و نفس راحتی کشیدم و به خانه یکی از برادرانم رفتم زن برادرم گفت: امتحانات را که دادی چرا بیکاری؟ گفتم اتفاقاً تصمیم دارم فعالیت‌هایم را شروع کنم. فکر می کردم همه راه‌های موجود سیاسی است و تنها راهی که دخالت در سیاست ندارد مکتب ما است و اگر تا کنون از بهائیان غیر از این چیزی دیده ام اشکال از جانب خود بهائیان است نه از مکتب بهائیت. از آن به بعد مسئولیت‌های زیادی را تقبل کردم و دیگر کمتر اوقات فراقتی دست می داد. تمام تلاش‌های پرویز بی نتیجه بود زحماتش هدر رفته بود من مصمم تر از قبل به راهم ادامه می دادم. خانواده من یکی یکی به مقاماتی نائل شدند؛ برادرم که در آفریقا بود از طرف تشکیلات برای تبلیغ فرستاده شد و به سمت مهمی رسید و همسر شوقی افندی که زنی انگلیسی الاصل بود در عروسی اش شرکت داشت و با او چند عکس انداخته بود. این در بین بهائیان افتخاری بود که نصیب هرکس نمی شد و سمتی که برادرم داشت یک مسئولیت بزرگ قاره ای بود که او را به یکی از اعضای برجسته تشکیلات ارتقای داد. برادردیگرم عضو محفل آکسفورد آلمان شد و سلیم هم که عضو تشکیلات سه نفره سنندج بود، شراره و مسعود که خواهر و شوهر خواهرم بودند عضو محفل منطقه ای تهران بودند، من هم که کوچکتر از همه اعضای خانواده بودم یک بار وقتی همه پول‌های قلک خود را برای بیت العدل فرستاده بودم برایم از طرف بیت العدل تقدیر نامه آمد و یک بار هم بعد از اخراج شدنم از مدرسه مورد تشویق تشکیلات تهران و بیت العدل واقع شدم، تعریف خانواده فعال ما در بیشتر شهرها پیچید و مورد تحسین و ترغیب این و آن بودیم، خانه بزرگ ما محل برگزاری بسیاری از مراسم مذهبی شده بود و بیشتر احتفالات جوانان و نوجوانان را در خانه ما برگزار می کردند. تابستان دوباره تشکیلات برای سرگرم کردن جوانان تصمیم جدیدی گرفته بود. پسران و دختران شهرهای مختلف را به دیدن هم می برد و نام آن را اردوی تابستانی گذاشته بود. علناً به همه ما می گفتند آدرس و شماره تلفن دوستان مورد علاقه خود را بگیرد و باهم در تماس و ارتباط باشید. مرتب در تفریحات مکرر با دوستان جدیدی بودیم و برایمان برنامه های زیادی گذاشته بودند. با سخنرانی هائی که برایمان می کردند آنچنان سرگرممان کرده بودند که مثل رباطها دیگر قادر به حرکتی غیر از آنچه برایمان تعریف شده بود نبودیم.

گاهگاهی به دیدن آزیتا می رفتم تا اینکه یک روز برایم تعریف کرد که چگونه توطئه ای را که سازمان ضد انقلابی و ضد دینی برای خانواده آقای صالحی چیده بود خنثی شد و به چه ترتیب عاملین این توطئه گرفتار شدند، آزیتا گفت: از اینکه تا به حال چیزی برایت نگفتم مرا ببخش اجازه چنین کاری نداشتم حتی آقای قادری هم از همه مسائل بی اطلاع بود وقتی پلیس متوجه شد که قرار است مأموریتی انجام دهم مرتب با من در تماس بود حسابی افتادم توی یک جریان پلیسی بالأخره قرار شد من با یک کیف انفجاری وارد منزل آقای صالحی شده و بعد از دقایقی آنجا را ترک کنم و با انفجار بمب همه آنها به شهادت برسند اما من که لحظه به لحظه همه چیز را با پلیس هماهنگ می کردم در یک چشم به هم زدن عده ای در منزل آقای محمد صالحی حاضر شده و کیف را خارج کرده و خنثی نمودند عده ای هم برای دستگیری آن گروهک اقدام کردند چون از قبل مکان آنها به وسیله همان شخصی که با من در ارتباط بود کشف شده بود و معلوم شد یک گروهک وابسته به نظام بعثی عراق از محاربان الحادی ضد خدا و ضد نظام بودند که وارد کردستان شده برای ایجاد تفرقه در بین شیعه و سنی اقدام به ترور و کشتار حزب الهی ها کرده و ایجاد نا امنی و اغتشاش نمایند و از موضوع تقاضای من برای خارج شدن سوءاستفاده کرده و می خواستند اینکار به دست من انجام

شود که الحمدلله با اقدامات هوشمندانه پلیس همه عاملین این اقدامات دستگیر و تمام اعضای این باند شناسایی و گرفتار شدند و خوشبختانه این باند کاملاً متلاشی شد. آرزیتا خیلی تشکر کرد و گفت تو همیشه مثل فرشته نجات در بحرانی ترین موقعیت مرا یاری کردی و این بار دیگر کارت الهی بود و مرا که در مخمصه بدی گرفتار شده بودم رهنمایی وقتی فکرش را می کنم که از این مسئله سر بلند بیرون آمدم باورم نمی شود اوائل فکر می کردم مشکلات خانوادگی از من یک شیطان ساخته که خدا مرا در مقابل چنین کاری قرار داده و آنقدر ترسو و بی اراده بودم که ممکن بود از ترس تن به هر کاری بدهم اما برایم ثابت شد چون از صمیم قلب مخالف این اقدام کثیف بودم خدا تو را سر راهم قرار داد تا از این ورطه هولناک رهایی یابم. او را بوسیدم و بی نهایت خوشحال شدم.

کیهان - دوشنبه ۳۰ مرداد ۱۳۸۵ - ۲۶ رجب ۱۴۲۷ - ۲۱ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۹۷

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۳۱  
خانه ای مثل بهشت

مهناز رئوفی

یک روز رؤیا خواهر آرزیتا به خانه ما آمد و گفت آرزیتا پیغام فرستاده که هر طور شده ساعت سه بعد از ظهر منزل آقای صالحی باشم. البته قبلاً با آرزیتا و آقای قادری در باره ارتباط برقرار کردن با این خانواده صحبت هائی شده بود اما نمی دانستم علت این دعوت ناگهانی چیست؟ رأس ساعت سه بعد از ظهر طبق آدرس دقیقی که رؤیا به من داده بود خود را به خانه آنها رساندم و هنگامی که مهدی پسر بزرگ آقای صالحی در را باز کرد خود را یکی از دوستان صمیمی آرزیتا معرفی کرده و وارد شدم. مهدی در حین احوال پرسشی نگاه محبت آمیز و جذابی داشت که در یک لحظه مرا مثل نیروی خارق العاده ای به سمت خود کشید. در نگاه متبسم او غرق شدم اما یکباره به خود آمده و درحالی که توضیح می دادم که رؤیا خواهر آرزیتا مرا به خانه شما دعوت کرده با من طوری رفتار می کرد که گوئی سالهاست او را می شناسم و اصلاً احساس یک غریبه را نسبت به او نداشتم . حس کردم حواسش به گفته های من نیست و محو حرکات من است و من که همیشه متفاوت از سایرین برخوردارم خیلی صمیمی و شیطنت آمیز داشتم گوئی او را به خود جلب کرده بودم. مرا به طرف خانه راهنمایی کرد و قبل از ورود متوجه حیاط بسیار زیبای آنها شدم، حیاط تقریباً بزرگی بود که گلهای سرخ نسترن از دیوارهای آن بالا رفته بود و منظره بسیار دلچسب و با صفائی ایجاد کرده بود یک استخر پر از آب آبی رنگ در وسط حیاط بود و در قسمتهائی از آن درختان انجیر و سیب و آلبالو کاشته بودند. مادرش و خواهرش نرجس، از اتاق خارج شدند و با مهربانی و محبت زیاد از من استقبال کردند و گفتند آرزیتا هم قرار است بیاید وارد که شدم حس کردم این خانه به نوعی مقدس است حس می کردم آجر به آجر این خانه عطر و بوی معنوی دارد و غبطه خوردم مثل حسرت دختر بچه ای به داشتن عروسک زیبا، مثل حسرت زندانی اسیر به پرنده ای در حال پرواز و نا خود آگاه آهی از دل برآوردم. ده دقیقه بعد آرزیتا هم آمد. بعد از دیده بوسی و احوال پرسشی گفتم: چه خبر شده چرا مرا به اینجا کشاندی؟ گفت: آقای صالحی و خانواده اش دوست داشتند تو را ببینند. گفتم چرا؟ گفت: برای آنکه آن مسئله به خوبی و خوشی بر طرف شد می خواهند از تو

تشکر کنند. من سراپا غرق خجالت شدم گفتم: آزی این چه کاری بود که کردی؟ مرا تا اینجا کشاندی که این خانواده محترم از من تشکر کنند مگر من چکار کردم؟ گفت: آقای صالحی خیلی تو را دعا می کند و چند بار تا بحال گفته حتماً باید تو را ببیند. گفتم: خیلی کاربردی کردی اگر می دانستم برای این است اصلاً نمی آمدم. چند لحظه بعد آقای صالحی با یا الله یا الله گفتن وارد اتاق پذیرائی شد تسبیحی در دست و عبای قهوه ای رنگی به دوش داشت. تعجب کردم چون فکر می کردم عبا فقط مخصوص روحانیون است اما بعد که از آزیتا سؤال کردم گفت: بیشتر اوقات در منزل در حال عبادت عبا می پوشد. بسیار خوش برخورد و پر جذبه بود با وجودی که بار اول بود که مرا می دید طوری رفتار می کرد که گوئی یکی از اقوام نزدیک آنها هستم و بعد از مدت زمان طولانی مرا دیده است روی دیوار اتاق پذیرائی عکس حضرت محمد(ص) دیده می شد و روی میز نهار خوری عکس قاب گرفته امام خمینی(ره) که دور آن روبان مشکی کشیده بودند وجود داشت. تشکیلات طوری ما را تربیت کرده بود که در مواجهه با چنین افرادی که در واقع از مؤمنین واقعی اسلام هستند احساس برتری کنیم و به خود ببالیم چرا که دیگر منتظر حضرت مهدی(عج) نیستیم و پیرو دینی هستیم که از اسلام برتر است اما من که خیلی نکته سنج و ریز بین بودم و این خانواده را با تشکیلاتی های بهائی مقایسه می کردم احساس کمبود می کردم و به آن همه معنویت و خلوص غبطه می خوردم، حاج آقا بعد از احوالپرسی خاطرات سالهای جنگ را زنده کرد و از فداکاری و جان نثاری رزمنده ها و رشادتها و شهادت هم رزمانش گفت، حرفهائی که می زد برایم خیلی تازگی داشت چرا که همیشه خلاف اینها را شنیده بودم. کم کم صحبتها را روی ضد انقلابیون برد و به ترورهائی که طی چند سال پیش در شهرهای مختلف صورت گرفته اشاره کرد و در نتیجه می خواست بگوید شهادت از افتخارات و آرزوهای بزرگ ماست و از بالا ترین رتبه های معنوی است که لیاقت می خواهد و با شکسته نفسی گفت: این مقام عظیم و با ارزش از آنها سلب شده و من و آزیتا وسیله ای بودیم و از جانب خدا مأموریت داشتیم تا از این اتفاق جلوگیری شود و در خلال صحبتها از من تشکر کرده و گفت: خداوند انسانهای رؤف و دل رحم را دوست دارد، شما ثابت کردی که قلب مهربان و شجاعی داری درحالی که با ما هیچ آشنائی نداشتی و هیچ دلیلی نداشت که خود را به دردسر و زحمت بیندازی و با اینکه ممکن بود کشته شوی اقدام به عملی کردی که سزاوار تقدیر است، چنین افرادی بزرگ و محترمند و در معرض لطف و رحمت خاص خدا هستند و از این جهت دوست داشتیم شما را زیارت کنیم و با شما بیشتر آشنا شویم، تعریف متانت و وقار و فهم و شعور شما را از آزیتا خانم شنیده بودم خصوصاً که ما ارادت عجیبی به سادات جماعت داریم جایگاه فرزندان حضرت زهرا(س) روی سر ماست، ما که هرگز قادر به جبران محبت شما نیستیم اما دوست داریم ما را مثل خانواده دوم خود بدانی و هر وقت و هر زمان که دوست داشتی با نرجس و مادرش باشی، خانه ما را خانه خودت بدانی. آقای محمد صالحی در باره عملی که من انجام داده بودم بیشتر صحبت کرد و بیش از اندازه این قضیه را با ارزش جلوه داد خصوصاً که مثالهایی آورد تا ثابت کند این عمل در درگاه خدا گم نخواهد شد و پاداش بزرگی خواهد داشت، من با صحبتهای ایشان به یاد خوابی که درباره امام خمینی(ره) دیدم افتادم آن خبر مسرت بخش یک خبر معمولی نبود یک خبر دنیوی نبود امام مژده یک پاداش بزرگ را به من داد با این احساس بی نهایت دلگرم و خوشحال شدم. مهدی در طول مدتی که پدرش برای ما صحبت می کرد به داخل اتاق پذیرائی نیامد، نرجس مرتب پذیرائی می کرد. بالأخره برای توضیح مسئله ای آقای صالحی از مهدی خواست که بیاید و آن مسئله را برای ما بازگو کند. صحبت درویش و صوفیان بود که فکر می کنند شیوخ آنها نادیده ها را می بینند و از پشت درهای بسته خبر دارند. افکار آدمیان را می خوانند و بر همه کائنات احاطه دارند. او وارد پذیرائی شد و برای ماتعریف کرد که مدتی از روی کنجکاوی به تحقیق درباره صوفیان پرداخته و در مجالس آنها حضور

می یافته. او گفت در خانه این درویش عکسهائی از بزرگانسان بر در و دیوار نصب است و علاماتی دارند که بیانگر مطلبی است مثلاً آنها شیوخ خود را در حد خدا و پیامبر، عظیم و توانا می پندارند و در واقع برای خدا شریک قائل شده و در مقابل بزرگانسان تعظیم می کنند و آنها را بیش از حد تکریم می کنند. از مهدی پرسیدم مگر عقاید درویش و شیوخ با مسلمانها چه تفاوتی دارد؟ او گفت: اتفاقاً من هم دنبال همین بودم و متوجه شدم بزرگان اهل تصوف اعتقاداتی دارند که کاملاً مغایر با معتقدات مذهبی ما است. من درباره عقاید این گروه سؤالاتی کردم و مهدی که درباره این فرقه اطلاعات کاملی داشت توضیحاتی داد که مرا به فکر فرو برد. وقتی از عکسهای بزرگان و علامات مخصوص می گفت، وقتی از تکریم بزرگان آنها می گفت، وقتی از عشق وافر آنها نسبت به بزرگانسان می گفت، وقتی می گفت آنها خود را برترین گروه در تمام دنیا می دانند و فکر می کنند که یک روز همه پاکان و درستکاران به راه آنها خواهند رفت و هنگامی که گفت شرکت در جلسات برای آنها اجباری است متوجه شدم با ما بهائیان تفاوت زیادی ندارند و این مرا به فکر واداشت و با خود گفتم نکند ما هم یکی از این فرقه ها هستیم که با شعارهای بزرگان خود به آنها پیوسته ایم، خیلی اظهار علاقه کردم و گفتم: من خیلی مشتاقم در مجالس آنها حاضر شده و با آنها آشنا شوم شما می توانید به من کمک کنید؟ مهدی گفت: اهل تصوف هم فقط یک گروه نیستند و صوفیان شیعه با صوفیان سنی معتقدات متناقضی دارند و ادامه داد من با صوفیان اهل تشیع رفت و آمد داشتم. از او خواهش کردم مرا با آنان آشنا کند و قرار شد یک روز بروم که به همراه خواهر و یا مادرش به مجلس آنان رفته و در آنجا اشتیاق و علاقه خود را نشان دهم تا بتوانم با آنها رفت و آمد کرده و درباره آنها تحقیق نمایم.

کیهان - چهارشنبه اول شهریور ۱۳۸۵ - ۲۸ رجب ۱۴۲۷ - ۲۳ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۹۸

**سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۳۲**

## **روح بی تاب من و تصوف**

مهدی صحبت می کرد و من سراپا گوش بودم او پسری لاغر اندام با قدی متوسط بود، صورت گرد و خوش فرمی داشت که با کمی ریش بیضی شکل جذاب شده بود چشمان درشتش به پدر و ترکیب کوچک بینی و دهان او به مادر شباهت داشت، پیراهن آبی رنگی روی شلوار سورمه ای و پارچه ای انداخته بود، مهدی حدود بیست و چهار ساله بود و پس از فارغ التحصیل شدنش در رشته مهندسی مکانیک در نیروی انتظامی استخدام شده بود اما به علت بسیجی بودنش در تمام مدت تحصیلش همه او را بسیجی می دانستند، همه این چیزها را در کنار پدر و مادر و خواهرش از او پرسیدم و به حدی راحت و صمیمی با او صحبت می کردم که وقتی صحبتها تمام شد آزیتا گفت: خوش بحالت چقدر راحت و اجتماعی برخورد می کردی، این همه مدت که من با این خانواده رفت و آمد دارم هنوز نتوانسته ام به راحتی تو با مهدی صحبت کنم و بعد لبخندی زد و گفت: شیطون با آن رفتار و آن لبخندهای زیبایت توجه مهدی را حسابی به خودت جلب کرده بودی. آن روز تا عصر به صحبت پرداختیم و بعد من و نرجس و آزیتا به اتاق نرجس رفتیم و رابطه صمیمانه ای با نرجس پیدا کردم. غروب شد و من از همه اعضای خانواده تشکر کردم و از آنها خداحافظی کرده و به همراه آزیتا به خانه برگشتم آزیتا با خانه خودشان تماس گرفت و به خانه ما آمد، آن شب مثل بیشتر شبهائی که با دوستانم می گذراندم با آزیتا تا صبح نخوابیدیم، طولی نکشید که با خانواده آقای صالحی به حدی دوست شده بودم که



به قول حاجی فکر می کردم خانواده دوم من هستند. نرجس دختر با محبتی بود خیلی شوخ و سرزنده بود. به عقاید من احترام می گذاشت و سعی می کرد با من بحث نکند و وقتی حس می کرد ممکن است صحبت‌های ما به جر و بحث تبدیل شود بحث را عوض می کرد و با یک شوخی با مزه به بحث خاتمه می داد. این حرکت او باعث شده بود من در صدد محکوم کردن او و عقاید او نباشم و به لجبازی نیفتم. هر چیزی که از او و خانواده او می شنیدم و برایم جالب بود برای پرویز می گفتم و این کمک بزرگی شد تا کم کم نظر پرویز را هم نسبت به شیعیان تغییر دهم. پرویز می خواست دوباره به ضد انقلابیون در کوه ملحق شود برای او خط و نشان کشیدم و گفتم اگر به این راه ادامه دهی دیگر با تو حرف نخواهم زد، او هم تسلیم شده و دیگر به کوه برنگشت. آن سال هر دوی ما قبول شدیم و سال بعد من از تحصیل کردگان بهائی استفاده کرده و برای درسهای سخت از معلمان خصوصی کمک گرفته و به ادامه تحصیل پرداختم. روح بی تاب من و تصوف به همراه مهدی و نرجس در مجلس درویش حضور یافتیم و با خانمی آشنا شدم که بیمار بود و پوست دست و صورتش مثل حالت سوختگی تاول می زد و دردناک و خونین بود او خانم جوانی بود که یکبار به چنین بیماری عجیبی مبتلا شده بود او اطمینان داشت که اگر به یکی از شیوخ دسترسی پیدا کند شفا می یابد. او هم مثل همه اهل تصوف به شدت عاشق راهش بود. در جلسه آنها اشعار مولانا و حافظ خوانده می شد و کتابهایی داشتند که نوشته بزرگان آنها بود صفحاتی از آن کتابها هم خوانده می شد و بعد با چای و شیرینی پذیرائی شده و سپس یکی از بزرگان آنها که هنوز به مقام مشایخ نرسیده بود و مردی که دارای محاسن بلند، شکمی بر آمده و هیکل چاق و قدی کوتاه بود، وارد جلسه می شد همه در مقابلش تعظیم می کردند و دست او را بوسیده و به گریه می افتادند آن شخص که مورد این همه تعظیم و تکریم قرار می گرفت به صحبت برای حاضرین می پرداخت، من با کنجکاوی زیاد به حرفهایش گوش می کردم معلوم بود اطلاعات بسیط و کاملی ندارد و حتی از قدرت بیان مناسبی هم برخوردار نبود و عباراتی که به کار می برد بسیار ابتدائی و بعضاً غلط بود اما حاضرین عاشقانه به حرفهایش گوش می کردند و عقیده داشتند که او دارای معجزاتی است و هیچ بعید نیست که از پشت درهای بسته هم آگاهی داشته و همه افکار ما را بخواند اما این مسئله را از ما پنهان می کند حاضرین او را انسانی والا مقام که دارای قدرت الهی است تصور می کردند و مشکلات زندگی‌شان را با او در میان می گذاشتند و او راهنمائی هائی می کرد که کاملاً مشخص بود دو پهلو حرف می زند که اگر در اثر راهنمائی های او مشکلاتشان بیشتر و بغرنج تر شد بگویند من طور دیگری گفته بودم و شما اشتباه کردید و اگر به طور اتفاقی موفق شدند و به مرادشان رسیدند بگویند در اثر راهنمائی های او بود. مثلاً همین خانم تعریف می کرد که یکی از اقوام ما اصلاً قصد بچه دار شدن نداشتند یک روز حضرت آقا (منظورشان همین شخص بود) مژده بچه دار شدن را به آنها داده بودند و از این قبیل مسائل که مردم را دور او جمع می کرد و آنچنان آنها را به اسارت می کشید که آنها هم غیر از خواسته بزرگان‌شان عمل نمی کردند. مهدی می گفت: فرقه ها را استعمار پایه ریزی کرده و در بیشتر کشور هائی که قصد غارت و استعمار آنها را داشته رواج داد. تا مردم را سرگرم خرافات و اوهام نماید و آنها را از حقایق اطرافشان دور نگه دارد و به راحتی به چپاول ثروت آنان پردازد. به بیشتر بزرگان این فرقه ها که دست نشانده خود استعمار بودند گفته شده که پیروان خود را از دخالت در سیاست منع کنید تا در تصمیم گیری های سیاسی نقشی نداشته و دولت های وابسته به استعمار را راحت بگذارند. من مدتی هم به آن جلسات می رفتم و با چند نفر از آنها رابطه برقرار کرده و به عنوان اینکه به این راه علاقه مندم با آنها به منازلشان می رفتم و به تحقیق می پرداختم، با خانواده دیگری که جوان بودند و یک فرزند پنج ساله داشتند طرح دوستی ریخته و با آنها وارد بحث شدم آنها هم دقیقاً مثل ما بهائیان هیچ دلیل و منطقی برای حقانیت راهشان نداشتند و تنها به عشق به این راه و شیفتگی

بیش از حد خود اشاره کرده و این را دلیل بر حقانیت راهشان می دانستند. از حرفهای آنها هم متوجه شدم که مکتب شیعه را به شدت می کوبیدند و می گفتند شیعیان حقیقی ما هستیم و آنها از حقیقت غافلند. یک روز به آنها گفتم: ما معتقدیم که مهدی موعود ظهور کرده و احکام و دستورات تازه ای از سوی خدا آورده. آنها مثالهای فراوانی آوردند که عده زیادی ادعای قائمیت کرده و پیروان زیادی را به دنبال خود کشیده اند و در کشورهای ایران و هند و دیگر کشورهایی که روسیه و انگلیس و اسرائیل قصد استعمار آنها را داشت چنین افرادی را گماشت و آنها تا توانستند بادروغهای خود و هم دستانشان عده ای را جذب کرده و به خود سرگرم نمودند تا به نام مذهب اموال آنها را بالا بکشند و به اهداف سیاسی خود نائل شوند و من اصرار می کردم که مکتب شما هم ممکن است همین باشد اما آنها نمی پذیرفتند و می گفتند: مکتب ما از زمان حضرت علی (ع) مانده و برترین و پاک ترین مکتب الهی است، سماجت آنها در اثبات حقانیت راهشان دقیقاً مثل بهائیان بود و من حسابی در حقانیت راه خویش به تردید افتاده بودم اما هیچ جایگزینی برای آن نمی یافتم و از این رو به فعالیتهای خود ادا می دادم و دائماً از خدا درخواست می کردم که حقیقت مطلق را به من بنمایاند راه حقی که مرا به کمال حقیقی رسانده و در آن راسخ و مطمئن پیش روم و هدفمند و پایبند زندگی کنم تنها هدفم نیز رضایت خدا و رسیدن به تعالی روح بود.

کیهان - پنجشنبه ۲ شهریور ۱۳۸۵ - ۲۹ رجب ۱۴۲۷ - ۲۴ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۵۹۹

**سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۳۳**

**شستشوی مغزی کودکان توسط بهائیان**

همچنان به فعالیتهای مذهبی خود ادامه می دادم، معلم مهد کودک بهائیان شدم و برای اداره مهد کودک حقوق ناچیزی از طرف تشکیلات می گرفتم که بیشتر آن را صرف نیازمندان می کردم چرا که نیاز مادی نداشتم و با نیت پاکی قصد خدمت به بچه ها را داشتم اما برنامه هائی که به من می دادند تا به بچه ها بیاموزم کاملاً در راستای شستشوی مغزی آنها بود و من به عینه می دیدم که چگونه از سه سالگی کودکان را نسبت به اسلام و مسلمانان بد بین می کردند و چگونه مغز کوچک آنها را با خرافات و اوهامی که ارمغان دستاورد بهاء و عبدالبهاء بود پر می کردند و چگونه با آوردن مثالها و بیان داستانهایی آنان را از خارج شدن از بهائیت می ترساندند و با این ترس و وحشتی که در دل کودکان از انتخاب راهی به جز راه بهاء می انداختند و با وحشتی که آنان از طرد شدن و اخراج شدن از خانه و خانواده داشتند شعار بی اساس تحری حقیقت را سر می دادند و به ظاهر وانمود می کردند که بهائیان در پانزده سالگی پس از تحری حقیقت می توانند راه خود را انتخاب نمایند و این تحری حقیقت چه شعاری بود درحالی که هیچ کدام از بهائیان حق نداشتند با مسلمانان ازدواج کنند، حق نداشتند کتابهای سایر جوامع را مطالعه کنند، حق نداشتند کتابهای ردیه را که بیشتر بهائیان مسلمان شده آنها را نوشته بودند مورد مطالعه قرار دهند، از کثرت کلاسهای متفرقه که همه آنها اجباری بود وقت نداشتند به تحقیق در شناخت سایر مذاهب بپردازند و به حدی آنها را سرگرم نموده و علیه اسلام که راه خدا بود تبلیغات سوء داشتند که دیگر تحری حقیقت معنی و مفهوم حقیقی خود را از دست می داد و من که مربی آن کودکان بی گناه بودم از آموزش بعضی از قسمتها پرهیز می کردم، مثلاً بذر نفرت و کدورت نسبت به

مسلمانان رادر دل کوچک آنها نمی کاشتم و چون خودم با خانواده آقای محمد صالحی آشنا شدم ونظرم نسبت به شیعیان عوض شده بود کودکان را از این خصومت و نفرت بر حذر می داشتم و این برنامه ها درحالی بود که شعار دوستی و مودت و محبت با همه مذاهب و ملل شعار دیگر بهائیان بود و اینهمه نفرت و خشم را نسبت به مسلمانان کسانی تزریق می کردند که دم از صلح عمومی و وحدت عالم انسانی می زدند.

تمام اوقات من پر بود، درس می خواندم و در اوقات فراغت به فعالیتهای هنری می پرداختم، کارهای هنری را دوست داشتم و از هر هنری بهره ای برده بودم، گلدوزی و کویلن دوزی می کردم و عاشق قالببافی نیز بودم. یک نقشه بیجاری ریز بافت انتخاب کردم که نقشه پشتی بود آن نقشه را به دلخواه تغییر دادم تا تبدیل به یک فرش سه متری شود، همه حتی فرشباغهای متبحر با این کار مخالفت می کردند و می گفتند امکان ندارد و حتماً فرش ناقص می شود. اما من با سماجت توانستم طرح مورد علاقه ام را پیاده کنم و دو تخته فرش بزرگ با نقشه زیبای بیجاری بافتم که همه رنگها را هم به دلخواه خودم تغییر داده بودم. گلهای رز برجسته ای داشت و پرندگان زیبایی که می شد صدای آوازشان را از دل طبیعت فرش شنید. رابطه ام با پرویز در حد یک رابطه دوستانه و سالم ادامه داشت. یک زمستان دیگر را پشت سر گذاشتم و ایام عید به تهران رفتم و در آنجا عروسک سازی را یاد گرفتم وقتی به خانه آمدم انباری بزرگ داخل حیاط را تبدیل به کارگاه عروسک سازی کردم. سرمایه اولیه را از برادرم گرفتم اما طولی نکشید که توانستم آن سرمایه را به جریان انداخته و کسب درآمد کنم پدر و مادرم هم در مواقع بیکاری به من کمک می کردند. دو، سه نفر از دختران همسایه را هم به کار گرفته بودم برای بازار یابی و خرید پارچه های مورد نیاز مجبور بودم به تنهایی به تهران رفته و از بازار لوازم مورد نیاز را تهیه و برای فروش عروسکها هم سفارش بگیرم و برای من این سخت ترین مرحله کار بود، محیط تهران آلوده بود و من می ترسیدم زمانی این تلاش برای کار و کسب درآمدی شرافتمندانه منجر به خدشه دار شدن حیثیت و آبرویم شود گرچه هیچ اتفاق خاصی نیفتاد اما مردم انتظار نداشتند دختری در سن و سال من تا این حد فعال و با همت باشد، می دیدم که بعضی ها سعی می کنند وارد زندگی خصوصی من شوند و از آن سر در آورند، بعضی ها در صدد دوست شدن و سوء استفاده بر می آمدند و من از این مسائل سخت آزار می دیدم به همین دلیل چند ماه بعد وقتی پارچه ها همه تبدیل به عروسک شد دیگر به این کار ادامه ندادم در حالیکه در آمد نسبتاً خوبی داشت. یکسال دیگر گذشت پرویز دیگر تصمیم گرفته بود به خواستگاری بیاید و دائم اصرار می کرد که با ازدواج با من موافقت کن و اجازه بده به خواستگاری آمده خانواده را مجبور کنیم تا به چنین وصلتی راضی شوند و من می دانستم که با مخالفت شدیدی روبرو خواهیم بود، به او گفتم می دانم که در گیری شدیدی با خانواده خواهیم داشت، پرویز خندید و گفت: جنگ جنگ تا پیروزی و مرا تشویق کرد که اگر تو با این ازدواج موافق باشی اگر مرا دوست داشته باشی هیچکس نمی تواند ما را از رسیدن به همدیگر منع کند بالأخره یک روز به همراه مادرش به خواستگاری آمدند، پدر و مادرم مخالفت کردند و صحبت این خواستگاری به برادرانم در آلمان و آفریقا هم رسید. من مصمم بودم که با او ازدواج کنم اما برادر و خواهر ها سخت مخالفت کردند به حدی که مرا تهدید به قطع رابطه می کردند و می گفتند او مسلمان است، کم کم عقاید تو هم سست می شود و دیگر اجازه ات در دست یک فرد مسلمان می افتد و نمی توانی به فعالیتهای تشکیلاتی ادامه دهی و بالأخره این اختلاف عقیده منتج به طلاق می شود و پرویز قول می داد که مخالفتی با هیچ کدام از فعالیتهای من نداشته باشد اما مخالفتها روز به روز بیشتر می شد، پرویز با برادرها ساعتها بحث می کرد و به نتیجه ای نمی رسیدند. من به برادرها گفتم مخالفت شما بی فایده است من تصمیم دارم با او ازدواج کنم. چند سال است با او رفت و آمد دارم و او را کاملاً می شناسم و به هم علاقه مندیم و

دین نباید باعث شود که من به آرزوهای مشروعم نرسم. پرویز به من وعده های خوبی می داد می دانستم که آینده خوبی خواهد داشت او خیلی با استعداد بود و می توانست مرا هم رشد دهد می دانستم در کنار او به موفقیت های بزرگی می رسم. من مثل بهائیان دیگر یک بعدی نمی اندیشیدم و موفقیت را فقط در کسب مقامات تشکیلاتی نمی دیدم، برادرها و زن برادرهایم برای اینکه مرا از این ازدواج منصرف کنند دست به دامن محفل شدند و فکر می کردند من به روی حرف آنها حرف نخواهم زد.

کیهان - شنبه ۴ شهریور ۱۳۸۵ - اول شعبان ۱۴۲۷ - ۲۶ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۰۰

## سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۳۴

### ما مهره سیاستمداران بزرگیم

دوباره به محفل احضار می شوم

آنها مرا به محفل احضار کردند و من از این دستور سرپیچی کردم، یکبار دیگر پیغام دادند باز هم نرفتم، یک شب دیدم به خانه ما آمدند و جلسه را در خانه ما برگزار کردند، از همه طرف به من حمله کردند خواهر و برادرها از یک طرف و خواهش مظلومانه و ملتسمانه پدر و مادرم هم از طرف دیگر مرا در تنگنا قرار دادند و من راهی جز فرار از آن وضعیت نداشتم آنها را با عصبانیت ترک کرده و به اتاقم رفتم و گفتم اگر مخالفت کنید با او فرار می کنم. یاد حرف برادر بزرگم افتادم که قسم خورده بود با ازدواج من مخالفت نکند. فردای آن شب به خانه برادرم رفتم و گفتم مگر قول نداده بودی خودت ما را عقد کنی حالا وقتش رسیده بیا و ما را به عقد هم در آور. بدون مخالفت اما با ناراحتی پذیرفت با پرویز و مادرش و برادر بزرگم به یک محضر رفتیم و قضیه بهائی بودن مرا گفتیم، قرار بود به علت اختلاف عقیده دو عقد صورت بگیرد یکی عقد اسلامی و دیگر عقد بهائی اما آن محضر به این کار تن نداد و گفت دختر هم باید مسلمان شود وگرنه عقد باطل است به یک محضر دیگر رفتیم ولی آنها هم از این کار امتناع کردند، با ناامیدی به خانه برگشتیم. وقتی به خانه رسیدم متوجه شدم غم و ماتم از در دیوار خانه می بارد خانه ای که همیشه پر از شلوغی و نشاط و صمیمیت بود به غمگده ای می مانست که عزیزی را از دست داده باشد. مادرم دیگر با من مهربان نبود، پدرم ساکت شده و غرق تفکر واندوه بود. برادران و خواهران مرا از خود می راندند، در خانه احساس غریبی می کردم تحت فشار همه جانبه بودم، سلیم با ناراحتی گفت: این را می گویم که بعداً گله ای نباشد و نگوئی که نگفتمی، اگر تو با پرویز ازدواج کنی رفت و آمدی با تو نخواهیم داشت، هیچکدام از ما به خانه ات نخواهیم آمد و اگر زمانی به بن بست خوردی و کار به طلاق کشید حق برگشتن نداری. گفتم مشکلی نیست من همه اینها را قبول می کنم همیشه دری هست که انسان احساس بیچارگی نکند و آن درگاه خداست. پرویز که این مقاومت مرا دید عاشق تر از پیش شده بود داخل حیاط منزلشان یک اتاق ساخت که ساختن آن ده روز بیشتر طول نکشید بعد از سفید کاری همه قسمتهای در و دیوار آن را با طراحی های خود پر کرده بود حتی سقف آن را هم طراحی هائی از طبیعت به طور ماهرانه ای کشیده بود، یک روز با مادرم به خانه آنها رفتیم و مادر پرویز با مهربانی از ما استقبال کرد و مرا که موجب تغییر عقیده پسرش نسبت به ملحق شدن به ضد انقلابیون شده بودم از صمیم قلب می بوسید و محبت می کرد بعد اتاقی را که پرویز ساخته بود

به ما نشان داد خیلی شاعرانه و هنرمندانه بود طراحی های او نظیر نداشت پیرمردی را در کنج اتاق طراحی کرده بود که خیلی شبیه به پدرم بود و هرکدام از چروک اطراف چشم و پیشانی اش یک دنیا سخن داشت و خستگی طول عمر و سپری کردن ایام سخت زندگی در نی نی چشمانش پیدا بود. یک کاریکاتور از من کشیده بود که درشتی چشمان مرا در صورتم به نمایش گذاشته بود و مژه های بلند مرا عروسک وار و خوش حالت تا ابرو ادامه داده بود. مامان درحالی که این طراحی زیبا را نگاه می کرد گفت: این دو تا دیوانه شده اند فکر می کنند به همین راحتی است، فردا که بچه دار شدند و بچه ها هزار و یک خواهش از آنها داشتند به غلط کردم می افتند. من گفتم: مامان بالأخره من نفهمیدم مخالفت شما به خاطر اختلاف عقیده ماست یا مسائل دیگر؟ گفت: همه چیز، روبه پرویز کرد و گفت: تو اجازه می دهی رها بچه هایش را بهائی کند و به درس اخلاق و سایر جلسات بفرستد؟ پرویز گفت: من یاد گرفتم خودم راهم را انتخاب کنم بچه ها هم باید خودشان راهشان را انتخاب کنند نه من نه رها نباید آنها را وادار به پیروی از راه خود کنیم. مامان گفت اما ما بچه ها را از دو سه سالگی به مهد کودکهای خودمان می فرستیم، تشکیلات برای آنها برنامه های مخصوصی دارد و از همان کودکی چیزهائی را که باید یاد بگیرند یاد می گیرند و وقتی به سن پانزده سالگی رسیدند خودشان بدون اصرار و دخالت دیگران تسجیل می شوند. گفتم: مامان پس من چرا راغب نبودم که تسجیل شوم؟ مامان آهی کشید و گفت: تو از بچگی سرکش و یاغی بودی بعلاوه زمان بچگی تو جنگ بود و تو هم به مهد نرفتی و هم درس اخلاق را مرتب شرکت نکردی. پرویز خندید و گفت: با این حال آخرش این بچه سرکش خوب رام شد. درس و تحصیل را هم فدای راهش کرد. چشمان مادر پرویز خیلی ضعیف شده بود پزشکان احتمال نابینا شدن او را می دادند مادر پرویز دستی به هر دو چشم خود کشید گفت: ستاره خانم این مسائل همه حل می شود دعا کنید خدا سلامتی بدهد همه ما بنده یک خدائیم و همه فقط او را می پرستیم چه فرقی می کند از چه راهی. مامان گفت اتفاقاً آمدم بگویم این وصلت اصلاً به صلاح نیست. اختلاف پیش می آید هنوز هیچی نشده برادرهای رها با او حرف نمی زنند. مادر پرویز گفت: نه این چیزها قبل از ازدواج است بعد از عروسی دلشان نرم می شود آنها هیچ وقت از خواهرشان دست نمی کشند. مامان گفت: نه در بین ما اینطور نیست که کسی به حرف محفل گوش نکند اگر بدون اجازه محفل با مسلمان وصلت کند دیگر غریبه است و ادامه داد من خودم دو تا خواهر داشتم که با مسلمان ازدواج کردند همه فامیل با آنها قطع رابطه کردند و الان سالهاست که دیگر آنها را ندیده ام. پرویز گفت این که بدتر است اگر با آنها رفت و آمد می کردید شاید همسران آنها را هم به طرف خودتان می کشیدید. مامان گفت: مسلمان بهائی بشو نیست. همان روز اول دامادمان خواهرم را به مکه برد و او را توبه داد و برای همیشه او را از ما گرفت. مامان درباره خاله ها حرف می زد آنها در همدان زندگی می کردند و هر دو مسلمان شده و من یکی از آنها را که به مکه رفته بود و شدیداً مؤمن و معتقد به اسلام بود ندیده بودم. خانواده من درباره خاله هایم به حدی بد گفته بودند که من ناخود آگاه آنها را دوست نداشتم بد گوئی خانواده ام فقط روی اعتقادات آنها بود که از آنها به عنوان رانده شده نالایق و سیاه دل یاد می کردند و معتقد بودند که آنها را خداوند دوست نداشته و رستگار نکرده و به این آئین راه نداده است. مامان در حین صحبت صادقانه و ساده منشانه حقایق درونش را بروز می داد و مثل بهائیان تحصیل کرده تعلیم دیده با سیاست حرف نمی زد. پرویز گفت: من قول می دهم که با رها هیچ کاری نداشته باشم او هر طور دوست دارد می تواند زندگی کند و قول می دهم او را به مکه نبرم و با شوخی گفت: چون پولش را ندارم اما او دختر با استعدادی است هرگز نباید درسش را رها کند تلاش می کنم که او را برای ادامه تحصیل به دانشگاه بفرستم او باید به دانشگاه برود و برای خودش کسی شود و ادامه داد من هم بالأخره به حرفهای رها رسیدم و از راهی که انتخاب کرده بودم منصرف شدم دیگر هیچ وقت وارد مسائل

سیاسی نمی شوم و تصمیم دارم فقط درس بخوانم تازه متوجه شدم ما آدمها مهره سیاستمداران بزرگیم آنها ما را مثل مترسک هر طور که دوست دارند می رقصانند و به هر سو که می خواهند می برند و ما بی جهت به جان همدیگر افتاده ایم و همدیگر را می کشیم.

کیهان - یکشنبه ۵ شهریور ۱۳۸۵ - ۲ شعبان ۱۴۲۷ - ۲۷ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۰۱

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت -

۳۵

ترس بهائیان از عالمان مسلمان

مهناز رئوفی

مامان یکباره به گریه افتاد و گفت: خدایا مرا می کشتی و این دم آخر این ته تغاری را در دامنم نمی گذاشتی. با این حرف مادرم بی نهایت ناراحت شدم، من علاقه عجیبی به او داشتم و طاقت چهره غمگین او را نداشتم گوئی خنجری به قلبم فرو رفت گفتم: مامان همه عمر و زندگی فدای تو. خدا آن روز را نیاورد که تو از من راضی نباشی تو تنها عشق من بعد از خدائی مگر من چه گناهی کردم که چنین آرزوئی می کنی؟ گفت: دروغ می گوئی اگر برایت اهمیت داشتم به حرفم گوش می کردی و مرا که تو را با هزار رنج و زحمت بزرگ کردم کمی به حساب می آوردی و این همه عذاب نمی دادی ای کاش دستم می شکست و اجازه نمی دادم شما اینهمه همدیگر را ببینید. این بود نتیجه اعتماد من؟! من فکر می کردم تو اینقدر عاقل هستی که بدانی ما با اغیار وصلت نمی کنیم نمی دانستم عشق چشمان تو را کور می کند و همه زحمات مرا هدر می دهد همینطور اینها را می گفت و گریه می کرد او که اشک می ریخت گوئی دنیا به سرم خراب می شد، تحمل یک لحظه اش را نداشتم. گفتم: فدایت بشوم مامان جان عزیز دلم تو بگو بمیر همین حالا می میرم من هم فکر می کردم تو آنقدر منطقی و عاقل هستی که چنین اجازه ای به من بدهی، من که نمی خواهم مرتکب گناه شوم. هجده سالم تمام شده و تصمیم گرفتم ازدواج کنم فقط کسی را که انتخاب کرده ام هم عقیده ما نیست این که خطای بزرگی نیست قابل حل است چرا مسئله را اینقدر بزرگ می کنید؟ مامان گفت: نه رها، بزرگ است خیلی بزرگ تو خودت تشکیلات را می شناسی دیگر برای ما آبرو نمی ماند همه سرزنشمان می کنند از ما بعید است که دختر به مسلمان بدهیم، زحمات پدر و برادرانت را به هدر نده. پرویز گفت: ستاره خانم خواهش می کنم اینهمه خودتان را اذیت نکنید شما خیلی برای من زحمت کشیده اید، من و رها در سایه محبتهای شما توانستیم درس بخوانیم و دیپلم بگیریم واقعاً شما را به اندازه مادر خودم دوست دارم و هیچوقت محبتهای شما را فراموش نمی کنم از بچگی هر وقت مریض می شدم دستان شفا بخش شما مرا شفا می داد اگر شما را دوست نداشتم که اصلاً به سمت رها نمی آمدم من نمی خوام ناراحت شوید فقط اشتباه می کنید این تشکیلات فقط به منافع خودش فکر می کند و افراد را فدای اهداف خودش می کند سرنوشت افراد اصلاً برایش مهم نیست فقط کمی ذکاوت لازم است تا بفهمید من چه می گویم بخدا آنها به آخرت و عاقبت افراد فکر نمی کنند فقط آرزوی مقامات دنیوی و اهداف سیاسی در سر دارند. بازیکه این تشکیلات نشوید اصلاً کدام دین بدین شکل روند تشکیلاتی دارد؟ دین که نباید تابع سیستم تشکیلاتی باشد دین برای قلوب می آید و هر قلبی که آمادگی اش را داشته باشد جذب می شود اینهمه اجبار و افراط و

تفریط لازم نیست. اینها همه خدعه و نیرنگ سران تشکیلات است اینها از دین برای بازار گرمی استفاده کرده اند از اسم دین استفاده کرده اند تا راحت تر بتوانند در قلب مردم نفوذ کنند شما را به خدا این همه خودتان را اسیر تشکیلات نکنید. مادر مثل دیگی که راه نفوسش را بسته باشند یکدفعه منفجر شد و از جا برخاست و گفت: این رها و این شما هر کاری دوست دارید بکنید اما رها به تو بگویم من خودکشی می کنم من که به اندازه کافی زندگی کرده ام به اندازه کافی رنج کشیده ام، اشک ریخته ام، می خواستم روزهای آخر عمر را بدون ناراحتی و عذاب بگذرانم که تو نگذاشتی دیگر طاقت ندارم شب و روزم سیاه باشد و برای بدبخت شدن آخرین فرزندم دائم غصه بخورم و گریه کنم دیگر چشمانم سو ندارد. او را بوسیدم و گفتم: الهی فدای چشمانت شوم مامان جان من غلط کنم که باعث مرگت شوم اگر صد جان داشته باشم همه را فدای یک تار مویت می کنم اگر واقعاً راضی نیستی من هم مجبورم بپذیرم نگاهی به پرویز کردم و گفتم: مرور زمان شاید ما را به هم برساند اما فعلاً مجبورم به تو پاسخ منفی بدهم. مادرم گفت: مرور زمان مگر مرا بکشد بعد. گفتم خدا نکند هر چه شما بگوئی مامان من حرفی ندارم. پرویز با ناراحتی گفت: جا زدی رها؟ گفتم این تو بودی که کارها را خراب کردی آخر این چه حرفهائی بود که در کنار مادرم زدی؟ مگر نمی دانی او چقدر حساس است؟ تو از همین الان همه عقایدت را ابراز کردی بعد به ظاهر می گوئی من کاری به عقاید تو ندارم خب هرکس باشد می فهمد که بعد از ازدواج چقدر روی من مؤثر خواهی بود. وقتی می خواستم از اتاقش خارج شوم گفت رها این اتاق را به عشق تو ساختم. گفتم قسمت نبود مرا ببخش.

آن روز با مادرم از خانه پرویز خارج شدیم و من به مادرم قول دادم که برای همیشه فکر ازدواج با پرویز را از سرم بیرون کنم و برای همیشه با او قطع رابطه نمایم تا کم کم او را فراموش کنم برای اینکه مادرم ناراحت نشود منتهی هم براو نگذاشتم و طوری رضایت دادم که گوئی از صمیم قلب راضیم اما فراموش کردن پرویز به این سادگی نبود من به او امید داده بودم و حال با قساوت تمام شانه بالا انداختم و بی تفاوت از او گذشتم. اما چاره ای نداشتم نفرت بهائیان از مسلمانان و یا بهتر بگویم وحشت بهائیان از مسلمانان به حدی بود که مطمئن بودم مرا از خانواده بخصوص دیدن مادرم محروم می کند. بهائیان فقط در صورتی با مسلمانان رفت و آمد دارند که مطمئن باشند هیچ خطری آنها را تهدید نمی کند و ضمناً می توانند بهائیت را تبلیغ کنند و باعث تبلیغ افکار بهائی گری شوند. آنها فقط با افراد کاملاً بی سواد و عامی صحبت می کردند و من هیچ وقت ندیدم که یک بهائی با یک عالم مسلمان بنشیند و از بهائیت حرفی بزند می دانستند که محکوم می شوند لذا اصلاً با عالمان و تحصیل کردگان و خصوصاً روحانیون هیچگونه بحثی پیش نمی کشیدند. برای اینکه مادرم غصه نخورد در کنار او خودم را شاد و بی تفاوت نشان می دادم اما به محض اینکه تنها می شدم زخم دلم تازه می شد و جانم شعله می کشید. خبر منصرف شدن من از ازدواج با فردی مسلمان به گوش خواهر و برادرها رسید. سلیم و سودابه همه را دعوت کردند و جشن کوچکی به راه انداختند، یک نوار شاد کردی گذاشتند و همه اعضای خانواده به رقص و پایکوبی پرداختند همه با من مهربان شده بودند و می گفتند امتحان دیگری از سرت گذشت از این امتحان هم سربلند بیرون آمدی جامعه بهائی به تو نیاز دارد تو با هوش و پر کار و پر انرژی هستی و می توانی باعث ارتقای امر و مفید به حال جامعه بهائی باشی حیف است که تو از دست بروی می دانستم بیشتر این خوشحالی ها از آن جهت است که باز در تشکیلات سری بلند کنند و بگویند ما یکبار دیگر ثابت کردیم که چقدر به بهائیت پایبندیم این فخر فروشی ها و سبقت جستن ها و رقابت کردن برای تشکیلاتی بودن، فرهنگی بود که خود تشکیلات عمداً آن را طرح ریزی و رواج داده بود چون مقوله ایمان امری بود که به اعتقادات قلبی افراد مربوط می شد اما تشکیلاتی بودن یعنی در راستای اهداف سیاسی و اداری سیاستگذاران قدم برداشتن، یعنی با نماز خواندن و

روزه گرفتن و سایر مسائل عبادی مذهبی که به ایمان مربوط می شد کسی کاری نداشت و باینکه می دانستند اکثر جوانان اهل نماز و روزه نیستند هیچگونه اعتراضی نمی کردند و هیچ فشاری روی آنها نبود اما به محض اینکه بر خلاف دستور تشکیلات عمل می کردند مثلاً در جلسات شرکت نمی کردند و یا طبق دستورات سیاسی روز پیش نمی رفتند با اعتراض شدید روبه رو می شدند.

کیهان - دوشنبه ۶ شهریور ۱۳۸۵ - ۳ شعبان ۱۴۲۷ - ۲۸ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۰۲

سایه گناه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۳۶ بود؟

مهناز رئوفی

آن شب که برای من جشن گرفته بودند در دلم آشوبی بر پا بود، به تنهایی پرویز فکر می کردم به اینکه بعد از این چگونه می توانم بدون او بدون خواندن نوشته های خوب او بدون دیدن طراحی های زیبایش و بدون عشق و امید زندگی کنم. از روز بعد که تنها شدم با ناز و نوازش مادر از خواب بیدار می شدم اما چشمانم را که باز می کردم دلم می خواست می بستم و فراموش می کردم که بر من چه گذشته دلم می خواست هرگز بیدار نمی شدم تا غم سنگین گذشتن از پرویز خاطر من را نیاز دارد، هر غروب از دوری او گریه می کردم و نوشته های خودم را که او تأیید کرده بود و از آنها به عنوان شاهکار یاد می کرد بارها و بارها می خواندم. او از من یک قهرمان ساخته بود قهرمانی که قرار است با قومی در افتد و در میدان نبرد یک تنه بر همه فائق آمده و در راه عشقش پیروز شود اما آن قهرمان به چکیدن اشک سردی از مادر بر زمین افتاد و تسلیم شد. با اینکه بی نهایت پرویز را دوست داشتم اما کفه این عشق را آنقدر سنگین نمی دیدم که همه چیز را فدایش کنم اما از اینکه از روز اول با او پیمان دوستی بستم و دل به کسی بسته بودم که قرار نبود با او زندگی کنم پشیمان بودم ولی گناه من چه بود؟ ادامه تحصیل من در دانشگاه، ازدواجم با پرویز و حتی رفت و آمدم با خانواده آقای صالحی و مطالعه کتابهای مورد علاقه ام همه و همه فدای خواست تشکیلات می شد. زندگی من اختیاری نبود و این سرنوشت محتوم من بود. اواخر زمستان را می گذرانیدیم و برف سنگینی همه جا را سفید پوش کرده بود چند روز بعد مادر پرویز در حالی که از سرما می لرزید با لباس نازکی از خانه خودشان بیرون آمد و مرا که در حال رفتن به کلاس بودم متوقف ساخت و نامه ای به من داد و گفت این آخرین نامه پرویز است، با اشتیاق آن را گرفتم دوست داشتم بدانم بعد از آن ناامیدی و گرفتن جواب منفی چه موضعی گرفته و چه احساسی نسبت به من دارد. از مادر پرویز تشکر کرده و به خانه برگشتم نامه را که خواندم از زندگی سیر شدم او مستقیماً به من توهین کرده بود و مرا به حیوانی تشبیه کرده بود که بی اراده است و از صاحبانش فرمان می برد و مرا جزو آن دسته از آدمهایی قرار داده بود که سرنوشتشان را دیگران تعیین می کنند و بعد تشکیلات را طوری برای من تشریح کرده بود که از خودم شرمم شد که بهائی هستم و تا این حد زیر یوغ ستم قرار گرفته ام او ظالم و مظلوم را به یک اندازه محکوم کرده بود و از دل بستگی به من اظهار پشیمانی کرده بود و تصمیم گرفته بود برای همیشه مرا به فراموشی بسپارد و آخر نامه اش را با این بیت به پایان برده بود:

این بیت به پایان برده بود:

شربت از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیرن دیدیم و برفت گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود



بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت بعد از خواندن نامه پرویز از خودم بیزار شده بودم، با زمینه ذهنی که از پیش داشتم حس می کردم اسیر سر سپرده ای هستم که از خود هیچ اراده ای ندارد. به نسیم تلفن کردم و قضیه را برایش گفتم و از او پرسیدم با سیامک چه می خواهد بکند او گفت من به هیچ وجه نمی توانم از سیامک جدا شوم بدون او یک لحظه نمی توانم زندگی کنم به او قول داده ام در هر شرایطی با او ازدواج کنم.

برخورد محفل با نسیم نسیم چندی بعد تماس گرفت و گفت سیامک به مغازه پدر و برادرهایم رفته و اجازه گرفته که با خانواده به خواستگاری بیاید اما آنها بدون مشورت با من و بدون اینکه اصلاً چیزی به من بگویند به او جواب منفی دادند، مادر و خواهرش به منزل آمدند و از مادرم خواهش کردند که وقتی برای مراسم خواستگاری بگذارند مادرم هم بدون اینکه نظر مرا بپرسد آنها را رد کرده و جواب منفی داد. او گفت من با خانواده درگیر شدم و گفتم: چرا نظر مرا نپرسیدید؟ آنها گفتند ما به تو اجازه ازدواج با اغیار را نمی دهیم و قضیه به محفل کشیده شد. نسیم تقریباً خجالتی و کم رو بود فکر می کردم در مقابل اصرار محفل نمی تواند مقاومت کند و زود تسلیم می شود اما مدتی از او بی خبر بودم تا اینکه در بین بهائیان پیچید که نسیم با یک پسر مسلمان فرار کرده است. به اینهمه شجاعت و شهامت غبطه خوردم و در تعجب بودم که من با آنهمه شجاعت چرا نتوانستم مقاومت کنم و او با آن همه کم روئی و خجالت چگونه دست به چنین کاری زده به عزم راسخ و قلب مطمئن و عاشقش آفرین گفتم و منتظر بودم ببینم بقیه ماجرا به کجا می انجامد چون شنیده بودم که برادرهای نسیم دنبال او می گردند چند روز بعد شنیدم که نسیم و سیامک باهم به محضری رفته و عقد کرده اند و این چند روز در یک مسافر خانه در مشهد بوده اند احتمالاً دادم که نسیم مسلمان شده باشد اما به حدی پشت سر او حرف بود و بهائیان به حدی راجع به او بدگوئی می کردند که دلم نمی خواست جای او باشم فقط دعا می کردم که در مقابل زور گوئی های تشکیلات بتواند ایستادگی کند و خوشبخت شود. چرا که می دانستم تشکیلات از تمام توان و ترفند خود برای جلوگیری از این قضیه استفاده خواهد نمود و به راحتی دست از سر نسیم برنخواهد داشت و آنها را دچار مشکلات زیادی خواهد کرد. چون اگر او موفق می شد و این فرهنگ پا می گرفت، شاید راه برای سایر جوانان هم باز می شد و از دستورات سر پیچی می کردند. بالأخره شنیدم که برادرهای نسیم او را از سیامک جدا کرده و با سیامک به شدت درگیر شده اند و تازه از سیامک شکایت کرده اند که او به ربودن دختر مبادرت کرده است. فرصتی یافتم و به نسیم تلفن کردم نسیم فقط گریه می کرد و به من اصرار می کرد که به دیدن او بروم به او گفتم: زیاد صحیح نیست در این وقت و زمان حساس به خانه شما بیایم چون هر اتفاقی بیفتد همه از چشم من می بینند. او گفت: تو که اینقدر ترسو نبودی، تسلیم خواهش او شده و به دیدنش رفتم خانه آنها گوئی تحت نظر تشکیلات بود احساس امنیت نمی کردم. از درو دیوار می ترسیدم و فکر می کردم ممکن است صدای صحبت های من و نسیم به شکلی به گوششان برسد. هرگز نسیم را تا این حد بیچاره و ماتم زده ندیده بودم مثل کسی بود که همه درها به رویش بسته باشد گاهی از خودکشی حرف می زد، اشک امانش نمی داد به او گفتم چرا اینهمه گریه می کنی؟ تو که توانستی یک بار بند اسارت را پاره کنی بار دیگر هم می توانی، آنها نمی توانند تو را مجبور به جدائی کنند. نسیم گفت: خانواده من با خانواده تو خیلی فرق می کند اهل منطق و گفتگو نیستند. مرا قرنطینه کرده اند. حتی بدون اجازه آنها حق ندارم به تلفن دست بزنم و دیگر حق برداشتن گوشی را ندارم، به تنهایی حق ندارم از خانه خارج شوم. آنها به خوشبختی من فکر نمی کنند فقط می خواهند طبق دستورات تشکیلات عمل کنند و قسم می خورد که اگر تسلیم تشکیلات شده و از سیامک جدا شود حتی اگر با دیگری ازدواج کرده باشد باز هم با سیامک فرار می کند، نسیم و سیامک مثل دو مرغ عشقی بودند که به اجبار از یکدیگر دور شده و در فراق هم می سوختند آنها باهم ازدواج کرده

بودند و تشکیلات با بی رحمی تمام آنها را از هم جدا کرده بود. برادرهای نسیم امکان نداشت بدون مشورت بامحفل دست به کاری بزنند و هر کاری که می کردند با صلاحدید تشکیلات بود. از نسیم پرسیدم تو مسلمان شدی؟ نسیم گفت: می دانی که باید عقد اسلامی می کردم بعد از آن هم سیامک مرا به مشهد برد و در حرم امام رضا (ع) به او قول دادم برای همیشه در کنارش بمانم و همراه و همگام او باشم. نسیم نسبت به دین بی تفاوت بود و برایش فرقی نمی کرد که چه دینی داشته باشد او هم مثل بعضی جوانان در قید و بند دین نبود. نسیم ساعاتی برایم درد دل کرد و دائماً اعضای محفل و سایر عناصر تشکیلاتی را نفرین می کرد، غروب شد و من مجبور شدم به خانه برگردم. قرار بود فردا با او تماس بگیرم وقتی تماس گرفتم مادرش گفت: نسیم رفته مسافرت. باور نکردم و فکر کردم نمی خواهد با من حرف بزند عصر همان روز شنیدم نسیم را به زنجان منزل خاله اش فرستاده اند تا در سنجند نباشد و هیچگونه دسترسی به سیامک و خانواده او نداشته باشد، جریان نسیم نقل مجلس بهائیان شده بود با وجودی که خانواده نسیم از ادامه این ازدواج ممانعت کرده بودند پشت سر این خانواده هم که نتوانسته اند دخترشان را خوب تربیت کنند حرف و حدیث هائی بود. برای من هم ایام به تلخی می گذشت و شنیدم که پرویز در دانشگاه تهران قبول شده و به تهران رفته است سلیم مرا برای همیشه از رفتن به تهران محروم کرد و حتی اجازه نمی داد که یک روز برای دیدن شراره خواهرم به تهران بروم.

کیهان - سه شنبه ۷ شهریور ۱۳۸۵ - ۴ شعبان ۱۴۲۷ - ۲۹ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۰۳

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۳۷  
برای فرار از رنجهایم به سوی موسیقی کشیده شدم

مهناز رئوفی

به شدت غمگین و افسرده بودم با اینکه بهمن دیگر در خانه بود و باتفاق پویا سعی می کردند فضای خانه را پر از نشاط و شادمانی کنند. دائماً خانه پر از مهمان بود و سرگرمی های تشکیلاتی به من فرصت زیادی برای تنها ماندن و فکر کردن نمی داد اما غم سنگینی قلبم را می فشرد و مرا به تنگ آورده بود. یک روز مشغول مرتب کردن انباری بودم که سنتور کهنه ای را دیدم که بعضی از سیمهایش پاره شده بود از همان لحظه به ذهنم رسید که برای فراگیری این ساز اقدام کنم و همانطور که قبلاً گفتم من از نوجوانی کمترین علاقه ای به آهنگهای پاپ و کوچه بازاری نداشتم و به سازها و آهنگهای سنتی علاقه مند بودم و به پیشنهاد پرویز به سمفونی گوش می کردم و یا بیشتر نوار شجریان و حسام الدین سراج و سایر نوارهای مجاز و ترانه های اصیل ایرانی با صدای خوانندگان قدیمی مثل آقای بنان، آقای قوامی و در بین خانمها پریسا و هنگامه اخوان مورد علاقه ام بود و بر عکس ترانه هائی که اشعار بی معنی و موسیقی کم سطح و بی محتوایی داشت نه تنها نظرم را جلب نمی کرد بلکه برای چند لحظه هم شنیدن آنها را به زحمت تحمل می کردم انگیزه یادگیری یک ساز سنتی بی نهایت مرا به هیجان آورده بود. اوائل بهار بود که به انجمن موسیقی مراجعه کردم قبلاً در همین انجمن به کلاس خوشنویسی می رفتم و پیشرفت خوبی داشتم اما یکی از دختران بهائیتی که از رفتار درست اجتماعی بی بهره بود و به بددهنی و بی تربیتی مشهور بود با مدیر انجمن جرو بحث کرد و باعث شد که عذر سایر بهائیان را هم در این انجمن خواستند و هیچ وقت فراموش نمی کنم روزی که مربی خوشنویسی می

خواست به شکلی قضیه اخراج شدنم را مطرح کند و قادر نبود. در بین شاگردانش از همه با استعداد تر بودم و همیشه مورد تشویق خاص او قرار می گرفتم. آن روز بعد از نشان دادن تکالیفم حیرت و حسرت مری ام را برانگیختم او پس از مکثی طولانی آهی کشید و گفت: خانم دوستی دیروز با آقای مولائی دعوای مفصلی کرد و حرفهای زننده و رکیکی بر زبان آورد و در بین حرفها به مسلمانان توهین کرد و گفت: همه مسلمانها مثل هم هستند، آقای مولائی هم عصبانی شد و گفت: اگر بهائی ها هم همه مثل تو باشند وای به حال جامعه بهائی حالا این قضیه به گوش مدیر انجمن رسیده او هم گفته: بهائیان در بین خودشان همه این فعالیتها را دارند نیازی نیست وارد این مجامع اسلامی شوند و اذهان و ایمان بچه ها را خدشه دار نمایند و به مریبان و مسئولان هم بی حرمتی و توهین کنند از این جهت عذر شما را هم خواستند. آقای کلامی از این قضیه اظهار تأسف کرد و گفت: شما یکی از بهترین شاگردان من بودید و من به شما خیلی امید وار بودم حالا هم خواهش می کنم خوشنویسی را رها نکنید. آن روز با ناراحتی زیادی از آقای کلامی خداحافظی کردم و در هنگام خداحافظی بغض کردم و جلوی گریه ام را نتوانستم بگیرم و با گریه انجمن را ترک کردم و حال که برای فراگیری موسیقی به طور خصوصی به آنجا مراجعه کرده بودم به دیدن ایشان رفتم و درباره مریبان پرس و جو و تحقیق کردم ایشان یکی از بهترین مریبان را که از لحاظ اخلاق کاملاً مورد اعتماد و از لحاظ فن موسیقی مجرب و متبحر بود را به من معرفی کرد.

من و رضائی نزد این مربی جوان رفتم و قرار شد هفته ای دو جلسه به طور فشرده برای آموزش سنتور به منزل ما بیاید. وقتی به خانه برگشتم با پویا مشورت کردم او گفت: من هم تعریف این مربی را شنیده ام و تا جایی که اطلاع دارم در غرب کشور هیچ کس توانائی او را در تعلیم ندارد. آهنگ ساز معروفی است و هر سال کنسرت های بسیار جالبی در تهران و خارج از کشور اجرا می کند بهترین آهنگ سازان و بهترین نوازنده های کشور مثل خانواده کامکارها و عندلیبی ها و بسیاری دیگر اکثراً سنندجی بودند و شنیدم که مربی من هم در سطح آنهاست و در سنندج مشغول به تدریس است از همان لحظه اول که این مربی جوان را دیدم مسائلی را پیش بینی کردم اما به حدی اعصابم از دست تشکیلات خرد بود و به حدی از آنان عصبانی بودم که دیگر بی توجه به همه چیز تصمیم خود را گرفتم پویا گفت: مثل اینکه می خواهی جریان تازه ای را آغاز کنی؟ گفتم نمی دانم خدا بخییر کند اگر مربی مجرد و مسلمان هفته ای دو روز با من در ارتباط باشد باعث وحشت اطرافیان خواهد شد و برای اینکه اتفاقی نیفتد و در این میان عشقی پدید نیاید و ماجرای دیگری مطرح نشود از قبل مراقبتهای ویژه ای خواهند داشت و حساسیت های لازم را بروز خواهند داد. پویا گفت: درد سرهای تو تمامی ندارد. مطمئنم آقا سلیم مخالفت می کند. گفتم من اگر با موسیقی سرگرم نشوم دیوانه می شوم دختر خاله ها و پسر خاله هایم در تهران قید این دین را زده اند و با اینکه پدر و مادرشان بهائی بودند مسلمان شدند و پله های ترقی را در تحصیل و کسب معارف علمی طی می کنند و من باید مدام ضربه بهائی بودنم را بخورم در این باره دیگر کوتاه نخواهم آمد و کسی نمی تواند با من مخالفتی نماید. روز موعود فرا رسید و آقای رضائی به منزل ما آمد اتفاقاً روز اول سلیم در را برایش باز کرد او هم خودش را معرفی کرده وارد شد و سلیم هم با احترام او را به طبقه بالا هدایت کرد آقای رضائی که روی صندلی اتاق من نشست شروع کرد به بازگوئی احساسش راجع به طبیعت آن اطراف، آنچنان مست و مدهوش طبیعت شده بود که گوئی هرگز با چنین طبیعتی مواجه نشده بود. اخلاق عجیبی که از او مشاهده کردم این بود که او حتی برای چند لحظه چه در زمانی که حرف می زد و چه در هنگامی که به حرف من گوش می کرد، به من نگاه نمی کرد البته نه مثل بعضی افراد که از چیزی هراس دارند و یا می خواهند ظاهراً پاک و با حیا جلوه کنند بلکه عادتاً چنین اخلاقی داشت و برای همین از همان روز اول با او احساس راحتی کردم و او را فردی

بسیار محبوب با عواطفی بسیار رقیق و حساس یافتیم او هنرمند موفقی بود و موفقیت های پی در پی اش در موسیقی از او فردی کامل و غنی ساخته بود با افکاری بلند و عقایدی عاری از هر عقده و کمبود بزرگ و متفاوت از دیگران جلوه می کرد. من در روانشناسی افراد تبحر کافی داشتم و توانستم چنین اوصافی را در وجود این شخص بیابم. او قیافه هنرمندانه ای داشت موها و مژه ها و ریش و سیلش بور بود و چشمان قهوه ای رنگ نافذی داشت. پدر و مادرم وارد اتاق من شده و به او خوش آمد گفتند و به اندازه ای به او احترام گذاشتند که او کاملاً احساس راحتی و امنیت می کرد او یک لحظه به من نگاه کرد و گفت: چه پدر و مادر با محبتی، چقدر با فرهنگ و با شخصیت. من عادت دارم خوبیها و زیباییها را به زبان آورم در این باره راحتیم، از خوبیها باید تقدیر شود و خوبیها و بزرگی ها باید بیان شود. شخصیتهای نادر باید تبلیغ شوند و پدر و مادر شما از آن دسته افرادی هستند که انسان را مجذوب خود می کنند چون روح بزرگی دارند کوتاه بین و متعصب نیستند و مهربان و صادقند از همان روز اول، کلاس ما که قرار بود یک ساعت باشد بیش از دو ساعت طول می کشید چون آقای رضائی یک ساعت فقط حرف می زد و این یکی از ایرادهای بزرگ او بود، که به ابراز احساساتش نسبت به طبیعت و سایر مسائل اجتماعی می پرداخت، گاهی به حدی ثقیل حرف می زد که من فکرمی کردم از روی کتاب حرف می زند و یا مطالبی را حفظ کرده و کنفرانس می دهد بیشتر وقتها حرفهایش را متوجه نمی شدم و اجباراً فقط تائید می کردم او همیشه می گفت: من در کلاسها فقط به تدریس موسیقی اکتفا نمی کنم باید تمام آن چیزها را که انسان در طول دوران زندگی تجربه کرده و از مطالعه کتابهای متفاوت بدست آورده به دیگران انتقال دهد و معتقد بود هر کدام از ما قهرمان داستان زندگیمان هستیم و اعتقاد داشت افراد عامی و حتی افراد متخلف نیز قهرمان زندگی خویشند و چرا کسی در کتابها چنین افرادی را به تصویر نمی کشد تا حقیقت زندگی در وجود این افراد و خلاقیتهای منحصر به فرد هر کدام از آنها به نمایش گذاشته شود. اطلاعات عمومی او تقریباً در سطح بالائی بود و همه این اطلاعات را با نکته سنجی های هنر مندانه اش کسب کرده بود. من شب و روز به تمرین پرداخته و در اوج یاد گیری فن موسیقی بودم اما از غم و رنجم کاسته نشده بود.

کیهان - پنجشنبه ۹ شهریور ۱۳۸۵ - ۶ شعبان ۱۴۲۷ - ۳۱ آگوست ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۰۵

سایه	شوم؛	خاطرات	یک	نجات	یافته	از	بهائیت-۳۸
حق	نداری	اسم	«رها»	را	بیاوری!		

دلم می خواست آن روزها دوباره بر می گشت، روزهایی که با عشق و اشتیاق با پرویز درس می خواندیم و به مباحث سیاسی و مذهبی می پرداختیم دلم می خواست او بود تا پیشرفت مرا در موسیقی می دید او بود تا افکار و عقاید آقای رضائی را با او هم در میان می گذاشتم و باهم به بررسی آن عقاید می پرداختیم. نیاز عجیبی به تشویق و تحسین او داشتم اما از همه این چیزها محروم بودم و با تنهایی خویش می سوختم و می ساختم توانمندیهای من در حدی بود که نمی توانستم آنها را محدود کرده و به اسارت بکشم به ناچار در پی کشف هویت خود و صرف اوقات در جهت مثبت بودم. وقتی در محیط بسته و محصور تشکیلات می دیدم که چگونه تحلیل می روم و هم استعدادهایم در زورگویی ها و

یک بعدی نگری های تشکیلات به تباهی می رود به هنر موسیقی پناه بردم خصوصاً که پرداختن به موسیقی مورد تأیید و تأکید تشکیلات بود و کار من ظاهراً هیچ گونه مانعی در بر نداشت از آن به بعد آقای رضائی مرتب هفته ای دو مرتبه به منزل ما آمده و به من آموزش می داد. هر بار که به خانه می آمد از پنجره اتاقم به باغهای اطراف نگاه می کرد و می گفت: این چشم انداز زیبا و رؤیائی ناخودآگاه مرا به سوی خود می خواند، یک روز باید تنبورم را بیاورم و به این مکان بروم جدا» اینجا مثل بهشت است. بهائیان بیشتر روزها دسته جمعی به آن باغها می رفتند و بساط رقص و آواز راه می انداختند. یک روز به آقای رضائی گفتم: روزی که همه بهائیان به این اطراف آمدند شما را هم دعوت می کنم تا با شما آشنا شوند. یک روز آزیتا به خانه ما آمد همان روز قرار بود آقای رضائی هم برای تدریس بیاید با بعضی از خانواده های بهائی تماس گرفتم و گفتم: امروز هم مثل بیشتر روزها به آنجا بیایند و به آنها گفتم که مربی موسیقی من قرار است به جمع ما بپیوندد و می توانیم از نوازندگی او در فضای آزاد بهره ببریم. با آقای رضائی هم تماس گرفتم و گفتم امروز کلاس را تعطیل کنیم و از ایشان خواهش کردم ساز مورد علاقه خود را بیاورد، پدر و مادرم در جریان همه این برنامه ریزی ها بودند و هنگامی که آقای رضائی هم آمد همراه او و آزیتا به باغهای اطراف رفتیم در بین راه به طور اتفاقی فرهاد داماد بزرگمان ما را دید، او که همیشه بامن کوتاه فکرا نه لچ می کرد مستقیماً به دفتر کار برادرها رفته بود و آنها را علیه من و آقای رضائی پر کرده بود و به آنها گفته بود این خط و این نشان اگر بساط دیگری راه نیفتاد این دو نفر آخر به هم دل می بندند این بار دیگر باعث آبرو ریزی خواهند شد. عصر آن روز یکی از برادرها به خانه ما آمد و معترضانه گفت: به چه دلیلی تا این حد با این آقا صمیمی شده ای؟ به او گفتم: اگر او از جوانان هرزه بهائی بود کسی اعتراض نمی کرد اما فقط به خاطر مسلمان بودنش به این مسئله اعتراض می کنید اگر من می خواستم با مسلمان ازدواج کنم و آن همه مشکلات را تحمل کنم با پرویز ازدواج می کردم. او گفت: در هر حال این کار، کار درستی نبود. من عصبانی شدم و دیگر کنترل خود را از دست دادم و تمام نقاط ضعف فرهاد را یکی یکی با صدای بلند به زبان آوردم. از حرکات زننده خواهرش گرفته تا اعمال نابجای خود او و گفتم چرا کسی به این چیزها اعتراض نمی کند؟ در همین حین فرهاد وارد شد، او همه حرفهای مرا شنیده بود با عصبانیت به من گفت: خفه شو. گفتم: چرا؟ چون حرف حق می زنم؟ فرهاد به خواهرم گفت: از اینجا می رویم و تا زمانی که رها اینجاست هیچوقت به اینجا نمی آئیم. خواهرم از من دفاع کرد و گفت: او که خطایی نکرده چرا اینهمه قضیه را بزرگ کرده ای؟ او هم عصبانی شد و رفت و خواهرم همراه دو فرزندش در خانه ما ماندند این اولین بار بود که اختلافی در جمع خانواده ما پیش می آمد. سلیم تهران بود، وقتی رسید و قضایا را شنید حرفهای مرا قبول کرد و گفت: بعد از این کلاس را در خانه ما برگزار کنید تا دیگر حرفی پیش نیاید. تا چند روز خواهرم خانه ما و فرهاد خانه پدرش بود و بالأخره فرهاد به دنبال خواهرم و بچه ها آمد و آنها را برد اما این ماجرا باعث شد رابطه من و فرهاد برای همیشه کدر شود او به خواهرم گفته بود: دیگر حق نداری اسم رها را بیاوری من هم دیگر به خانه آنها نمی رفتم گرچه پیش از این هم به علت شخصیت دروغ پرداز و بی مایه او کمتر با او روبه رو می شدم. به هزار سختی قضیه را به آقای رضائی گفتم و از او خواهش کردم بعد از این برای تدریس به خانه سلیم بیاید. حدود سه ماه بود که او مرتب به منزل ما می آمد و به من آموزش می داد همه از اینکه بین من و مربی ام روابط پنهانی وجود داشته باشد نگران بودند اما آقای رضائی کسی نبود که از این همه اعتماد خانواده سوءاستفاده کند او در همان روزهای اول گفت: نامزد دارد و قرار است چند ماه دیگر باهم ازدواج کنند. مدتی که این حرفها در بین بعضی از افراد بهائی زمزمه می شد و به گوش برادرها می رسید سلیم تصمیم گرفته بود از روابط بین من و آقای رضائی کاملاً مطمئن شود و اگر پی برد که مسئله ای در بین هست به آن خاتمه دهد یعنی علاج واقعه قبل از وقوع کند. یک

روز در خانه سلیم کلاس داشتیم بچه ها به کلاس رفتند و سلیم و سودابه هم از ما خداحافظی کرده و از خانه خارج شدند و ما کاملاً در خانه تنها بودیم احساس کردم که آقای رضائی راحت نیست و سعی می کند خیلی سریع تر از همیشه به کلاس خاتمه دهد. تمرین جلسه آینده را مشخص کرد و با احترام از پدر و مادرم یاد کرد و گفت: به آنها سلام برسانید. در باره پرداخت شهریه صحبت کردم و او تشکر کرد و خداحافظی نمود. بعداً شنیدم که سلیم به برادرهای دیگر گفته بود: من خیالم از بابت رها و آقای رضائی کاملاً راحت شد. یک روز وانمود کردم از خانه خارج شدم اما از پنجره وارد اتاق شده و در جایی پنهان شده و حرفهای آنها را گوش کردم آنها به جز موسیقی در باره چیزی حرف نمی زدند. بعد از آن روابط ما با آقای رضائی بیشتر شد. سایر اعضا خانواده هم برای آموزش سازهای مختلف به نزد او می آمدند. بهمن دف را فرا گرفت و برادرزاده های دیگرم ضرب و سه تار را نزد او آموزش می دیدند. پسر سلیم هم با اینکه کوچک بود نوازنده فوق العاده ای در ساز ارگ شده برادر بزرگترم نوازنده نی بود و سالها بود که بدون مربی آهنگهای خوبی می نواخت. در جمع خانواده ارکستر کاملی را تشکیل دادیم و در احتفال جوانان برنامه ای را اجرا کردیم که مورد تشویق همه واقع شد. از آن به بعد باز هم به دام تشکیلات افتادیم. در کمیسیون موسیقی من سرپرست گروه موسیقی بودم و در عرض چند ماه طوری نواختن سنتور را فرا گرفته بودم که حیرت همه را بر می انگیخت. با پس اندازی که از عروسک سازی برایم باقی مانده بود سنتور خوبی خریدم و از آن سنتور به اندازه جان خود مراقبت می کردم همه عشق زندگی من موسیقی بود و مادرم همیشه می گفت: اگر یک روز صدای نواختن سنتور رها از اتاقش نیاید انگار چیزی را گم کرده ام. پدرم مادرم مشوق واقعی من بودند و بهترین شنونده هائی که از لحظه اول که قطعات گوش خراشی را تمرین می کردم تا بعد که موزون و آهنگین شده بود مرا و سنتور مرا تحمل می کردند. تشکیلات دیگر ما را رها نمی کرد. برای اجرای برنامه های مختلف ما را به شهرهای دیگر می فرستادند شب و روز تمرین می کردیم و دسته جمعی برای اجرای برنامه آماده می شدیم. آقای رضائی مدتی کلاسها را تعطیل کرد و گفت: برای اجرای برنامه در جشنواره فجر در تالار وحدت تهران آماده می شود. من هر روز بدون اینکه به او اطلاع دهم به انجمن موسیقی می رفتم و به تمرین گروه او گوش می کردم، بی نهایت تحت تأثیر قرار می گرفتم، حس می کردم در آهنگسازی بی همتاست و واقعاً هیچکدام از نت هائی که می نوشت تکراری نبود آوازاها و تصنیف ها از هارمونی فوق العاده ای برخوردار بودند و ملودیهها گویای زبان دل بود. من در پشت پنجره اتاق تمرین آنها داخل راهروی انجمن می نشستم و قطعات را به ذهن می سپردم و از این مسئله هم چیزی به آقای رضائی نمی گفتم. یک شب برادرم امیر او را برای شام دعوت کرد بعد از شام من تصنیف جدید او را برایش نواختم و او غرق تعجب شد و سپس به من گفت: استعداد تو در موسیقی به حدی است که اگر ادامه دهی جزء نادر ترین آهنگ سازان می شوی باورش نمی شد، می گفت: من با جنگ اعصاب این قطعات را به گروه آموزش می دهم و آنها با آن همه تمرین به راحتی و زیبایی تو آنها را نمی نوازند اما تو بدون داشتن نت و از طریق گوشی چگونه توانستی اینها را حفظ کنی و به این خوبی اجرا کنی؟ به او گفتم: آهنگهائی را که او می سازد به اندازه ای می فهمم که گوئی از اعماق وجود خود من برخاسته و گویا با من سخن می گوید به همین دلیل می توانم به راحتی آنها را بنوازم.

کیهان - شنبه 11 شهریور 8 - 1385 شعبان 1427 2 - سپتامبر - 2006 سال شصت و چهارم - شماره 18606

روزهای آخری که دیگر همه اعضای گروه باید برای اجرای برنامه آماده می شدند آقای رضائی از ناهماهنگی گروه رضایت نداشت و سخت دچار ناامیدی شده بود، من برای تشویق او مطلبی نوشتم و از او خواهش کردم هر طور شده اینهمه زحمت را هدر نهد و برای اجرا حتماً اقدام کنند او پس از خواندن آن قطعه ادبی از من تشکر کرد و گفت سالهاست که مشوقی نداشتم و تو مرا به حرکت واداشتی حس می کنم هر موفقیتی که پس از این داشته باشم به خاطر تشویقهای گرم توست دیگر کسی را دارم که به من انگیزه می دهد و نیازهای روحی مرا اشباع می کند ولی می ترسم که موقت باشد. گفتم چرا موقت؟ آهی کشید و گفت: چون بالأخره تو ازدواج می کنی و در کشور ما متأسفانه ازدواج دختران آنها را از آزادی عمل محروم می کند. گفتم: به فرض که اینطور باشد مگر شما نامزد نداری؟ او که می تواند انگیزه ای برای ترقی شما باشد. آقای رضائی درحالی که مشغول جابجائی خرکهای سنتور بود پنجه هایش را محکم روی سیم ها گذاشت و سکوتی حکم فرما شد آنگاه گفت: می خواهم اعترافی بکنم فقط قبلاً از تو می خواهم مرا ببخشی و ادامه داد، من معمولاً به شاگردان دخترم می گویم نامزد دارم که در طول دوران آموزش رؤیا بافی نکنند و افکاری در سر نپروراندند با تعجب گفتم یعنی اصلاً کسی به عنوان نامزد در زندگی شما نیست؟ گفت چرا دختری هست که دیوانه وار به من علاقه مند است خانواده هم اصرار دارند که با او ازدواج کنم اما روحیات او اصلاً با من سازگار نیست، اهل موسیقی نیست، مطمئنم نمی تواند مرا تحمل کند و در زندگی دچار مشکلات زیادی می شویم او فقط به زیبایی اش اهمیت می دهد و هرگز سعی نمی کند به مسائل مهم تری فکر کند گذشته از این من به کسی نیاز دارم که مرا درک کند و برای کارهای شبانه روزیم ارزش قائل باشد، هنرم را دوست بدارد و مرا برای کسب موفقیت‌های بیشتر به سمت جلو براند، روحم را اغنا کند. گفتم: به او قول ازدواج داده اید؟ گفت: نه، هرگز. فقط می داند که قرار است به خواستگاریش برویم مادرم با مادرش صحبت کرده. گفتم: اما گفتید که شما را دوست دارد پس می تواند همه تعلقات شما را دوست بدارد. گفت: دوست داشتن او یک دوست داشتن سطحی و یک دل بستگی کودکانه است. حس می کنم او بیشتر شهرت مرا دوست دارد و این آزار دهنده است. گفتم: شما خیلی حساس هستید او به هر حال به شما علاقه مند است اگر می دانید که می تواند زن زندگی شما باشد تامل نکنید. گفت: اطمینان دارم که او با من خوشبخت نمی شود او باید مثل خواهرش با مردی ازدواج کند که برایش لباسهای فاخر و طلاهای گران قیمت بخرد اما من به کسی مثل تو احتیاج دارم کسی که برای چیزهای بهتری ارزش قائل باشد تجمل گرا و اهل فخر فروشی و چشم و هم چشمی نباشد. به او گفتم آریتا هم دوست من است او هم مثل من است پیشنهاد می کنم به او هم فکری کنید. آقای رضائی گفت: تو با هوش تر از آنی که متوجه منظور من نباشی، گفتم: اگر منظور تان من هستم چنین امکانی اصلاً وجود ندارد، خواهش می کنم در همین جا به این مسئله خاتمه دهید، قبل از شما من قصد داشتم با پسر مسلمانی ازدواج کنم به هم علاقه مند بودیم اما خانواده مخالفت کردند، ما نمی توانیم با غیر از افراد بهائی ازدواج کنیم. گفت اما من مطمئن هستم کسی که تو را بفهمد و بتواند تو را به آن خوشبختی که لایقش هستی برساند پیدا نمی شود ولی من به تمام زوایای روحی تو اشنائی دارم، تو را کاملاً می فهمم و می توانم باعث پیشرفت تو شوم. ما باهم افکار و عقاید مشترکی داریم و می توانیم زوج خوبی باشیم، گذشته از همه چیز مطمئنم هیچکس پیدا نمی شود که تو را به اندازه من دوست



بدارد. گفتم: خواهش می‌کنم تکرار نکنید و اصرار هم نکنید چرا که حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. گفت: اما از خانواده تو بعید است که تا این حد دیکتاتور باشد تو باید در انتخاب سرنوشتت مختار باشی، گفتم: آنها خودشان هم مختار نیستند و سرنوشت خود آنها هم محتوم به اسارتی اجتناب‌ناپذیر است و از این قضیه اظهار تأسف کردم. او گفت: اگر این همه مطمئن حرف می‌زنی چرا از این جامعه خارج نمی‌شوی و سعی نمی‌کنی در جوامع آزاد تری زندگی کنی؟ گفتم من تسلیم تسلیم نمی‌خواهم در این ایام پیری پدر و مادرم باعث عذاب آنها باشم، تحمل می‌کنم تا زمانی که زمانش فرا رسد. در ضمن اگر بخواهم از این جامعه خارج شوم باید ازدواج کنم چون در غیر این صورت چگونه می‌توانم تنها و بدون پشتیبان وارد جوامع دیگر شوم. گفت: خوب با من ازدواج کن. گفتم: من اگر تصمیم ندارم ازدواج کنم فقط برای این است که سعی می‌کنم پولدار شوم تا به خارج از کشور بروم و در آنجا دور از چشم خانواده می‌توانم رها باشم و آزادانه زندگی کنم. گفت این چیزها که تو می‌گوئی عملی نیست توئی که قادر نیستی در مقابل خانواده بایستی و بگوئی که مورد انتخابت کیست قطعاً در مورد ازدواجی اجباری هم سکوت خواهی کرد به علاوه تو به تنهایی قادر نخواهی بود به پول برسی آن هم آنقدر که بتوانی به راحتی از کشور خارج شوی و من می‌دانم همه این چیزها که می‌گوئی از روی ناامیدی و بی‌انگیزگی است اما من می‌توانم تو را به ثروت برسانم تو خودت یک ثروتی، سرمایه‌ای که مثل معادن طلا بی‌انتهاست تو را به موفقیت‌های بزرگ می‌رسانم فقط همراه من باش و به تقاضای من فکر کن. گفتم این غیر ممکن است خواهش می‌کنم دیگر هرگز مطرح نکنید. او با ناراحتی گفت: در آستانه رفتنم به تهران مایوسم کردی مطمئن هستم کنسرت خوبی نخواهد بود. گفتم هیچ چیز به اندازه موفقیت شما در این جشنواره برای من ارزش ندارد، خواهش می‌کنم فقط به آن روز فکر کنید و سعی کنید موفق شوید گرچه هنر شناسان ندارند و ممکن است شما را به عنوان برنده این جشنواره معرفی نکنند اما از نظر من شما برنده‌اید. او تشکر کرد و گفت: این دل‌گرمی‌ها به من قدرت می‌دهد اما ای کاش... گفتم خواهش می‌کنم آقای رضائی این قضیه را برای همیشه فراموش کنید اما مطمئن باشید تا زمانی که زنده‌ام یکی از مریدان و شاگردان ارادتمند شما خواهم بود. افکار بلند شما، کلمات گویای شما، قطعات دلنوازتان مشتری‌پر و پاقرصی مثل من خواهد داشت. برای همیشه... بعد از سکوت کوتاهی گفت: می‌خواهم حقیقت دیگری را اعتراف کنم. گفتم: بفرمائید. گفت: نت به نت این قطعات را نیمه شبها وقتی خلق می‌کردم به یاد تو بودم و از تو الهام می‌گرفتم از همان روزهای اول تفاوت تو را نسبت به سایر دختران کاملاً حس کردم و کم‌کم به تو دل‌بستم ماههاست که شب و روز به تو فکر می‌کنم به روح بلند و بزرگت، به تو که کاملی و هر که را که با تو باشد کامل می‌کنی، تو سرشاری، سرشار از تمام خوبیها، تمام ارزش‌ها، تمام هنرها، حرفش را قطع کردم و گفتم: شما شاعر خوبی هستید. گفت: خواهش می‌کنم رها اینها همه حرفهای دل من است آنها را با شعر مقایسه نکن حقیقت محض است اگر در این اجرا موفقیتی کسب کنم برنده توئی چون روح این قطعات برای توست برای تو که گل این محیط با صفا و الهام بخشی.

داداش امیر مدت کوتاهی بود که به تهران نقل مکان کرده بود او چون خودش نوازنده نی بود و از صدای خیلی خوبی هم بهره‌مند بود به موسیقی علاقه زیادی داشت با او صحبت کردم و قرار شد در روز اجرای برنامه من هم به تهران بروم. و همه باهم به تالار رفته و شاهد اجرای برنامه آقای رضائی باشیم.



سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۴۰  
تردیدم نسبت به حقانیت بهائیت بیشتر شد

آن روز فرا رسید و ما هم جزو تماشاگران بودیم. وقتی نوبت اجرای برنامه آقای رضائی رسید نفس در سینه من حبس شده بود و به حدی استرس و هیجان داشتم که گوئی قرار بود من برنامه را اجرا کنم، گروه آقای رضائی همه لباسهای هم رنگی پوشیده بودند و برنامه خود را به نام روایت آغاز کردند روایت از خاطرات زیبایی حکایت داشت روایت گویای مقاومت مردم استوار کشورمان بود. روایت یاد آور حماسی ترین روزها و یاد واره عشق و ایمان والای این دیار بود. روایت اجرا می شد و من از کالبد وجودم خارج شده و در دنیائی خارج از این دنیای فانی سیر می کردم. هرگز احساس لذتی را که آن روز از اجرای آن برنامه داشتم تجربه نکرده بودم و هنگامی که برنامه به اتمام رسید فکر می کردم تنها کسی که ممکن است تا این حد منقلب و مجذوب آن نواهای دلنشین شده باشد من هستم اما دیدم که تشویق تماشاگران بیش از حد معمول بود و گویا پایانی نداشت. مردم با تشویق غیر قابل تصورشان و گلپهائی که به گروه هدیه می کردند نشان دادند که چقدر هنرشناس و زیباپسندند. خود این مردم تحسین بر انگیز و قابل تقدیر بودند. آقای رضائی در بین جمع ما را پیدا کرد و به سمت ما آمد و بعد از دقایقی از داداش اجازه گرفت و مرا به دیدن هنرمندان بزرگ کشورمان برد وقتی مرا به آنها معرفی می کرد گویا قبلاً از من برای آنها تعریف کرده بود و آنها مرا هنر جوئی هنرمند خطاب می کردند. بعد از ملاقات با آنها خلوتی یافتم و به او به خاطر کار بزرگش تبریک گفتم و او گفت: خالق این اثر فقط تو بودی. آن شب به دعوت برادرم آقای رضائی همراه ما به منزل برادرم آمد و تا نیمه های شب به گفتگو نشستیم و از هم صحبتی باهم لذت بردیم. همان شب تحت تأثیر اجرای خوب آن برنامه قطعه ادبی دیگری نوشتم و به او دادم در آن نوشته احساسم را نسبت به اجرای برنامه او بیان کرده و آرزو کرده بودم که به موفقیت های بیشتری نائل شود.

فردای آن شب آقای رضائی به سنندج برگشت و ما هم چند روز دیگر برگشتیم. از خانواده آقای صالحی مدتها بود که بی خبر بودم با آزیتا و نرجس قرار گذاشته و همدیگر را دیدیم. من به نرجس اصرار کردم که به خانه ما بیاید او با مادرش صحبت کرده بود یک روز جمعه همه آنها خانوادگی برای استفاده از آب و هوای خوب اطراف خانه ما به آنجا آمدند. در خانه ما مثل همیشه باز بود با این حال زنگ زدند و من وقتی متوجه شدم آنها هستند شتاب زده به سمت در رفتم بی اندازه خوشحال شده بودم اما آنها فقط چند دقیقه ای داخل حیاط قدم زدند تا پدر و مادرم به دیدنشان آمده و تعارف کردند که به داخل منزل بیایند اما آنها نپذیرفتند و از پدر و مادرم اجازه گرفتند که من برای گردش و صرف نهار در همان اطراف همراهشان باشم. پدر و مادرم هم پذیرفتند و من خیلی زود حاضر شده و با آنها رفتم. آقای صالحی یک پژیوی سفید رنگ داشت، مهدی پشت فرمان نشست پدر در کنار او و من و نرجس و مادرش عقب نشستیم برایم باعث افتخار بود که آنها به دیدنم آمده بودند. با راهنمایی من در کنار جوی آبی که اطرافش پر از تپه های تمشک و درختان زالزالک بود زیرانداز نسبتاً بزرگی پهن کرده و نشستیم خانم صالحی خیلی منظم بود همه وسائل و لوازم

مورد نیاز را آورده بود. مهدی مشغول جمع کردن چوب برای روشن کردن آتش شد، مادر گفت: مهدی جان عزیزم پیک نیک هست نیازی به آتش نیست مهدی گفت: صفای آتش چیز دیگری است و خودش را با جمع کردن چوب و بر پا نمودن آتش سرگرم کرد. هوا کمی ابری بود و نسیم دلچسبی می وزید اواخر ماه شهریور را می گذرانیدیم و نرجس ترم سوم در رشته پزشکی را به پایان برده بود. او و بیشتر همکلاسی های من وارد دانشگاه شده و در زندگی اهداف بزرگی داشتند و من مجبور بودم در بین بهائیان به فعالیتهای خسته کننده و بی محتوایی مشغول باشم که نه تنها برای خودم مفید نبود بلکه برای دیگران هم هیچ عایدی نداشت. من و نرجس به خانم صالحی کمک کردیم و خیلی زود بساط نهار برپا شد، در حین خوردن غذا من پشت به آتش نشسته و مهدی که روبه روی من بود روبه آتش نشسته بود، گاهی متوجه می شدم که مهدی به طرف من نگاه می کند و با اینکه من و نرجس مرتب شوخی می کردیم و می خندیدیم و خانم و آقای صالحی با ما هم صدا بودند او در فکر فرو رفته و در بین جمع نبود لحظاتی طوری جذب او شدم که دلم می خواست آنقدر با او راحت و صمیمی باشم که از او بپرسم چه چیزی باعث شده که این طور به فکر فرو رفته ای؟ اما دقایقی بعد متوجه جمع شده و با ما همکلام شد.

احساس خوبی نسبت به مهدی داشتم نه احساس یک دختر به جنس مخالفش و نه احساس خواهرانه و نه به خاطر اینکه پسر آقای محمد صالحی و برادر نرجس بود. او را دوست داشتم فقط به خاطر خودش به خاطر وجود دست نیافتنی و مهربانش، او خیلی با محبت بود. از نگاهش، از حرفهایش، از اعمال و رفتارش مهرو محبتی زاید الوصف نسبت به دیگران دیده می شد تا بحال جوانی این چنین مؤمن و مقید به مسائل عبادی ندیده بودم. بلافاصله بعد از نهار وضو گرفت و به نماز ایستاد. بعد نرجس و پدرش هم به نماز ایستادند من که تحت تأثیر قرار گرفته بودم این عمل آنها را ستوده و گفتم در این فضا صحبت کردن با خدا خیلی لذت بخش است ما هم وقتی دسته جمعی به اینجا می آئیم به خواندن دعا و مناجات های دسته جمعی می پردازیم و دیگر به آنها نگفتم که وقتی به آنجا می رویم حتی یک بار ندیده ام کسی رو به خدا بایستد و نماز بخواند همه فقط در حال عیش و نوش هستند و تا شب به رقص و آواز می پردازند. نمی خواستم در کنار آنها احساس کمبود کنم و در ضمن می خواستم ذهنیت آنها را نسبت به بهائیان تغییر دهم. این موضوع باعث شد که مهدی و نرجس درباره بهائیان سؤالاتی از من کردند و من حس می کردم مهدی مطالعه نسبتاً کاملی درباره بهائیان دارد اما از من سؤالاتی می کند تا ببیند تا چه حد از حقیقت بهائیت آگاهی دارم. بحث و گفتگوی ما حدود سه ساعت طول کشید. مهدی ذهنیت مرا نسبت به اسلام تغییر داد و طوری به تبلیغ اسلام پرداخت که واقعاً منقلب شدم و شک و تردیدم نسبت به حقانیت بهائیت بیشتر شد. آن روز خیلی خوش گذشت من به مطالبی پی بردم که قبلاً از آنها بی اطلاع بودم و در اثر تبلیغات سوء تشکیلات عکس قضیه در مغزم فرو رفته بود. عمده مطالب اینکه تشکیلات اسلام را برای ما دینی کوچک و عقب افتاده که پر از خرافات و اوهام است معرفی کرده بود و من فهمیدم که بهائیان اعتقادات خرافی بعضی از مردم بی سواد و بی اطلاع را به عنوان اسلام به ما معرفی کرده اند در حالی که خود اسلام دینی بسیار جامع و کامل و بی نقص است که بسیار انسان سازو تعالی بخش است.

کیهان - دوشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۸۵ - ۱۰ شعبان ۱۴۲۷ - ۴ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۰۸

سایه	شوم؛	خاطرات	یک	نجات	یافته	از	بهائیت-۴۱
همه	چیز	را	فدای	آیینی	باطل	کردم	

آن روز گذشت و من روز بسیار پر بار و خوبی را در کنار این خانواده متدین گذراندم. چند روز بعد مراسم نامزدی آزیتا با یک پسر تهرانی بود که قبلاً ازدواج کرده و از همسرش جدا شده بود، من و نرجس و یکی دو نفر از دوستان آزیتا باهم قرار گذاشتیم که مبلغی را که به عنوان کادو می خواستیم به آزیتا بدهیم باهم جمع کنیم و برایش طلا بخریم. مهدی و نرجس به دنبال من آمده و باهم به سر قرار با دوستان دیگرمان رفتیم مهدی ما را پیاده کرده و قرار شد در ساعت مقرری بعد از اتمام مراسم نامزدی به دنبال ما بیاید. مراسم نامزدی آزیتا خیلی ساده و فقیرانه بود. آزیتا حتی به آرایشگاه نرفته بود اما با لباسهای قشنگی که پوشیده بود و آرایش ملایمی که داشت خیلی زیبا تر از همیشه بود. آقای محمد صالحی هزینه شام مهمانان را تقبل کرده بود و برای تهیه جهیزیه آزیتا از چند فروشگاه وسایلی به صورت قسطی برداشته بود.

در خانه ای که بیشتر از دو اتاق و یک هال و یک آشپزخانه و حیاط بسیار کوچکی نداشت، بیش از هفتاد نفر دعوت شده بودند. در یکی از اتاقها آقایان نشسته بودند و داخل هال و اتاق دیگر پر از زن و بچه بود یک پنکه برای آقایان و پنکه ای هم برای خانمها گذاشته بودند که در خنک کردن آن فضا با آن همه جمعیت هیچ تأثیری نداشت. جمعیت زیادی تنگ هم نشسته بودند اما با این حال قسمت کوچکی در وسط جمعیت باز کردند تا بتوانند برقصند در آن محیط گرم و تنگ یکی یکی خانمها برمی خاستند و به عرض اندام می پرداختند با حرکات غیر طبیعی سعی می کردند چرخش اعضای بدن را با موزیکی که از یک ضبط صوت کوچک پخش می شد هماهنگ کنند. گویا همه فقط یک وظیفه داشتند و آن این بود که به این امر پردازند. اینها همان مسلمانانی بودند که در معرض دید ما بهائیان ندانسته به کوچک جلوه دادن اسلام و به محرمات می پرداختند، با این حال زن و مرد از هم جدا بودند. اما در بین بهائیان اگر چنین حرکتی سر می زند به این جهت است که در بهائیت چنین مسائلی حرام اعلام نشده و کسی احساس گناه نمی کند، خلوت زن و مرد غریبه و نامحرم حرام نیست و هیچگونه مرزی برای حجاب قائل نشده و بی حجابی که زمینه ایجاد بی عفتی و فساد است در بین آنها غوغا می کند و بر عکس در جامعه مسلمانها هرکس در رعایت حجاب و یا خلوت با اجنبی کوتاهی نماید مورد اعتراض و باز خواست افکار عمومی و نه تشکیلاتی واقع شده و با او برخورد می شود و در جامعه بهائی هرکس بی حجاب تر باشد به اصطلاح با کلاس تر و با فرهنگ جلوه می کند و هرکس برای ایجاد ارتباط با اجنبی راحت تر و در واقع گستاخ تر باشد امروزی تر و در تشکیلات از عزت و احترام بیشتری برخوردار خواهد بود. من در مقایسه این دو جامعه وقتی به اعمال و رفتار بعضی از مسلمانان فکر می کردم خصوصاً وقتی به خلافکاران و معصیت کاران فکر می کردم می دیدم آنها کسانی هستند که تربیت مذهبی نشده اند و از احکام و دستورات اسلام سرپیچی کرده اند و در واقع خارج از دستورات اسلام عمل کرده اند اما در بهائیان اگر اعمال خلافی سر می زند برای این است که هیچگونه مانع شرعی ندارند. در واقع اسلام را نمی شود در اعمال مسلمانان جستجو کرد ولی بهائیت رادر اعمال بهائیان می توان یافت چون اگر اعمال نابجائی از افراد مسلمان سر می زند به علت بی توجهی به تعلیمات اسلام است و من وقتی با مهدی و نرجس همصحبت می شدم بیشتر به این مسائل پی میبردم چون آنها

نمونه یک جوان مقید به اصول اسلامی بودند. مراسم نامزدی آزیتا بالأخره برگزار شد و داماد که ظاهراً پسر بدی نبود وارد جمع خانمها شد و حلقه نامزدی را به دست هم انداختند و قرار شد روز بعد به محضر بروند و خطبه عقد هم در بین آنها جاری شود. نامزد آزیتا مثل جنوبی ها سیاه بود اما قیافه بانمکی داشت. اصالتاً شیرازی بود و در تهران بزرگ شده بود.

غروب که شد مهدی به دنبال من و نرجس آمد و هر چه اصرار کردم که مرا تا ایستگاه ببرند و در آنجا پیاده کنند گوش نکردند و تا منزل راهیم کردند. یک روز آزیتابا همسر و دوست همسرش به منزل ما آمدند و من برای آنها سنتور زدم و از آنها حسابی پذیرائی کردم دوست همسر آزیتا در همان جلسه اول به آزیتا اصرار کرده بود که از من برای اوخواستگاری کند، به او جواب رد دادم، او اهل تبریز و فوق العاده با وقار و با شخصیت بود و می دانستم علاوه بر ثروتی که دارد محاسن فراوانی هم دارد که مهمترین آنها وفاداری و پایبندی او به زندگی است. برایش آرزوی خوشبختی کرده و سرنوشت خود را به دست تشکیلات سپردم. خود را به جامعه ای سپردم که جوانان آن از بودن با دختران به اندازه کافی بهره می بردند و قصد ازدواج نداشتند. این معضل به حدی آشکار بود که دختران به زبان شوخی به مسئولان هیئت جوانان گفته بودند به بیت العدل پیغام دهید که برای ما دختران بی شوهر عده ای پسر جوان طالب ازدواج حواله کنند. در سنین دختران زیادی بودند که سن آنها از سی سال تجاوز می کرد و هنوز همسری نداشتند، پیرترین دختری که هرگز ازدواج نکرده بود حدود هشتاد سال سن داشت و بعید نبود که سرنوشت دختران دیگر هم به علت سیاست بی رحمانه تشکیلات و تعصب بی جای خانواده ها مثل آن پیر دختر نباشد. بعد از آن هم خواستگاران زیادی برای من پیدا شدند، با برادرم شوخی می کردیم که یکی از دندانهایم لق شد. دندان پزشکی که به او مراجعه کردم در جلسه سوم قصد ازدواج خود را با من مطرح کرد و آدرس منزل ما را خواست تا به همراه خانواده به منزل ما بیاید و من که نمی خواستم بحث همیشگی را پیش بکشم گفتم نامزد دارم. او هم عذر خواهی کرد و قضیه فیصله یافت. پسر خاله ام که مهندس راه و ساختمان بود از من خواستگاری کرد اما باز با مخالفت خانواده مواجه شدم تمام این موقعیت های خوب را از دست دادم، عشقی که به پرویز داشتم هیچوقت خاموش نشد و حسی که به مربی موسیقی پیدا کرده بودم بی نظیر بود. . . و من همه چیز رافدای یک آئین کاذب و باطل و منحوس کردم اما آنچه مسلم بود حس خوب من نسبت به محبت خدا بود. او به من لطف و رحمت خاصی داشت و اگر زندگی مرا با مشکلاتی مواجه کرد و اگر مسیرم پر پیچ و خم و پر از فراز و نشیب بود و اگر سرگذشت پر ماجرا و سختی را پشت سر گذاردم احساس می کردم خدا از من چیزی می خواهد و من مأموریتی دارم. رسالتی، وظیفه ای و تلاش می کردم آنچه برایم مقدر شده بود هر چه زودتر فرا رسد. چند ماه دیگر گذشت و من در تمام این مدت ناخواسته مشغول فعالیتهای تشکیلاتی بودم و دل خوشی ام این بود که بیشتر فعالیتهای من در رابطه با موسیقی بود و در عین حال به فراگیری سنتور هم می پرداختم. از خانواده آقای محمد صالحی مدتی بی خبر بودم تا اینکه یک روز آزیتا با گریه خبر ناگواری به من داد، او تلفنی فقط گریه می کرد و حرف نمی زد فکر کردم برای همسرش یا مادرش اتفاقی افتاده اما وقتی توانست حرف بزند.

..

کیهان - سه شنبه ۱۴ شهریور ۱۳۸۵ - ۱۱ شعبان ۱۴۲۷ - ۵ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۰۹

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۴۲  
مهدی شهید شد

جوانی که بهشتی شد گفت: رها... مهدی... مهدی شهید شد... با شنیدن این خبر به حدی متأثر شدم که گوئی یکی از برادرانم را از دست داده ام، فریادی کشیدم و با صدای بلند گریه کردم گوشی تلفن را رها کرده و بی تاب و بی تحمل می گریستم، تا آن وقت برای کسی به این شدت گریه نکرده بودم او پسر پاک و با تقوی و خیلی مظلومی بود، او دوست داشتنی و بی گناه بود و این چه حکمتی است که خوبانی چون او در زمانی که دیگر جنگی در میان نیست از بین بروند؟! او چون فرشته ای بود که نمی توانست متعلق به زمین باشد. خدای من پدر و مادرو خواهرش چه می کشند و چگونه داغ این مصیبت بزرگ را تحمل خواهند نمود؟! گوئی به قلبم خراش می زدند. مامان سعی می کرد آرام کند اما بی اختیار اشکهایم جاری بود و آرزومی کردم این خبر دروغ باشد و مرتب با صدای بلند می گفتم دروغه، دروغه... مادرم دوباره با آزیته تماس گرفت و کمی که صحبت کرد دوباره گوشی را به من داد پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟ چه وقت خبر شهادت او به گوش خانواده اش رسیده؟ آزیته از شدت رنجی که می کشید رمق توضیح دادن نداشت بالأخره گفت: دیروز غروب خبر می آورند که مهدی تصادف کرده و در بیمارستان است. خانواده خود را به تهران می رسانند و در آنجا متوجه می شوند که مهدی به عنوان فرمانده اکیپ خنثی سازی مین های باقی مانده از جنگ به شلمچه می رود و در آنجا یکی از مین ها منفجر شده و او و چند نفر از دوستان او به شهادت می رسند. آزیته گفت: هنوز جسدش را تحویل نداده بودند که نرجس با من تماس گرفت و خبرش را داد او فریاد می کشید و می گفت: داداشم، داداش خوب و عزیزم شهید شد. پشتیبانم، عصای دست پدرم، همدم مادرم، عزیز دلم پر کشید. . . نرجس شماره منزل عموییش را داده بود. من خیلی زود با آنها تماس گرفتم، وقتی گوشی را به نرجس دادند فقط گریه کردم، داغ مهدی به حدی روی قلبم سنگینی می کرد که خودم محتاج تسلی بودم. گفتم: نرجس جان بگو که او شهید نشده، بگو که اشتباه شده، بگو که دروغ گفتند، نرجس آرام گریه می کرد و می گفت: ای خدا داداشم داداش خوبم، گفتم: نرجس جان پدر و مادرت را آرام کن آنها را با این کارها بیشتر عذاب نده، شهید نمی میرد، شهید زنده است، شهید مهمان عزیز خداست، خودم گریه می کردم و او را دلداری می دادم. بالأخره قرار شد وقتی به سنندج آمدند ما را خبر کنند. سه روز گذشت اما در تمام این سه روز من اشک ریختم و احساس می کردم روح پاکش شاهد این اشکهاست. از خدا برای پدر و مادرش صبر می خواستم. مامان در این مدت سعی می کرد مرا آرام کند اما من آنچنان عزا گرفته بودم که حتی تلویزیون نگاه نمی کردم. دقایق برایم به کندی می گذشت و سنگینی این خبر برایم بسیار جان گداز بود، چشمانم در اثر گریه زیاد ورم کرده بود، اعضای کمیسیون موسیقی به منزل ما آمدند و جلسه را در خانه ما برپا نمودند، من حاضر نشدم که در این کلاس شرکت کنم به مامان گفتم: به آنها بگو مریض است مامان که از دروغ متنفر بود حقیقت را به آنها گفته بود. یکدفعه دیدم که همه به اتاق من هجوم آوردند، یکی از آنها برادر خودم بود و بقیه که هفت نفر بودند و در بین آنها از جوان بیست ساله تا فرد چهل و پنج ساله وجود داشت شروع به انتقاد و خرده گیری از من کردند. یکی از آنها درحالی که از درونش شعله نفرت زبانه می زد و سعی می کرد با چهره خندان آن همه نفرت و خشم را پنهان کند گفت: برای مرگ اینها که نباید گریه کرد زنده امثال اینها گریه دارد نه مرگشان. مثل این بود که خنجری به دل زخمی من زدند. با عصبانیت گفتم: اگر پسر شما بمیرد و کسی چنین حرفی بزند برایتان

خوشایند است؟ او که زن ۳۷ ساله ای بود و مثل دختر بچه ها یک شلوار نارنجی پوشیده بود گفت: اینها فرق می کنند. ما هر چه می کشیم از دست همین بچه حزب الهی ها می کشیم. داداش گفت: اصلاً تو چه آشنائی با او داشتی؟ چرا با خانواده آنها رفت و آمد می کردی؟ گفتم مگر آنها چکار کردند؟ مگر کی هستند؟ و به مامان نگاه کردم که ببینم به آنها چه گفته. مامان گفت: مگر همان خانواده نیستند که می گفتمی برای مرگ امام گریه کردند؟ گفتم خب مگر گناه می کردند؟ یکی دیگر از اعضا گفت: این جماعت همان کسانی هستند که عزیزان ما را با شکنجه به شهادت رساندند حالا تقاص پس میدهند. حالا تو برای آنها گریه می کنی؟ زیر رگبار حرفهای بی اساس و نفرت انگیز آنها عذاب می کشیدم. با عصبانیت از اتاقم خارج شده و به سمت پشت بام رفتم. با خود می گفتم بهائی یعنی شعار تو خالی. مگر اینها نمی گویند دشمنان خود را هم باید دوست بداریم؟! و بعد به خاطر رسید که خود عبد البهاء هم وقتی به برادرش می رسید که از دشمنان اومحسوب می شد و به مسلک بهاء در نیامد و او هم برای خودش فرقه ای ساخت به اسم ازلیها با او در گیر می شد و پشت سر او و خانواده او حرف می زد و به همراهانش شعرهایی یاد داده بود که هر وقت از کنار منزل آنها عبور می کنند بخوانند و آنها را عذاب دهند دیگر از پیروان او چه انتظاری می رفت؟ روز چهارم بالأخره شنیدم که خانواده آقای محمد صالحی به سندنج آمده اند و قرار است جسد مهدی تشییع شود قبلاً به وسیله دوستان مهدی و بنیاد شهید اعلامیه تشییع پیکر پاک مهدی به دیوارها زده شده و مردم به این وسیله خبر دار شده بودند. با آرزیتا به دیدن این خانواده داغ دیده رفتیم. وارد کوچه که شدیم برای لحظه ای فراموش کردم که به چه مناسبتی به خانه آنها می روم و با خود گفتم الان مهدی در را برابیمان باز می کند و آن لحظه کاملاً جلوی چشمم مجسم شد. با به خاطر آوردن اینکه مهدی دیگر نیست و او برای همیشه رفته است زانوانم قدرت حرکت را از دست داد. لحظه ای ایستادم و به سراسر خیابان و محل زندگی آنها نگاه کردم و گفتم حس می کنم مهدی اینجاست و الان شاهداین محل و این خانه است. کسانی که به دیدن خانواده اش می روند، کسانی که برایش اشک می ریزند، کسانی که درباره اش حرف می زنند، همه را می بیند و روحش چه آرامشی دارد. به بلندای درختان روبه روی خانه ها نگاه کردم و گوئی روح او را در بلند ترین نقطه آن در ختان می دیدم به او گفتم از خدا برای خانواده ات صبر بخواه. می دانم که جایگاهت در نزد خدا رفیع است. درب حیاط باز بود، اواخر زمستان بود وارد شدیم همه درختان و گلها بی شاخ و برگ بود و در بعضی از گوشه های حیاط تجمع برفها دیده می شد. تعدادی از اقوام آنها را که همه پیراهنهای مشکی به تن کرده و مشغول کار بودند دیدم، دلم از این می سوخت که در این شهر غریبند و عده زیادی به دیدنشان نخواهند رفت و مراسم تشییع خیلی خلوت خواهد بود. از بلند گویی که داخل حیاط نصب کرده بودند صدای قرآن پخش می شد و ناخودآگاه دل انسان می لرزید خانم و آقائی به ما خوش آمد گفته و ما را به سمت پذیرائی راهنمائی کردند. وارد شدیم و خانم محمد صالحی و نرجس را در بین خانمهای زیادی که دور آنها را گرفته بودند دیدم. مادر مهدی با رنگ و روئی پریده و سفید آرام آرام اشک می ریخت در این مدت کوتاه به شدت شکسته شده بود چشمان متورم و سرخس حکایت از خون دل داغدیده اش می کرد حس می کردم دیگر رمق نداشته باشد که با این و آن احوالپرسی کند می دانستم که جگر سوخته ای دردمند است می دانستم چه زجری می کشد میدانستم جسم و روحش آکنده از غم فراق بهترین فرزند دنیاست من و آرزیتا هر دوی آنها را در آغوش گرفته و از صمیم قلب با صدای بلند گریه کردیم. با صدای گریه ما همه گریه می کردند وقتی من خود را به آغوش مادر مهدی انداختم، متوجه شدم صدای گریه های او بیشتر شد طوری سرم را به سینه می فشرد که گوئی او مرا دلداری میدهد و دائم در بین صحبتهایش می گفت: الهی فدایت شوم، الهی قربانت کردم. چشمان بی فروغ و غمگین مادر مهدی جانم را به آتش می کشید، در عمق نگاهش حکایتها

بود، هزاران آرزوی خفته و خاموش، گوئی هنوز باور نمی کرد که مهدی اش برای همیشه رفته است و نمی خواست باور کند که دیگر هرگز او را نخواهد دید. من و آزیتا در گوشه ای نشستیم، مبلها را برداشته بودند و دور تا دور اتاق خانمها نشسته و تکیه به دیوار زده بودند. خانم صالحی مثل کسی که در چهره من دنبال خاطره ای می گشت به من خیره شده بود، من اشک می ریختم و او با تبسمی در گوشه لبانش و اشکی بر گوشه چشمش به من نگاه می کرد.

کیهان - چهارشنبه ۱۵ شهریور ۱۳۸۵ - ۱۲ شعبان ۱۴۲۷ - ۶ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۱۰

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۴۳  
فرقه ای که همه چیز را وارونه به خورد ما می داد

مهناز رئوفی

نرجس مرتب به فکر فرو می رفت و یکباره با فریادی بغض های فرو خورده را بیرون می ریخت و بصورت سجده روی زمین می افتاد و بر زمین چنگ می زد، دو نفر او را بلند می کردند و به دلداریش می پرداختند. مادر شروع به خواندن نموده و با سوز و گداز می خواند، مهدی جان تو که طاقت گریه منو نداشتی دلسوزکم، چرا رفتی؟ چرا کاری کردی که همیشه اشک بریزم عزیز دلم، مهدی جان بیا ببین چه کسانی به خانه ما آمدند، بیا ببین چقدر مهمان داری، تو که اینقدر مهمان نواز بودی بیا نگذار مهمانانت گریه کنند نازنینم، قربان آن دل مهربانت شوم پسر نجیبم، آرزو داشتم برات عروسی بگیرم، قربان قد و بالای قشنگت شوم عزیزکم. خانم صالحی همچنان با سوز می خواند و همه گریه می کردیم دقایقی بعد دو نفر از آقایان یکی از عکسهای مهدی را که بزرگ کرده و قاب گرفته بودند آوردند روی تاقچه پذیرائی گذاشتند. صدای گریه ها تمام فضای خانه را پر کرده بود، نرجس و مادرش به اندازه ای گریه کردند و قربان صدقه عکس مهدی رفتند که از نفس افتادند، آقای صالحی که وارد شد من و آزیتا به او نزدیک شدیم و تسلیت گفتیم، دلم می خواست قدرتی داشتم تا ذره ای از آن بار مصیبت از دوش این شیر مرد مومن بردارم، آقای صالحی گفت: راضی به رضای خدا هستیم، مهدی مال این دنیا نبود، کمر مرا شکست ولی خوشا به سعادتش و درحالی که به عکس مهدی نگاه می کرد با بغض گفت: او زنده است نگاهش کنید او به ما نگاه می کند این مائیم که او را نمی بینیم و روی صورتش را با دستها پوشانده به گریه افتاد. شانه های خسته اش از شدت گریه می لرزید چهره او هم شکسته تر شده بود حس می کردم در این سه روز سالها پیرتر شده زبان من از بیان حرفی که بتواند این مرد خدا را آرام کند ناقص بود فقط گفتم خدا به شما صبر عنایت کند. . . من و آزیتا تصمیم گرفتیم در کارها به آنها کمک کنیم دسته دسته همسایه ها و همکاران می آمدند و تسلیت می گفتند و می رفتند و ما پذیرائی می کردیم، قرار بود روز بعد که روز پنجشنبه بود پیکر پاک مهدی تشییع شود و به خاک سپرده شود، داخل یکی از اتاقهای نشیمن که پنجره های بزرگی روبه حیاط داشت آقایان نشسته بودند، یک نفر شروع به مداحی کرد و من تا آن روز به مداحی گوش نکرده بودم، مداح جوان از شهادت امام حسین(ع) و یارانش در روز عاشورا می گفت، از شهادت مسن ترین یاران آن حضرت تا

جوان ترین جنگجوی ایشان حضرت علی اکبر(ع) و بالأخره شیر خواره حضرت که تشنه لب در آغوش مبارک پدر با اصابت تیری بر گلویش به شهادت رسید. از رنج و ماتم حضرت زینب(س) و درد التیام ناپذیر حضرت رقیه سه ساله(س) گفت، او با لحن خوش و صوتی دل نشین این مصائب را بر زبان می آورد و همه می گریستند به خاطر رسیدن بهائیان روضه خوانی مسلمانان را به تمسخر گرفته و می گفتند هزار و دویست سال پیش اتفاقی افتاده و عده ای همراه امام حسین (ع) به شهادت رسیده اند هنوز هم مردم برای آنها گریه می کنند، مسلمانان مرده پرستند و گریه را دوست دارند، من که به طور اتفاقی در این مجلس حضور یافته و شاهد این روضه خوانی بودم با عقل ناقص و کوچک خود حس می کردم که چقدر خوب است در این روزها و لحظه های سخت که برای پدر و مادر داغ دیده هیچ چیزی نمی تواند تسکین باشد اشاره به مصائب امامان و بهترین یاران آنان می شود این روضه ها باعث می شود که بازمانده ها بدانند که مصیبت و بلا فقط برای آدمهای معمولی نیست بلکه پیامبران و امامان و کسانی که در نزد خدا ارزش و مقام بیشتری دارند از ما بندگان عذاب بیشتری کشیده و مصیبت دیده ترند و گریه برای آنها یعنی زنده نگه داشتن نام آنها گریه برای آنها یعنی فریاد زدن پیام آنها و گریه برای آنها یعنی ابراز عشق، تقویت و ایمان و در نتیجه آرامش دل. در حالیکه بهائیان خارج کشور وقتی صدمین سالگرد فوت عبدالبهاء را گرامی داشتند، جشنی به پا کردند که در باور ما ایرانی ها نمی گنجید، از هر قوم و قبیله ای در این جشن شرکت کرده بودند و ما فیلم این جشن را که ترجمه شده بود دیدیم. هر طایفه ای از دنیا با لباسهای مخصوص خود می آمدند، می خواندند و می رقصیدند و می رفتند. زن و مرد در کنار هم به ساز و آواز و رقص و عیش و نوش مشغول بودند و این نوع مجلس برای سالگرد فوت پیامبر یک دین از عجیب ترین اتفاقات این قرن است که بهائیان نام آن را فرهنگ و تمدن جدید می نامیدند!!

عمه ها و خاله ها و دختر خاله های نرجس در انجام کارها کمک می کردند جعبه های میوه را شسته و پاک می کردند، شیرینی و خرما می چیدند و وسایل پذیرائی آماده می کردند. چند نفر در تدارک وسایل سفره بودند. در آشپزخانه همینطور که مشغول انجام کار بودیم هرکس خاطره ای از مهدی تعریف می کرد، یکی از خاله ها می گفت: من آدمی به رقیق القلبی مهدی ندیده بودم اگر گدائی یا فقیری را می دید و یا کسی که معلول و ناتوان بود، آنقدر غمگین می شد که من او را سرزنش می کردم و می گفتم مثل کسی رفتار می کنی که انگار تا بحال چنین کسانی را ندیده اند اما او به شدت ناراحت می شد و می گفت: دیده باشم خاله، وقتی نمی توانم کاری برایشان بکنم وقتی کاری از دستم ساخته نیست دیوانه می شوم. آن شب تا صبح نمی خوابیدم و صدایش می آمد که دعا می خواند و گریه می کرد، عمه اش گفت: خوش به سعادتش همیشه وقتی اذان می دادند بلافاصله به نماز می ایستاد، بیشتر شبها هم نماز شب می خواند، دائم در حال تلاوت قرآن بود. عمه کوچکش می گفت: همیشه سر به سرم می گذاشت و شوخی می کرد به او می گفتم: دوستانم همه می گویند این برادر زاده ات خیلی خشک و ساکت است نمی دانند که تو چقدر شوخ و سرزنده ای چرادر کنار آنها شوخی نمی کنی تاتو را بشناسند او با شوخی می گفت: اگر شوخی کردم و کسی عاشقم شد چی؟ می گفتم: خب بشود با او ازدواج می کنی. می گفت: آخر من که تصمیم ازدواج ندارم بنده خدا را چرا به فکر و خیال بیندازم، مادرش که برای دقایقی وارد آشپز خانه شد تا وضو بگیرد و شنید که در باره مهدی حرف می زنند گفت: روز آخر که داشت می رفت به او گفتم: پیراهن سفیدت را نپوش بین راه کثیف می شود انگار می دانست که دیگر بر نمی گردد، نزدیک من شد هر دو دست و پیشانی مرا بوسید و گفت: مامان جان با لباس سفید می روم و با لباس سفید بر می گردم. از داخل اتاقش یک کارتن اسباب و اثاثیه خارج کرد و گفت: مادر اینها را به یک فرد مستحق بدهید نگاه کردم دیدم ضبط و رادیو و کفش های کار نکرده و ساعت و شلوار و پیراهن های نو و اتو شده اش را داخل کارتن گذاشته، به



او پر خاش کردم و گفتم: چرا اتاقت را خالی کردی؟ چرا همه چیز را می بخشی؟ گفت: مامان جان اینها به درد من نمی خورد شاید به درد کس دیگری بخورد، من که چیز دیگری به جز اینها ندارم. گفتم: این همه درس خواندی که به جایی برسی حالا هم هر چه در می آوری خرج فقرا می کنی پس کی به فکر خودت می افتی؟ می گفت: مامان حضرت رسول(ص) فرمودند: هرگز از انفاق به دیگران از ثروت و مال شما کاسته نخواهد شد. همراه خودش یک کتاب دعا و یک مهر و سجاده و قرآن برد. از خصائل و خوبی های مهدی هر کس چیزی می گفت و من غرق حیرت و ناباوری که چرا بهائیان شهدا را به باد تمسخر گرفته و خون آنها را پایمال شده می دانند و به آنها نام فریب خورده می دهند؟ این چه دشمنی سختی است که بهائیان نسبت به مسلمین خصوصا شیعیان دارند؟ چرا همه چیز را وارونه به خورد ما می دهند؟ چرا از گفتن و شنیدن حقایق این چنین هراسان و گریزانند؟ چند روز مراسم مهدی طول کشید وقت خاکسپاری سنگ برایش می گریست و برعکس انتظار من گوئی نصف شهر برای تشییع پیکر پاکش آمده بودند، به حدی شلوغ شد که عبورو مرور ماشین ها مختل شده بود.

کیهان - پنجشنبه ۱۶ شهریور ۱۳۸۵ - ۱۳ شعبان ۱۴۲۷ - ۷ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۱۱

سایه	شوم؛	خاطرات	یک	نجات	یافته	از	بهائیت-۴۴
نرود		میخ	آهنین	در			سنگ

دو روز پس از خاکسپاری مهدی پسر خاله اش که در بوشهر مشغول خدمت سربازی بود مطلع شده و به سندنج آمده بود. با ورود او که یکی از دوستان صمیمی مهدی بود گوئی خبر شهادت مهدی را تازه آورده اند. بلوائی بر پا شد و همه از فریاد های دلخراش محمد که در مقابل عکس مهدی داشت با صدای بلند می گریستند. محمد نمی توانست بپذیرد و نمی خواست عکس مهدی را داخل حجله ای که برایش درست کرده بودند ببیند، عکس را از آنجا خارج کرده و روی آن خم شد و تا نفس در سینه داشت گریه کرد و ضجه زد، ساعاتی بعد وقتی همه آرام شده بودند محمد خاله اش را صدا کرد و نامه هائی را که تا آن روز برایش نوشته بود به مادرش نشان داد. در آخرین نامه که از شلمچه فرستاده بود به نوعی خبر شهادتش را داده بود و وصیت نامه اش را هم که از قبل نوشته و به پدرش داده بود باز کرد و خواندند. در نامه ای که برای محمد نوشته بود مطلبی بود که به شدت کنجکاوی مرا بر انگیخت نامه را از مادر گرفتم تا با دقت بیشتری آن را مطالعه کنم. آن نامه این بود:

بسم ا. . . المعین والشاهد محمد جان سلام سخن از کجا آغاز کنم که این حدیث آشنا دیگر باره تکرار شود و هر بار تازه تر از پیش همچون باران جان بشوید و همچو آفتاب درخشان کند چه الفاظی در لیاقت این لفظ زیباست و کدامین کلام گویای این معنای دلنشین است همان که آغاز گر سخن آن را بدین نام خوانده است «شهید»؛ شهید شعله ای خاموش نشدنی است. شهید شعری شنیدنی است، شهید شاهدهی جاوید است، شهید خاطره ای به یاد ماندنی است، شهید فریادی رساست، شهید رسیدن به خداست و امروز صبح قبل از اذان خواب عجیبی دیدم، در خواب دیدم که در بیابانی خشک با دشمن می جنگیدم یکباره سخت تشنه شدم طوری که لبانم از شدت تشنگی ترک ترک شد بعد حضرت صدیقه زهرا(س) را با لباسی سفید و روئی زیبا در آسمان دیدم. در دست مبارکشان قدحی بود که می دانستم

پر از آب است و مرا به سوی خود فرا می خواندند، من به راحتی پرواز کردم تا آب را از دستان مبارک بگیرم و بنوشم، وقتی آب را نوشیدم خود را در سرزمین بسیار سر سبز و زیبایی یافتیم که پر از گلهای رنگارنگ بود. آنقدر احساس راحتی و شادمانی می کردم که در وصف نمی گنجد از درختان پر از میوه و جوی های زلال آن فهمیدم که آنجا بهشت است بی اندازه خوشحال بودم و از خوشحالی زیاد از خواب بیدار شدم هنوز هم لحظات شیرین زیارت بانوی دو عالم و آن فضای دل انگیز را حس می کنم مثل این است که در بیداری چنین اتفاقی افتاده است. می دانم که شهید می شوم و دیگر به خانه بر نمی گردم، اگر چنین شد این نامه را به دست مادر برسان تا خیالش آسوده گردد. در این دنیا نعماتی هست که استفاده از آنها لذتبخش است اما وقتی می بینم که عده ای هستند که محروم از این نعماتند عذاب می کشم، عذابی دردناک وقتی بعضی از آدمها را پشت توده ای از غبار لذتهای کاذب می بینم زجر می کشم وقتی خستگی را پشت پلکهای افتاده و زیر خط های عمیق پوست ترک خورده کویری و در ژرفای نگاه هزار ساله مردان سالخورده و تهی دست می بینم و دستانی که خارهای هر سه انگشت خشکه زده اش، تحمل سالها رنج و مشقت است، عذاب می کشم و هنگامی به خود می آیم که همه زندگی را اندیشه های دلخراش پر کرده است حتی وقتی به زندگی کردن با رها خانم فکر می کنم آرامش ندارم چرا که می دانم از آن پس به این خواهم اندیشید که چگونه انسانهایی به خوبی و مهربانی او به پاکی و صداقت او به معصومیت و زیبایی او از حقیقت غافلند و چرا محکوم به جبری تحمیل شده و ظالمانه اند، فرزندان که به اجبار در محیطی به دنیا آمده اند که دائم در گوششان زمزمه های باطل می شود، جوانه هایی سر برآورده از خاک سیاه در آغاز رویشی نا پایدار دیده به آینده ای نا معلوم دوخته و تقلایی دوباره می کنند تا دوباره پای در جای پای پدر و مادر نهند و جبر تحمیل این تکرار نفرین شده را نا خواسته تکرار کنند. محمد جان بعد از شهادتم نرجس عزیز و پدر خوبم و مادر عزیزم را تنها نگذاری و جای خالی مرا برایشان پرکنی در قرائت دعای گنج العرش مداومت کن و هفته ای یک بار برایم قرآن تلاوت کن، به نرجس بگو بی تابی نکند و بداند که دنیا زودگذر و کوچک است، خیلی زود به پایان می رسد و همدیگر را دوباره می بینیم خوشبختی و موفقیت او را از درگاه ایزد متعال خواستارم، به پدر و مادرم بگو دستشان را می بوسم و به خاطر همه زحماتشان از آنها تشکر می کنم، به مادرم بگو زیاد گریه نکند هرگاه که خواست گریه کند زیارت عاشورا بخواند و برای امام حسین(ع) گریه کند، به پدرم بگو حلالم کند، شرمنده ام که نتوانستم زحماتش را جبران کنم، به او بگو خیلی نوکرشم و خیلی دوستش دارم به او بگو در هدایت رها خانم بکوشد و در حق او پدری کند و نگذارد دختر خوبی مثل او طعمه گرگان درنده ای مثل تشکیلات بهایی شود. محمد عزیز مواظب خودت باش هرگز مگذار دوستان نابابی وارد زندگی ات شوند و تو را از انس با قرآن دور کنند، نماز شب را فراموش نکن که فقط در نمازهای شب است که به علم و معرفت واقعی الهی نائل می شوی به خاله و به همه اقوام سلام برسان و به آنها بگو همه آنها را دوست دارم، اگر شهید شدم بدانید که به آرزویم رسیده ام، بدانید که در این دنیا هیچ آرزویی به جز ظهور حضرت ولی عصر(عج) نداشتم و نتوانستم این هجران و دوری را نیز تاب آورم. برای ظهورش همیشه دعا کنید و از پیروی نائب بر حقش رهبر عزیزمان که سر و جانم فدایش باد لحظه ای غافل نگردید و او را تنها نگذارید. تو پسر خاله و رفیق عزیزم را و همه شما را به خدای متعال می سپارم. مهدی نامه را که خواندم از تعجب و حیرت خشکم زد، طبق تاریخ مندرج در روی نامه، این نامه درست در روز شهادتش نوشته شده بود و او چقدر آگاهانه به شهادتش لبیک گفته بود. علت دیگر تعجبم اشاره او به زندگی با من بود. آن قسمت را چند بار دیگر خواندم و بعد از دختر خاله اش زینب یعنی خواهر محمد پرسیدم: تو در این باره چیزی می دانی؟ زینب گفت: یعنی شما نمی دانید؟ من قسم خوردم که روحم از این قضیه بی خبر است او نامه های دیگر

مهدی را آورد و به دست من داد و گفت: از همان روز اول که مهدی شما را دیده بود به شدت به شما علاقه مند شده بود و همه احساسش را برای محمد نوشته بود و از اینکه شما بهائی بودی و نمی توانستی با او ازدواج کنی اظهار تأسف شدیدی کرده بود اما امید وار بود که یک روز حقیقت برای شما روشن می شود، نامه ای نبوده که نامی از شما نبرده باشد او شب و روز به شما فکر می کرد و از اینکه نمی تواند به شما برسد سخت در رنج و عذاب بود.

من همه نامه هایش را با اشتیاق فراوان خواندم و خیلی به فکر فرو رفتم او حتی یکبار سعی نکرد که من متوجه آن همه عشق و دل بستگی شوم، اما به همه دفعاتی که به خانه آنها مراجعه کرده و با خواهر و مادرش ملاقات کرده بودم و روزهایی که به همراه او و نرجس به جلسات درویش رفتم اشاره کرده و بی نهایت از اینکه من در گمراهی و تباهی هستم اظهار تأسف کرده بود، در نامه ای نوشته بود: خیلی دلم می خواست می توانستم با او حرف بزنم و به او بگویم تنها راه رسیدن به خدا اسلام است، بگویم راهی که تو در آن هستی کج راهه ای بیش نیست و تو را تباه خواهد کرد. مهدی به روزی که به همراه خانواده اش به تفریح و گردش رفته بودیم اشاره کرده بود و نوشته بود: محمد جان یک لحظه در سر سفره رها خانم را در وسط آتش دیدم مثل گلی که داخل آتش افتاده باشد از اطرافش شعله های آتش زبانه می زد او به آتش پشت کرده و نشسته بود و من برای لحظاتی او را در آتش جهنم تصور کردم او باید هدایت شود حیف از او که مبتلا به نار دوزخ باشد. از خدا خواستم طوری که متوجه عشق و علاقه ام نشود یاریم کند که او را هدایت کنم فقط به خاطر خودش نه به خاطر اینکه من بتوانم با او ازدواج کنم.

بعد از خواندن نامه ها منگ و مبهوت به عکس او خیره شدم و به او گفتم خوش به حال تو، بااطمینان قلب راحت را یافتی و با عزمی راسخ در آن به مجاهدت پرداختی و سرانجام در راه آن به شهادت رسیدی، تو جایگاهت را قبل از پرواز دیدی. چه زیبا پر کشیدی و آب حیات نوشیدی برای من هم دعا کن تا حقیقت را بیابم و چون تو سعادت مند شوم. حرفهای تو را بالأخره شنیدم سعی می کنم برای رسیدن به مقامی چون مقام تو تلاش کنم. مادر مهدی به من نزدیک شده و گفت رها جان توهم مثل دخترم هستی اگر من تا بحال چیزی به تو نگفتم به خاطر این بود که خود مهدی نخواست. یک روز به من گفت: اگر رها خانم مسلمان بود با او ازدواج می کردم. من می دانستم به تو علاقه دارد، ما زیاد سعی نمی کردیم مستقیماً به تو راجع به عقایدت حرف بزنیم، تو مهمان ما بودی نمی خواستیم ناراحت شوی اما حالا به وصیت مهدی دلم می خواهد از تو خواهش کنم که کتابهای بزرگان را مطالعه کن شاید متوجه شوی که راه راست فقط راه اسلام است. انسان به بلوغ فکری و روحی رسیده و خدا کاملترین دین و آخرین دین را برای انسان فرستاد. من به راه شما توهین نمی کنم فقط به توصیه مهدی برای شادی روح او از تو می خواهم کتابهای اسلامی بخوانی و با دقت قرآن را قرائت کنی اگر خدا بخواهد هدایت می شوی، من که از دست بهائیان به خاطر توهین به شهدا به شدت عصبانی بودم از شنیدن این حرفها ناراحت نشدم. دلم می خواست حداقل خانواده ام را از گفتن این حرفها باز دارم دوست داشتم تشکیلات را حد اقل از وجود پاک شهدا آگاه سازم که آنان را فریب خورده نپندارند اما چگونه می توانستم به گوشه ای که پر از اراجیف بود چیز دیگری بخوانم «نرود میخ آهنین در سنگ» گویا خدا بر قلبهای آنان مهر زده بود، آنان استعداد شنیدن هیچ حرف حقی را نداشتند و من احساس تنهایی می کردم، آن روزها هم گذشت و...

کیهان - یکشنبه ۱۹ شهریور ۱۳۸۵ - ۱۶ شعبان ۱۴۲۷ - ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۱۲

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۴۵  
 بالاخره زمان ازدواج من فرا رسید!  
 رسیده!

## اکراه و ازدواج

بالآخره زمان ازدواج من فرا رسید، ازدواجی اجباری و بدون کوچکترین محبتی با پسری به اسم بهروز که بهائی بود و این تنها دلیل قبول خانواده من بود چرا که بهروز به همراه خانواده اش از همدان به سنندج آمده و به سراغ محفل رفته بودند و ضمن معرفی خود گفته بودند که برای وصلت با دختر خوب و خانواده ای خوب به اینجا آمده اند، محفل هم که درباره من احساس خطر می کرد آنها را به منزل ما فرستاده بود. من در سقز بودم و مدتی بود که مهمان خواهرم مینا بودم و چند شب قبل خواب آمدن این خانواده را از همدان و حتی عروسی ام را دیده بودم. ده روزی مقاومت من طول کشید اما بالاخره تسلیم شدم و قرار شد برای تحقیق به همدان برویم، تحقیق ما فورمالیته بود هیچکدام از برادرها زحمتی به خود ندادند و تحقیقی صورت نگرفت اما اصرار می کردند که بپذیرم و تنها دلیلشان این بود که خانواده او چند جد بهائی بوده اند پس خود او هم به بهائیت وفا دار خواهد بود. اما خودم در تحقیقاتی که کردم متوجه شدم بهروز هم به اجبار به خواستگاری من آمده. او عاشق یک دختر مسلمان بود و پس از چند سال که با او دوست بود باهم به محضری می روند که عقد اسلامی کنند بهروز حتی حاضر می شود که مسلمان شود اما فردی نا آگاه و بی اطلاع در آنجا به او می گوید اگر زمانی ما بخواهیم پدر و مادرت را بکشی باید بپذیری او هم از این حرف بی اندازه ناراحت شده و غرورش شکسته بود و با عصبانیت از این ازدواج منصرف شده بود، ما سرنوشتمان به هم شبیه بود اما باهم تفاهم زیادی نداشتیم.

بهروز فردی کاملاً معمولی بود اصلاً سعی نمی کرد به تعالی برسد و گویا مثل بیشتر آدمها انگیزه ای جز خوردن و خوابیدن و تفریح کردن نداشت، اما تنها وجه تشابه اش با من این بود که حتی بیشتر از من عاشق طبیعت و مسافرت بود. از همان روزهای اول که باهم نامزد کردیم به مسافرت می رفتیم او هم مثل من جاده را دوست داشت و عاشق رفتن بود. از محاسنش می توان به دست و دلبازی و سخاوت و شوخی و خوش مشربی او اشاره کرد و اینکه رقیق القلب و عاطفی بود و از معایبش که ارمغان عملکرد تشکیلات بود می شد به حساسیتش نسبت به همه مردان و پسرانی که با ما رفت و آمد داشتند اشاره نمود و اینکه خیلی رقیق باز و خوشگذران بود.

روزهای نامزدی خوبی را باهم سپری نکردیم چرا که مرا نمی شناخت و دائم می ترسید مثل بیشتر دختران بی حیای بهائی باشم که فرصت سوء استفاده را به هرکس می دهند، اما بعد از مدتی کم کم مرا شناخت و دیگر به حدی به من اعتماد داشت که بعد از ازدواج مرتب مرا تنها می گذاشت و حتی به تنهایی مرا به مسافرت می فرستاد و او از فعالیتهای تشکیلاتی ام جلوگیری نمی کرد.

ما بالاخره ازدواج کردیم و جشن عروسی ما هم مثل بیشتر جشن ها بسیار شلوغ و پر سر و صدا بود. ما همه جوانان بهائی سنندج را دعوت کرده بودیم و آنها هم همه فامیلهای خودشان را دعوت کرده بودند حدود هشتصد نفر مهمان آمده بود که خانه را غرق گل کرده بودند وقتی داشتم خانه را ترک می کردم ماتم زده بودم و گریه امانم نمی داد. با خود عهد بستم به حرمت محبت بی شائبه پدر و مادرم هر مشکلی را تحمل کنم و هرگز باز نگردم، فروردین ماه بود و آسمان رعد و برق عجیبی داشت و باران شدیدی می بارید، می دانستم که برای همیشه محیط زیبای زندگی ام را از

دست می دهم، می دانستم روزهای خوب و لحظه های خاطره انگیز برای همیشه رفت و من می رفتم که سرنوشت دیگری را تجربه کنم و تنها تکیه گاهم خدا بود و الطاف بی نهایت او. بهروز شنیده بود که پسر خاله هایم از من خواستگاری کرده اند. نسبت به آنها خیلی حساس بود و دائم سوهان اعصاب من شده بود که تو دوست داشتی که با آنها زندگی کنی فقط به خاطر اینکه مسلمان بودند نتوانستی. با پرویز کاری نداشت چون چهار سال بود که دیگر پرویز را ندیده بودم. او در دانشکده علم و صنعت تهران ترم آخر مهندسی عمران را می گذراند. من و بهروز اگر اختلافی در زندگی داشتیم تنها به دلیل ازدواج اجباریمان بود و دخالت‌های بی جای تشکیلات. شب عروسی وقتی خانواده من می خواستند مرا به خانواده بهروز سپرده و با ما خدا حافظی کنند ماما من به من نزدیک شد و گفت: به سلیم کارد بزنی خونس در نمی آد، گفتم مگر چه اتفاقی افتاده، گفت: مثل اینکه این خانواده اهل مشروب هستند. سلیم به پشت بام رفته و بطری های خالی زیادی در آنجا دیده و فهمیده که مشروب خورده اند. این مصیبتی نبود که برای ما قابل هضم باشد. شش برادر داشتم که تا به حال لب به سیگار نزده بودند، مرتکب هیچ خلافی نشده بودند حالا یکبار به خانواده ای وصلت می کردیم که اهل مشروب بودند و این مسئله برای ما بی نهایت ثقیل و ناراحت کننده بود. به هر حال آن شب اعضای خانواده با من خدا حافظی دردناکی داشتند. برادرزاده ها و خواهر زاده ها، خواهر ها و برادرها اشک می ریختند سلیم از ناراحتی سیاه شده بود و بغض خود را فرو می خورد من هم گریه می کردم و با در آغوش کشیدن پدر و مادرم برای خدا حافظی بغض شکست و به پهنای صورتم اشک ریختم، نمی توانستم راحت نفس بکشم گوئی جانم به لب رسیده بود و سنگینی آن همه غم روی قلبم قابل تحمل نبود آنها که رفتند از پنجره اتاقم به آسمان نگاه کردم دیوارهای بلند خانه همسایه جلوی نیمی از آسمان را گرفته بود و خانه را در حصر تنگ و تاریک خود قرار داده بود، آسمان هنوز می گریست و باران لحظه ای بند نمی آمد. شعری را زیر لب زمزمه کرده و گریستم. ای کاش می دانستم برای چه ازدواج کردم؟! من که قصد نداشتم بچه دار شوم و می گفتم دوست دارم کودک دیگری را به فرزندی قبول کنم و مسئولیت انسانی را که در محیطی دیگر به دنیا آمده و شرایط مناسبی برای زندگی کردن ندارد برعهده بگیرم و این بزرگ منشی را می ستودم، ای کاش قبل از ازدواج قبل از اینکه تن به خواسته های دیگران بدهم با خودم خوب فکر می کردم که دلیل ازدواج کردن من چیست و هدف و انگیزه اصلی من از این وصلت چیست؟ تا بهتر بتوانم مشکلات را بر دوش بکشم اما طبق شعارهایی که فرا گرفته بودم به این فکر می کردم که ازدواج یعنی دو بال شدن برای پرواز و این شعار قشنگی بود باید به آن عمل می کردم باید از بهروز بالای می ساختم و از قالب تهی بودن رسته و از خمودی و جمودی و رکود خارج می شدم. از همان روز اول زندگی مشترکمان با بهروز متوجه شدم خانواده او با تشکیلات رو راست نیستند و ترسی که آنها از تشکیلات دارند به مراتب بیشتر از خانواده ماست، آنها خیلی چیزها را از من پنهان می کردند مبادا به گوش تشکیلات برسد. دقیقاً بر عکس خانواده ما که همه چیز را سریع به محفل گزارش می دادند و با آنان مشورت می کردند سیاست این خانواده طوری بود که حتی المقدور مشکلاتشان را با محفل در میان نمی گذاشتند و بعدها فهمیدم به این علت بود که به تشکیلات اعتماد نداشتند اما ظاهراً خود را حلقه به گوش و سرسپرده نشان می دادند. بهروز تراشکاری عینک داشت و در طول روز فقط ظهر ها به خانه می آمد و من بیشتر اوقات را با مادر و خواهرش می گذراندم. مدتی یکی از اختلافات ما این بود که وقتی به خانه می آمد کارهای روز مره مرا چک می کرد و دوست داشت از او ترسی داشته باشم و در خانه مرد سالاری حاکم باشد و تکیه کلامش این بود که نمی خواهم مثل سایر خانمهای بهائی باشی که همسرانشان برده و بنده آنها هستند. در بین بهائیان معمولاً زن سالاری حکم فرما بود و مردان از اختیارات زیادی برخوردار نبودند و بهروز از این قضیه هراس داشت. همه این مسائل و

مشکلات را تحمل می کردم و سعی می کردم خود را با محیط زندگی جدید که بیشتر به زندان می ماند عادت دهم. هنوز یک ماه از ازدواج ما نگذشته بود که فهمیدم بهروز با دختری که قبلاً با او دوست بود ارتباط برقرار کرده و دائم سعی می کند وقت و بی وقت از خانه بیرون رفته و با او تماس بگیرد در خانه هم به محض اینکه خلوتی دست می داد با او تماس می گرفت و هر وقت که می فهمید من متوجه شدم که با چه کسی صحبت می کند تنها دلیلش این بود که می گفت: من و تو به اجبار باهم ازدواج کردیم و من قبلاً می خواستم که با او ازدواج کنم اما وقتی می دید که من به شدت ناراحت می شوم و او را ترک کرده و به خانه می روم از من عذر خواهی می کرد و قول می داد که دیگر هرگز به من خیانت نکند و من بدون اینکه به کسی بگویم برای تهدید کردن بهروز به جدائی به خانه برگشته ام، دوباره به همراه بهروز به همدان بر می گشتم.

کیهان - شنبه ۲۵ شهریور ۱۳۸۵ - ۲۲ شعبان ۱۴۲۷ - ۱۶ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۱۷

### سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۴۶

#### من و بهروز کم کم به هم عادت کردیم

گاهی در ایام محرم و صفر متوجه می شدم که بهروز ارتباط زیادی با دوستان مسلمانان برقرار می کند و بالأخره وقتی کاملاً به من اعتماد پیدا کرد گفت: من به مراسم عزاداری مسلمانها برای امام حسین(ع) و سایر امامان خیلی علاقه دارم و همیشه با دوستانم به هیئت می روم و سینه می زنم، درجبهه وقتی سرباز بودم بهائی بودن خود را پنهان می کردم و با جماعت به نماز می ایستادم و از صمیم قلب نماز می خواندم اما کوچکترین حسی نسبت به درگذشت پیغمبر خودمان ندارم. گفتم بهروز این احساس عجیب و این کشش را به مراسم سوگواری مسلمانها من هم دارم اما فکر می کنم دلیلش این است که از بهائیان نفرت داریم و در بین آنها احساس راحتی نمی کنیم. او گفت: نه چه ارتباطی به بهائیان دارد وقتی جلسه صعود برای بهاء الله می گیرند و ما باید تا صبح بیدار بمانیم و دعا بخوانیم من تا صبح رنج می کشم و به هیچ وجه احساس قربتی به خدا ندارم و دائم به کسانی که چنین جلسه ای را بر پا کرده اند در دلم بد و بیراه می گویم. گفتم: من هم همینطور من همه جلسات را کاملاً به اجبار شرکت می کنم و از اینکه همیشه کسانی مراقب ما هستند که ببینند در جلسات شرکت می کنیم یا نه واقعاً عذاب می کشم. بهروز گفت اما در جلسات سوگواری مسلمانها اسم امام حسین(ع) یا هرکدام از امامان (علیهم السلام) که می آید ناخود آگاه انسان دلش می لرزد و گریه اش می گیرد و خود را در حضور آنها حس می کند. وقتی باهم به تلویزیون نگاه می کردیم خلوص و قطرات پاک اشک مسلمانها را در حرم امام رضا(ع) و یا در مکه و یا در سایر اماکن متبرکه می دیدیم اشک در چشم هردوی ما حلقه می زد و به ایمان و اعتقاد و دل گرمی آنها غبطه می خوردیم و از اینکه ما اماکنی نداریم که به عنوان جایگاه مقدسی از آنها استفاده کرده و در آنجا آرامش یابیم خلاً عذاب آوری را حس می کردیم. من و بهروز وقتی تنها مکانی را که برای بهائیان مقدس بود و در اسرائیل بنا شده بود مجسم می کردیم و یا گاهی که فیلم آنجا را پخش می کردند و ما می دیدیم که هیچ روحی در آن وجود ندارد، کاملاً می فهمیدیم که حتی به قدر سر سوزنی با یکی از اماکن مقدس مسلمانان قابل مقایسه نیست چه رسد به مکه. روح معنویت در بهائیان تبدیل به روح پلید تملق و چاپلوسی برای

تشکیلات شده بود و مثل اسیری که بی احساس و بی اختیار تحت کنترل و فرمان زندان بان خویش است عمل می کردند و این آگاهی که من و بهروز سالها بود به آن رسیده بودیم و بیشتر جوانان بهائی هم به آن رسیده بودند از ما گمشده ای معلق ساخته بود که زندگی را پوچ و بی ارزش می دانستیم و بی هدف و بی هویت تن به روز مرگی تحت الحفظ داده بودیم. من و بهروز کم کم به هم عادت کردیم و تکیه گاه واقعی همدیگر بودیم درست است که گاهیگاهی اختلافاتی باهم داشتیم و حرف همدیگر را خوب نمی فهمیدیم اما قلباً به هم نزدیک بودیم. برادر شوهر دیگر هم چند ماه بعد از ما ازدواج کرد. بهمن بعد از مدتها به دیدن من آمد و برای اینکه بیشتر با من باشد زیاد از خانه بیرون نمی رفت برادر شوهرم که روی عروس تازه اش خیلی تعصب داشت با برادرم درگیر شد که چرا مرتب در خانه می مانی حتماً قصد داری از وجود همسرم سوءاستفاده کنی. سر این قضیه آنها باهم کتک کاری کردند. من و بهروز از بهمن دفاع کردیم و خانواده بهروز از برادرش. این اختلاف باعث شد که دیگر مصمم شدیم منزلی اجاره کرده و جدا از خانواده بهروز زندگی کنیم خانه نسبتاً شیک و کوچکی اجاره کرده و نقل مکان کردیم. اما گویا این کار ما تقریباً اشتباه بود. بعد از آن من تنها ماندم و بهروز مرتب با دوستانش بود. بعضی از شبها هم به خانه نمی آمد من هم برای کسب در آمد و هم برای پر کردن اوقات فراغتم عروسک سازی را راه انداختم و قرار شد برای خرید اجناس با بهروز به تهران برویم یکی دو نفر از اداره کار و یکی دو نفر هم از دختران بهائی استخدام کردم و مشغول کار شدیم از طرفی هم فعالیتهای تشکیلاتی را داشتم. اما بهروز از جلسات گریزان بود و از اینکه پشت سرش حرفی بزنند و یا او را به بی ایمانی و نادانی متهم کنند نمی ترسید. بیشتر اوقات به تنهایی به ضیافت می رفتم و او شرکت نمی کرد و من مجبور می شدم بگویم به مسافرت رفته است. این فاصله ها که بهروز با من ایجاد کرده بود مرا از زندگی دل زده می کرد یک روز که به دیدن مادرم به سنندج رفته بودم و از آنجا با صاحب خانه تماس گرفتم گفت که شما چرا کلید را به شاگردتان داده اید زودتر برگردید و ببینید که اینجا چه خبر است وقتی برگشتم متوجه شدم که دختری که بیشتر از همه به او اطمینان کرده و خانه را به او سپرده بودم و بهائی هم بود با یکی از دوستان بهروز دوست شده و در خانه ما خلوت می کنند. با بهروز سر این قضیه مفصلاً حرفم شد و طوری به هم پرخاش کردیم که مجبور شدم خانه را ترک کرده و به سنندج برگردم. بین راه غم بزرگی همه وجودم را احاطه کرده بود، شکست خورده و مختل به خانه بر می گشتم و نتیجه این ازدواج اجباری جز این چه می توانست باشد؟! بهروز حس می کرد که من هیچ علاقه ای به او ندارم و برای همین خودش را با دوستانش سرگرم می کرد روزها که به سر کار می رفت و شبها هم اکثراً با دوستانش می گذراند. وقتی به خانه بر گشتم به سلیم که عضو محفل بود گفتم که چه اختلافاتی باهم داریم و او بلا فاصله به بهروز تهمت زد و گفت که کسی که تازه ازدواج کرده و این همه از خانه فراری است و مرتب با دوستانش سپری می کند بی تردید معتاد است و این مسئله را از تو پنهان می کند. من هم یکی دو مورد را که از او شنیده بودم و گفته بود: به صورت تفریحی مصرف کرده ام به اطلاع محفل رساندم. دادخواست طلاق من به محفل رفت و طبق احکام بهائی باید یک سال از تاریخی که من دادخواست طلاق داده بودم می گذشت تا طلاق من صادر می شد و به این حکم تاریخ تبرص می گفتند، مدتی که گذشت بهروز همراه پدر و پدر بزرگش به خانه ما آمدند تا مرا برگردانند اما سلیم به آنها گفت که ما به بهروز مشکوک هستیم او احتمالاً معتاد است برای همین اجازه نمی دهیم که رها را با خود ببرید. بهروز عصبانی شد و گفت: شما نمی توانید به من تهمت بزنید و حق ندارید به اجبار رها را از من جدا کنید و قسم می خورم که هیچ کس نمی تواند مانع من شود من او را می برم، جار و جنجال به جایی کشید که امیر برادر دیگرم یکباره به بهروز حمله کرد و او را زیر مشت و لگد خود گرفت اوهم که همیشه چاقوئی همراه داشت چاقو را از جیب در آورد و به سمت امیر حمله ور شد ما از

ترس فریاد کشیدیم کارگر های کارگاه خود را رساندند و یک چوب به دست سلیم دادند و چند نفری با چوب و چماق بهروز و پدرش را مورد ضربات شدیدی قرار داده و سر و کله آنها را شکستند، بهروز هم با چاقو دست امیر را برید. خون از سر و روی بهروز و پدرش جاری بود و تمام لباسهایشان غرق خون بود، سلیم که عضو محفل بود و می بایست به این دعوا خاتمه می داد خودش از کسانی بود که با چوب به جان بهروز افتاده و او را غرق خون کرد. بهروز همراه پدر و پدر بزرگش با این پذیرائی گرم از خانه خارج شدند، من ترسیده بودم و به شدت گریه می کردم. از پنجره راه پله داخل حیاط را نگاه کردم بهروز با سر و صورتی کاملاً خونی نگاهی به من کرد و گفت: رها از من جدا نشو، خواهش می کنم، دلم برایش سوخت ولی با آن وضعیت هیچ جوابی نمی توانستم به او بدهم و فقط با صدای بلند گریه می کردم. آنها که از خانه خارج شدند ما هم آماده شدیم و به کلانتری رفتیم تا از آنها به خاطر چاقو کشی و ایجاد ضرب و شتم شکایت کنیم. داخل حیاط کلانتری بودیم که دیدیم آنها هم آمدند. بهروز عاشقانه به من التماس می کرد که او را تنها نگذارم و می گفت که اشتباه کردم دیگر هیچ وقت تو را تنها نمی گذارم دیگر باعث رنجش خاطر تو نمی شوم فقط به این غائله خاتمه بده و با من برگرد. سلیم به من نزدیک شد و گفت: با او حرف زن و به بهروز گفت: تو حالا باید به زندان بروی دل خودت را خوش نکن. چند ساعتی در کلانتری وقتمان تلف شد اما به همدیگر رضایت دادند و از هم جدا شدیم. این رضایت برای این بود که مرتب بهائیان می آمدند و می گفتند: دو خانواده بهائی نباید باهم دعوا کنند، به هم رضایت دهید و نگذارید که آبروی بهائیان برود. ما به خانه برگشتیم و آنها به همدان. از آن پس سلیم به همه گفت که بهروز معتاد است در حالیکه بهروز در آن جر و بحث هامی گفت: همین الان برویم و آزمایش اعتیاد بدهیم سلیم می گفت: شاید امروز مصرف نکرده باشی. بهروز اصرار می کرد که یک روز بدون اطلاع بیایید و مرا به آزمایشگاه ببرید، سلیم می گفت: راههای منفی کردن آزمایش را بلدی، او هم عصبانی می شد و می گفت چرا تهمت می زنی باید ثابت کنید و یا مرا متهم به این مسئله نکنید.

کیهان - سه شنبه ۲۱ شهریور ۱۳۸۵ - ۱۸ شعبان ۱۴۲۷ - ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۱۴

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۴۸  
سرنوشت شوم بهایی زادگان

یکی از همان روز ها وقتی با زن برادرم از خانه خارج می شدیم دیدم بهروز روبه رویم ظاهر شد و سلام کرد و گفت: رها خواهش می کنم حرفهایم را گوش کن. زن برادرم کمی از ما فاصله گرفت و به من گفت: زیاد طول نکشد چون نمی تواند جو ب سلیم رابدهد. بهروز با دیدن من به گریه افتاد و گفت: رها تو که می دانی همه این شایعات دروغ است چرا حرف مردم را قبول کردی؟ من از زندگی سیر شدم، خسته شدم، بدون تو نمی توانم زندگی کنم. تو زن من هستی خواهش می کنم مرا درک کن مرا به خاطر جرمی که مرتکب نشده ام تنبیه نکن. برگرد و بدان که دیگر هیچوقت باعث اذیت نمی شوم. گفتم: دعوائی که با خانواده ام داشتی باعث شد که امیر و سلیم از تو کینه به دل گیرند و دیگر اجازه نمی دهند برگردم. گفت: تو باید به حرف محفل گوش کنی، محفل مگر به شما ثابت نکرد که من معتاد نیستم؟ دیگر به چه بهانه ای اجازه نمی دهند تو برگردی؟ گفتم: سلیم حرف محفل همدان را قبول ندارد. گفت: یعنی چه مگر می شود؟ گفتم به هر حال حرف آنها را نمی پذیرد. محفل سندنجد هم حرف سلیم را قبول دارند. زن برادرم گفت: رها زود باش





خانواده همسرش هم از سلیم حساب می بردند با این حال به خاطر می آورم هر زمان که شراره به سنج می آمد به اصرار با سلیم دیده بوسی می کرد تا به حکم تنبیه اش تخفیف خورده و بخشیده شود. سلیم یکی از دلایل دیگری که برای مخالفتش با ازدواج شراره و مسعود می آورد این بود که می گفت: در مذهب ما قرار نامزدی فقط سه ماه است اگر به این قرار حتی یک روز اضافه شود قرار نامزدی ملغاً می شود و به هم می خورد و شما که ده سال است به هم قول ازدواج داده اید و باهم دوست هستید در واقع نامزد یکدیگر به شمار می روید چون در قرار نامزدی هم هیچ آیه و خطبه ای خوانده نمی شود فقط یک قرار گذاشته می شود پس شما امر جمال مبارک (یعنی بهاء) را زیر پا گذاشته و به جای سه ماه ده سال نامزد یکدیگر بوده اید و این ازدواج کاملاً غلط و غیرقانونی است. این طرز تفکر سلیم ناشی از تعصب او بود و این افکار مختص زمانی بود که تشکیلات هنوز او را به چشم یک کارگر با دستی پینه بسته نگاه می کرد. اما همین که وضع مالی اش خوب شد و به سرمایه داری توانا تبدیل گشت تشکیلات به او بها داد و او را کم کم در رأس سازمان قرار داده و عضو محفل کرد. سلیم کسی بود که وقتی ازدواج کرد اجازه نمی داد همسرش و خواهرانش در هیچ جلسه ای شرکت کنند. از تشکیلات بیزار بود و بهاء و عبد البهاء را زیر رگبار فحش می گرفت و حتی کفر می کرد و به خدا [بهاء] ناسزا می گفت. او همه بهائیان را پست و کثیف و کلاهبردار می خواند و می گفت همه این جلسات دکان بازاری است که یک عده مفت خور برای خودشان باز کرده اند تا ما را به استعمار بکشند. اما با کوچکترین ارزش و بهائی که از سوی تشکیلات به او داده شده کاملاً فریب خورده و برده حلقه به گوش می شد تا اینکه زمان ریاست خودش هم فرا رسید و حال تمام عقده های گذشته را روی تک تک ما خالی می کرد و به راحتی می توانست از این موقعیت سوءاستفاده کرده و حرفش را به کرسی بنشانند و این سرنوشت شومی بود که ما بهائی زادگان به آن مبتلا بودیم.

کیهان - سه شنبه ۲۸ شهریور ۱۳۸۵ - ۲۵ شعبان ۱۴۲۷ - ۱۹ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۲۰

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۴۹

اغنام الله؛ لقبی که بهاء به پیروان خود بخشید!

من و شراره عاشق هم بودیم و از صمیم قلب به هم وابسته بودیم. او چهار سال بزرگتر از من بود و سلیم چند سال اجازه نداد من به تهران بیایم و حتی زمانی که تابستانها با خود او و خانواده اش به شمال می رفتیم از مسیری ما را می برد که از تهران عبور نکنیم و این دقیقاً اعتراف خود او بود و می گفت من از تهران عبور نکردم تا تو به هوس نیفتی و به بهانه دیدن شراره دوباره با پرویز ارتباط برقرار نکنی. و حال که خطر ارتباط با پرویز بر طرف شده بود مرا به تهران فرستاد تا از ارتباط گیری با همسرم که خودش به اجبار مرا با او وصلت داده بود دور کند. هر روز برایم یکسال می گذشت و لحظات عذاب آوری را می گذراندم بدون اینکه بدانم چرا. در ورطه هولناکی بودم که نا خود آگاه باید تن به دنائتی خوارکننده می دادم، مثل گوسفندی که هیچ اراده ای از خود ندارد و تابع اوامر صاحب خویش است. درست همان لقبی که بهاء روی پیروان خود گذاشت «اغنام الله». شراره مرا دلداری می داد و می گفت: درست است که بهروز پسر خوبی بود اما وقتی اعضای محفل صلاح نمی دانند که تو برگردی حتماً چیزی می دانند. اگر زمانی برگردی بدبخت می شوی، پس سعی کن استقامت کنی و او را فراموش

کنی. مسعود از معلومات بالائی برخوردار بود و چندین جلسه را اداره می کرد. یک روز از او پرسیدم اعضای محفل سنج مرا از برگشتن ممنوع کرده اند و اعضای محفل همدان مرا به برگشتن امر کرده اند در این موقع چه باید بکنم؟ او گفت: در این موقع باید به محفل تهران استیناف دهید تا تصمیم نهائی را محفل ملی برای انسان بگیرد و بعد گفت: تو که تکلیف روشن است نباید برگردی، با مسائلی که پیش آمده دیگر برگشتن تو صلاح نیست. او بیشتر به خاطر حرفهای خانواده خودش با برگشتن من موافق نبود چون می دانست که حتماً خانواده بهروز شایعاتی را که از طرف خانواده او مطرح می شد شنیده اند و می خواست حرفهای خانواده اش به کرسی بنشیند. مسعود شبانه روز در حال فعالیت بود. یک روز که متوجه شد کثرت کار او را از امرار معاش باز می دارد تصمیم گرفت از بعضی مسئولیتها استعفا دهد و فعالیتهايش را تقلیل دهد اما با ناامیدی به خانه برگشت و به من و شراره گفت: من این قضیه را نمی دانستم که ما حق استعفا نداریم. اعضای محفل با استعفای من مخالفت کردند و گفتند تا زمانی که ما لازم بدانیم با ید همه این مسئولیتها را برعهده داشته باشی. من با تعجب گفتم: اما عذر شما موجه است زن و بچه شما به نان احتیاج دارند و شما فرصت رفع احتیاجات اولیه آنها را نداری. او گفت: هیچ عذری پذیرفته نیست و من مجبورم ادامه دهم، آنها نص صریح این حکم را به من نشان دادند، بیچاره خواهرم وضع مالی خوبی نداشت و زندگی اش به سختی می گذشت اما ننگ این فقر و فلاکت را به بهانه خدمت به امر بها به جان خریده بود و تحمل می کرد من هم به آنجا رفته و سربار آنها شده بودم. تصمیم گرفتم مشغول کار شوم تا سختی ایام را با گذراندن زمان آسان کنم و مخارج خودم را هم تأمین نمایم. به مسعود سپردم تا کاری برایم پیدا کند که از هر لحاظ قابل اعتماد و سالم باشد. من آنقدر نسبت به خودم تعصب داشتم که حتی حاضر نبودم از خانه خارج شوم و در معرض نگاه نا پاک نامحرمان واقع شوم. هر چقدر این چیزها در جامعه ما کمتر رعایت می شد من حساس تر می شدم، از این رو به راحتی کار پیدا نمی شد. می خواستم محیط سالمی باشد و صاحب کار کاملاً مورد اعتمادی یافت شود. یک روز مسعود به خانه آمد و گفت: کار خوبی برایت پیدا کرده ام مسیرش طولانی است اما واقعاً محیط سالم و فوق العاده پاکی است چون صاحب کارش بهائی است او یکی از بهائیان است که روی سر ما جا دارد و با حالتی آمرانه گفت: نکند آبروی ما را در کنار این مرد شریف ببری، باو تلفنی قرار گذاشتم و قرار شد خود شما با او صحبت کنی. مواظب باش سر ساعت مقرر به او زنگ بزنی تا من بد قول نشوم. با صاحب کار مورد اعتماد تلفنی صحبت کردم و مدهوش قدرت بیان و لفظ قلم او شدم از همان تشکیلاتی های کار کشته بود. یکی از خصلت های تشکیلاتی ها این بود که از فن بیان خوبی برخوردار بودند. بلافاصله فهمیدم به جایی می روم که زور گوئی ها و امر و نهی کردنش به مراتب بیشتر از سایر اماکن تجاری است. اما چون مسعود این کار را پیدا کرده بود چیزی نگفتم و فردای آن روز با شراره برای آشنائی با کار به مکان مورد نظر رفتیم. مدرسه ای بود به نام مؤسسه دانش پژوه که کاملاً غیر قانونی و بدون داشتن مجوز اداره می شد. در این آموزشگاه مربیان زیادی که بیشتر آنها بهائی بودند ثبت نام کرده بودند تا برای تدریس خصوصی به منازل دانش آموزان رفته و بیست و پنج درصد از حق الزحمه آنها به آموزشگاه تعلق می گرفت، کار من آشنا کردن دانش آموزان با مربیان و دبیران بود. آقای پژوه که همراه پدر و برادرش این مدرسه را اداره می کردند همان شخص شریفی بود که تلفنی با بیان شیوا و لحن خوب و متینش آشنا شده بودم. او مرد حدوداً سی الی سی و دو ساله ای بود که کاملاً به وضع ظاهرش رسیده بود. موهایش را سشوار کشیده و کمی ابرو ها را دست کاری کرده و ریش و سبیلش را سه تیغه کرده بود، پيله پف کرده پشت پلکش چشمانش را به حالت خوابیده نشان می داد اما روی هم رفته با قدی بلند و هیكلی متناسب جذابیتهاى در او یافت می شد خصوصاً که صدای جذاب و بیان شیوایش همه معایب ظاهری او را محو می کرد. از فردای همان روز سرگرم کار

شدم و مسیر طولانی افسریه تا انتهای انقلاب را با دو مسیر طولانی خط واحد طی می کردم. حدود ساعت دو بعد از ظهر حرکت می کردم و ساعت هشت به خانه بر می گشتم و حقوقی هم که قرار بود ماهیانه در یافت کنم قابل ملاحظه و نسبتاً خوب بود. شنیده بودم مدت‌هاست دنبال یک منشی هستند اما کسی را تا کنون انتخاب نکرده بودند اما مرا به سفارش مسعود در همان روز اول تأیید کردند، یکی از مریبان خانم که قبلاً منشی همان آموزشگاه بود برای اینکه افرادی را که با آنها در ارتباط بودم بهتر بشناسم خصوصیات هرکدام از آنها را برایم بازگو کرد. در ابتدا باور نکردم و فکر کردم به علت رقابتی که بین همکاران خود دارد برای هرکدام از آنها اشکالی می تراشد و به آنها تهمت می زند اما بعدها فهمیدم که هیچکدام از حرفهائی که او زده بود بی اساس نبود بلکه کاملاً همه آنها در یک خصوصیت مشترک بودند، همه آنها پول پرست و حریص و طماع بودند و بیشترشان بی انصاف و حقه باز بودند و مهمتر از همه اینکه هیچ کدام به همسر و فرزندان خود وفا دار نبودند و هیچ ابائی از خیانت نداشتند وقتی دور هم جمع می شدند اخبار نادرست سرنگونی نظام را به یکدیگر اطلاع می دادند و در آرزوی واژگونی و از هم گسیختگی نظام بودند، اتهامات بی اساس نسبت به مسئولین روا می داشتند. به بهانه آموزش درسهای خصوصی به خانه می رفتند و بهائیت را تبلیغ می کردند و عملاً تعهد نامه خود را زیر پا نهاده و در مقابل نظام کوچکترین تواضعی نداشتند و فعالیت‌های سیاسی خود را بطور زیر زمینی و پنهان انجام می دادند. طبق معمول در این جمع نسبت به کسانی که بعد از انقلاب به اسلام گرویده و از بهائیت تبری جسته بودند بد گوئی می شد به حدی در باره چنین اشخاصی بد گوئی می کردند که هر جوان خام و نا پخته ای از ترس متهم نشدن به این اتهامات سعی می کرد اگر هم به حقیقتی می رسید پنهان کند و چیزی بر زبان نیاورد.

کیهان - چهارشنبه ۲۹ شهریور ۱۳۸۵ - ۲۶ شعبان ۱۴۲۷ 20 - سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۲۱

سایه	شوم؛	خاطرات	یک	نجات	یافته	از	بهائیت-۵۰
بهائیان؛	جاسوسان	آمریکا	و	اسرائیل			

مهناز رئوفی

تشکیلات علناً با کسانی که به اسلام گرویده و از بهائیت خارج شده بودند برخورد وحشیانه و بی رحمانه ای داشت در همان محیط بود که شنیدم فردی مسلمان شده و تشکیلات عده ای را برای بازگرداندن او گمارده است و چون موفق نشده بودند او را از دیدن همسر و فرزندان محروم کرده بودند و هنگامی که تلفنی یکی از افراد از طرف تشکیلات برای او خط و نشان می کشید می شنیدم که چه بی رحمانه او را برای همیشه تهدید به جدائی از همسر و فرزندان می کنند و در واقع آن شخص اجازه ورود به خانه پدر و مادرش و هیچ کدام از اقوام را هم نداشت. بهائیان در داخل کشور به اندازه ای بازگو کننده شایعات بی اساسی بودند که دشمنان جمهوری اسلامی طرح می کردند و به حدی از انقلاب و نظام و رهبر و دین و آئین مسلمین بد می گفتند که من با وجودی که از مسائل سیاسی چیزی نمی دانستم حدس می زدم اینها جاسوسان حقیقی آمریکا و اسرائیل هستند که در ایران گماشته شده اند تا دائماً پیام آنها را در بین مردم شایع کنند و اخبار اتفاق افتاده در ایران را هم برای دشمنان ابلاغ نمایند یک روز یکی از مریبان در حالیکه داخل دفتر کار نا آرام و بی قرار قدم می زد از اینکه نظام در دست کسانی بود که مجال کسب درآمدهای بی رویه را از

او گرفته بود به زمین و زمان ناسزا می گفت. حرص و ولع از چشمان درشت و خطوط در هم رفته چشمانش پیدا بود در همین حین برنامه روایت فتح از تلویزیون کوچکی که گوشه دفتر گذاشته شده بود پخش و از شهدا و رشادتهای این جان بر کفان یاد می شد آقای مختاری که به خاطر وجود این جوانان غیور و ایثارگر برخی از راههای دزدی و چپاول را به روی خود بسته می دید اصطلاح خیلی بدی را برای شهدا به کار برد و من که یک لحظه مهدی را از خاطرم محو نمی کردم و به آن همه استحقاق و لیاقت حسادت می ورزیدم نتوانستم سکوت کنم و گفتم: آقای مختاری چرا بی حرمتی می کنید؟ این شهدا از خود گذشتند که من و شما امروز به این راحتی و بی دغدغه خاطر در کشور خودمان زندگی کنیم آقای مختاری که گوئی کسی را یافته بود تا همه عقده هایش را تخلیه کند یکباره به من پرخاش کرده و گفت: حماقت افرادی مثل شما که کورکورانه تحت تأثیر این حرفها قرار می گیرند همه را بدبخت کرد. گفتم: بهتر است بگوئید دست و پای ما بهائیان را بسته و گرنه خود مسلمانها خیلی هم احساس خوشبختی می کنند و زندگی راحت امروز خود را مدیون این شهدا هستند، او با عصبانیت گفت: دست و پای ما بسته نیست الحمدلله همه کلاسها و جلسات تشکیلات را بهتر و با صفا تر و پر شور تر از قبل برگزار می کنیم اتفاقاً برای ما بهتر شد الان دنیا از ما حمایت می کند. گفتم: پس چرا ناراحت هستید؟ چرا ناسزا می گوئید؟ گفت: همه مردم، همه دنیا فحش می دهند. گفتم: اتفاقاً این طور نیست همه دنیا متوجه شده که نظام ایران امروز ایده آل و دلخواه اکثر قریب به اتفاق مردم ایران است، فکر می کنید کسانی که رفتند و شهید شدند چه کسانی بودند؟ جوانان خود این مردم بودند و برای دفاع از مرز و حیثیت و ناموس این کشور رفتند، چند نفر از مریدان هم که به این حرفها گوش می کردند دیگر تحمل نکردند و همه باهم به من هجوم آورده و حرفهای مرا به باد تمسخر گرفته و می خندیدند و این خنده ها گویای آتش درون آنها بود. از هر طرف مرا مورد عتاب و خطاب قرار داده و طوری به من پرخاش کردند که چاره ای جز سکوت نداشتم چرا که اگر بحث ما طولانی می شد مرا بدون شک به داشتن رابطه نامشروع با فردی حزب اللهی متهم می کردند و از من چهره ای منفور می ساختند که همه مرا به عنوان جاسوس و خیانت کار نگاه کنند، دیگر حرفی نزدم و مجبور شدم بنشینم و دائم بشنوم که چگونه نامردانه و بی انصافانه حق و حقیقت را پایمال می کنند. به یاد مهدی بغض گلویم را گرفت و بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد کمی که داخل دفتر خلوت شد با مادر مهدی تماس گرفتم و احوال او و آقای صالحی و نرجس را پرسیدم. نرجس با پسر خاله اش محمد ازدواج کرده بود و به تهران آمده بودند. مادر مهدی گفت ما هم می خواهیم نقل مکان کرده به تهران برویم اقوام نمی گذارند که ما در این شهر تنها بمانیم به او گفتم به یاد مهدی بودم و دلم برای شما تنگ شد مادر گفت: مهدی گاهی به خوابم می آید و من هر صبح جمعه بر سر مزارش می روم، خانم محمد صالحی خبر داشت که از بهروز جدا شده ام توصیه کرد که برگردم و اختیار زندگی و سرنوشتم را به دیگران ندهم و خیلی سفارش کرد که در تهران مواظب خودم باشم. بعد از اینکه با خانم صالحی صحبت کردم تماسی هم با نسیم گرفتم. دوست داشتم ببینم ماجرای داستان زندگی او به کجا کشیده. مادرش گوشی را برداشت و گفت نسیم با یک پسر قزوینی ازدواج کرد و رفت ، شماره او را خواستم و بلافاصله با نسیم تماس گرفتم. نسیم از شنیدن صدای من خیلی خوشحال شد بعد گفت مرا به اجبار وادار کردند که با یک پسر قزوینی ازدواج کنم اما من تسلیم نمی شوم هر طور شده دوباره با سیامک فرار می کنم گفتم با سیامک رابطه ای داری؟ گفت: چند بار با او تماس گرفتم ولی او به شدت از من ناراحت است و دیگر نمی خواهد با من حرف بزند و می گوید نباید تن به ازدواج می دادی. حال مدتی است که باهم رابطه ای نداریم اما بالأخره او را راضی می کنم. گفتم: راست می گوید نباید تن به ازدواج می دادی. گفت: تو که نمی دانی که تحت چه شرایط بدی بودم. تشکیلات همه تلاش خودش را کرده که مرا از سنندج دور کند و بعد هم با

فشاری که خانواده آوردند راهی به جز قبول این ازدواج نداشتیم، نسیم برایم درد دل کرد و گفت: شب و روز گریه می کردم اما هیچکس کوچکترین توجهی به گریه های من نداشت. التماسشان کردم که اینقدر مرا اذیت نکنند و بگذارند که به کنار سیامک بروم اما آنها گفتند که اگر تو را با سیامک ببینیم او را می کشیم، برادرم قسم می خورد که او را می کشد. مدتی مرا زندانی کرده بودند و من واقعاً تحمل آن شکنجه ها را نداشتیم بالأخره تصمیم گرفتم فعلاً تن به خواسته های آنان بدهم اما آنقدر این شوهرم را اذیت می کنم که طلاقم بدهد و به محض اینکه طلاق گرفتم هر طور شده سیامک را راضی می کنم که مرا ببخشد، من او را دوست دارم و نمی توانم فراموشش کنم. حرفهای نسیم به نظرم خیلی خام و ناپخته رسید فکر کردم همه این چیزها آرزوهائی است که برایش دست نیافتنی است ولی برایش دعا کردم که به آرزوهایش برسد و احساس خوشبختی کند بالأخره با او هم خداحافظی کردم و به فکر فرو رفتم. خدایا این مذهب چقدر باعث عذاب ما بهائیان شده؟ چطور می شود از آن خلاص شد؟ نه آنقدر پول داشتم که قید حمایت خانواده را بزنم و تنها زندگی کنم و از قید و بند این مذهب تحمیلی و این تشکیلات مافیایی خلاصی یابم و نه آنقدر احمق بودم که بتوانم همه بدبختیهای را که تشکیلات بر سرم آورده به گفته بهائیان به حساب امتحان الهی بگذارم و نادیده بگیرم.

کیهان - پنجشنبه ۳۰ شهریور ۱۳۸۵ - ۲۷ شعبان ۱۴۲۷ - ۲۱ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۲۲

**سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۵۱**

**ماجرای تقلب در امتحان دانشگاه معارف عالی بهائیان!**

چیزی نگذشت که متوجه شدم آقای پژوه که حدود یکسال بود ازدواج کرده بود به من نظر دارد و از من خواست یک روز صبح که مؤسسه کاملاً تعطیل بود به مؤسسه بروم علت را جویا شدم گفت: کار دارم گفتم: چه کاری گفت: وقتی بیائی متوجه می شوی. باید با چند نفر تماس بگیری و در باره اختلافشان با مربیان مسائلی را به آنها بگوئی. من نپذیرفتم و گفتم: اگر بیایم همراه خواهرم و یا همراه آقا مسعود می آیم. او عصبانی شد و گفت: اصلاً نخواستم بیائی و بعد شروع به ایراد گرفتن از طرز کارم کرد و گفت: تو مشتری ها را پر می دهی با این تهدید می خواست بگوید که اگر به خواسته من تن ندهی اخراج می شوی، اما من اصلاً برایم مهم نبود فقط می ترسیدم پشت سرم حرفی در آورد و برای توجیه اخراج کردن من به من اتهام بزند. یک روز به طور اتفاقی با او تنها شدم، او دستگاه کوچکی را روی میز گذاشت و گفت دستت را روی این دستگاه بگذار از اینکه با او تنها بودم استرس داشتم و به شدت می ترسیدم. بالأخره دستم را روی دستگاه گذاشتم او گفت: تو استرس داری این دستگاه را از آمریکا برای من فرستاده اند. من شدت هیجان و استرس افراد را با این دستگاه می سنجم و علت استرسم را جویا شد. گفتم: هیچ دلیلی ندارد، گفت: تو از من می ترسی؟ من که از خانم مسعودی درباره او مسائل خطرناکی شنیده بودم خیلی می ترسیدم اما گفتم: نه شما مرد کاملاً مورد احترام و قابل اعتمادی هستید. چرا باید از شما بترسم؟ او گفت: پس اگر به من اعتماد داری با من راحت باش، کمتر با من رسمی حرف بزن. اما من قبول نکردم. آن لحظات برایم کشنده بود تا اینکه مربیان یکی یکی آمدند و من از تنهایی نجات یافتم. او مسئولیتهای تشکیلاتی زیادی داشت. با یک کیف سامسونت که همیشه همراهش

بود در جلسات زیادی شرکت می کرد. یک روز به من گفت: تو که اینقدر با هوشی چرا در دانشگاه معارف عالی شرکت نمی کنی؟ این دانشگاه مرحله سختی بود که افرادی به نام دانشجو در آن شرکت کرده و مدرک معارف عالی را می گرفتند و با این مدرک در تشکیلات می توانستند مسئولیتهای بزرگی را متعهد شوند و معلومات امری شان به سطح قابل ملاحظه ای می رسید. با تردید قبول کردم چون حوصله مطالعه کتابهای امری یعنی کتابهای مخصوص بهائی را نداشتم اما پذیرفتم تا از گذراندن روزهای کسالت بار تبعیدم، استفاده ای برده باشم و چیزهای زیادی فراگرفته باشم، من جزوه های مخصوصی را که باید مطالعه می کردم از او گرفتم و شب و روز در اوقات فراغتم به مطالعه آنها می پرداختم و قسمتهای مشکل آن را از مسعود و شراره می پرسیدم. بالأخره روز امتحان فرا رسید و من که با دانشجویان مناطق بالای تهران در همین رابطه جلساتی داشتم و با آنها آشنا شده بودم، دوستان زیادی پیدا کرده بودم که هرکدام داستان عجیب و غریبی داشتند. هیچ کدام طبیعی نبودند و همه مبتلا به نوعی مالیخولیا بودند که حاصل فشارهای دیکتاتور منشرانه تشکیلات و محدودیتهای غیر قابل تحمل بهائیان بود. روز امتحان قرار بود به منزل یکی از این دوستانم رفته و با سایرین امتحان دهم اما تلفنی خبر رسید که خود آقای پژوه از من امتحان می گیرد. تشکیلات به حدی به این آقا اعتماد داشت که برای امتحان به این مهمی که مثل کنکور بود چنین اجازه ای داده بود که در محل کار خود و بدون هیچ ناظری از من امتحان بگیرد. ورقه های امتحان را به من داد و گفت برو در یکی از اتاقها با آرامش بنشین و پاسخ سؤالات را بنویس اگر سؤالی هم داشتی از من بپرس، آن روز مربیان بهائی بیشتر ممتحن بودند و به سرکار نیامده بودند من به اتاق رفتم و هراس داشتم که نکند آقای پژوه فرصتی یافته و با من تنها شود. قلبم مثل گنجشک به دام افتاده ای تند تند می زد و نفسم به راحتی بالا نمی آمد اصلاً نمی دانستم چه جوابهایی می نویسم تا اینکه بالأخره پژوه فرصتی یافت و به اتاق من آمد لبخندی زد و گفت: باز هم که استرس داری رنگت چرا پریده؟ گفتم نه اصلاً فقط می ترسم امتحانم را خراب کنم. گفت اصلاً نترس این جوابهاست همه را می توانی از روی این جوابها بنویسی فقط به شرطی که طوری بنویسی که کسی شک نکند که من جوابها را در اختیار گذاشته ام. خیلی خوشحال شدم و جوابها را گرفتم و همه سؤالات را با تقلب پر کردم اما نمی دانستم که پژوه نامردانه درازای این کار از من چه می خواهد در آن لحظه فقط به خوب پاس کردن امتحانم فکر می کردم و اینکه آبرویم در نزد بهائیان که مسعود و شراره را خوب می شناختند نرود و اینکه اگر این امتحان را خوب می دادم دانشجوی معارف عالی شده و قدر و منزلتم بیشتر می شد. بالأخره امتحانم را دادم و از اتاق خارج شدم و پشت میز نشستم، پژوه لبخند مرموزانه و معنی داری بر لب داشت و فکر می کرد بازی را برده و من اکنون پرنده به دام افتاده او هستم به محض اینکه دفتر از رفت و آمد خالی می شد نگاهی به من می کرد و سرش را تکان می داد و لبخندی شیطانی می زد طوری که وجود مرا وحشت می گرفت و فکر کردم این امتحانی بوده که با تبانی تشکیلات انجام گرفته تا مرا بشناسند و من آبروی خود و خانواده ام را برده ام. از او خواش کردم که حقیقت را به من بگوید و او باز فقط لبخند زد تا اینکه برخاست و شروع به قدم زدن کرد از کنار من که عبور می کرد حس می کردم هیولائی بی شاخ و دم از کنارم می گذرد. ترس و وحشت همه وجودم را احاطه کرده بود از او خواستم اجازه بدهد تا برای خرید چیزی تا سر کوچه بروم، به این وسیله می خواستم از آن تنهائی کشنده نجات یابم، اما او اجازه نداد. بالأخره کنار من ایستاد و بدون هیچ کلامی دستش را دور گردن من انداخت و همینکه خواست صورت مرا به سمت صورت خود بکشد فریاد کشیدم و از پشت میز برخاستم و گفتم: چه می کنید؟ شما مثلاً مورد اعتماد محفل هستید. با تندی گفت: تو دیگر برای من از محفل و تشکیلات حرف نزن، نه اینکه خودت خیلی رعایت می کنی؟ کسی که امتحانش را با تقلب پر می کند دیگر نباید از این حرفها بزند با عصبانیت

گفتم: آقای پژوه شما آدم خیلی کثیفی هستید مگر شما ازدواج نکرده ای چطور می توانی به این راحتی به همسر خودت خیانت کنی؟ گذشته از این شما به جامعه خیانت می کنی ما گول ظاهر با ایمان و تشکیلاتی شما را خوردیم، شما به خدا و پیغمبر خیانت می کنی. از روی عصبانیت با صدای بلند خندید و گفت: ببین چه کسی برای من موعظه می کند تو که خودت تا چند دقیقه پیش به این جامعه خیانت می کردی. دانشجوی معارف عالی...!!! گفتم: من اگر جوابها را نداشتم از عهده این امتحان بر می آمدم و قبول می شدم اولاً وجود نحس شما در این ساختمان و ثانیاً آوردن آن جوابها مرا از مسیر منحرف کرد ولی این دلیل نمی شود که شما هر غلطی که دوست دارید با من بکنید. خاک عالم بر سر ما که امثال شما حیوانات آدم نما را که چند کلمه حرف یاد گرفته اند آن هم برای فریب دیگران اسوه و الگوی خود قرار داده و از آنها خط مشی می گیریم. با عصبانیت گفت: خفه شو زودتر از اینجا برو، تو دیگر اخراج هستی. گفتم با این وضع التماس هم می کردی دیگر هرگز در اینجا کار نمی کردم. تو به مادر خودت هم رحم نمی کنی. مرا تهدید کرد و گفت: فقط یادت باشد من به تشکیلات پیشنهاد خواهم کرد که یکبار دیگر از تو امتحان بگیرند. گفتم: در این صورت من هم حقیقت را به آنها خواهم گفت. از شدت ناراحتی صورتش بر افروخته شده بود با صدائی نسبتاً بلند گفت: زود تر برو. گفتم: می روم اما برای گرفتن حقوقم بر می گردم و در را محکم بستم و از آنجا خارج شدم. دست و پایم

می لرزید. حالت دیوانه ای را داشتم که از تیمارستان فرار کرده باشد اصلاً نمی دانستم کجا می روم. سرم را پائین انداخته و تند تند در حالی که اصلاً حواسم به دور و اطرافم نبود طول و عرض خیابانهای شلوغ تهران بزرگ را طی می کردم. دهانم از شدت عصبانیت خشک شده بود دلم می خواست چیزی بخورم اما خجالت می کشیدم که تنهائی وارد مغازه ای شده و چیزی بخورم حتی خوردن آدامس را در خیابان از کارهای بسیار زشت زنان و دختران می دانستم. سوار یک خط واحد شده و به سمت بهارستان راه افتادم محل عمومی واحد به من آرامش داد و نفس راحتی کشیدم در حالیکه چشمانم از اشک پر بود و بغض گلویم را می فشرد و دلم می خواست به خاطر وضعیتی که داشتم زار زار گریه کنم. به مسعود و شراره چه می گفتم؟ آنها به حدی به این آقای شریف بی شرف اعتماد داشتند که امکان نداشت حرف مرا باور کنند اصلاً خجالت می کشیدم چیزی بگویم فقط در این فکر بودم که چه بهانه ای جور کنم و چگونه بگویم که دیگر سر کار نمی روم.

شنبه اول مهر ۱۳۸۵ - ۲۹ شعبان ۱۴۲۷ - ۲۳ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۲۳

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۵۲  
روایت یک خیانت

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم، راه طولانی بود و من خسته بودم چشمانم را می بستم شاید خوابم ببرد اما امکان نداشت. تا اینکه رسیدم و پیاده شدم به محض اینکه پیاده شدم دیدم امین ( یکی از اقوام که سالها از من خواستگاری کرد و جواب منفی شنید ) جلوی من ظاهر شد و سلام کرد هیکل درشت و استخوان بندی قوی، سینه ای فراخ و صورتی سبزه داشت جواب سلامش را دادم و گفتم: شما اینجا چکار می کنید؟ گفت: امروز سومین روزی است که از



محل کار تا منزل و از منزل تا محل کار تو را تعقیب می کنم. امروز حالت عجیبی داشتی چرا اینقدر سرگردان بودی؟ مسیر همیشگی را نمی رفتی طوری از خیابانها می گذشتی که من می ترسیدم، حواست کجا بود؟ اتفاقی افتاده؟ داخل اتوبوس هم متوجه ات بودم با خودت حرف می زدی. چیزی شده؟ گفتم: تعقیبم می کردی؟ به چه حقی؟ گفت: تو که می دانی از خاطر من نخواهی رفت. به هرکجا که نگاه می کنم هر منظره زیبا هر هنرپیشه زیبا هر عکس زیبایی که می بینم فقط چشمان تو در مقابلم ظاهر می شود. نمی توانم فراموش کنم. نمی توانم بپذیرم که قسمت من نبود. حیف که تو به این روز افتادی. گفتم: پس با تو ازدواج می کردم که به من خیانت می کردی؟ گفت: چرا خیانت؟ من تو را دوست دارم. هیچوقت به تو خیانت نمی کردم. گفتم: فرقی نمی کند کسی که به همسرش خیانت می کند و زن دیگری را سه روز تعقیب می کند و برای او از عشق و عاشقی می گوید، برایش فرقی نمی کند که همسرش چه کسی باشد. امین آهی کشید و گفت: همسر من می داند که من تو را دوست دارم. از روز اول نامزدی به او گفتم و با وجودی که می دانست من عاشق تو هستم با من ازدواج کرد. گفتم: لطفاً مزاحم من نشو من وقت شنیدن این حرفها را ندارم حالا که دیگر همه چیز تمام شده و من و تو ازدواج کردیم و به قول خودت قسمت تو نبودم پس دیگر حرفی هم نداریم. گفت: خواهش می کنم چند دقیقه به حرفهایم گوش کن من با زخم اختلاف دارم و می خواهم طلاقش دهم آمده ام از تو بپرسم اگر مرا به همسری قبول کنی بلافاصله او را طلاق می دهم الان تنها چیزی که باعث شده با او زندگی کنم وجود بچه است اگر با من ازدواج کنی تو را خوشبخت می کنم و مثل آن بهروز عوضی معتاد کاری نمی کنم که دچار درد سر شوی اسم بهروز را که آورد عصبانی شدم و گفتم: بهروز معتاد نیست برادر دروغگوی تو او را معتاد کرد. قسم می خورم که او دروغ گفت و خدا یک روز چوب این تهمتت را به او خواهد زد. تو هم نمی توانی یک تار موی بهروز باشی. از سر راهم برو وگرنه شکایتت را به سلیم می کنم. او از سلیم خیلی می ترسید. دوباره خواهش کرد وگفت: حرفهای من هنوز تمام نشده من با یک امیدی تا اینجا آمدم خیلی دعا کردم که دلم رانشکنی تو طوری رفتار می کنی که نمی توانم راحت حرفهایم را بزنم. گفتم: بگذار برای فردا، فردا هم که می خواهی مرا تعقیب کنی بقیه اش را فردا بگو. خوشحال شد و گفت: حتماً فردا ساعتی که از خانه خارج می شوی منتظرت هستم من مطمئنم اگر حرفهای مرا بشنوی و بدانی که چقدر زندگی بدی با زخم دارم و چقدر تو را دوست دارم مرا قبول می کنی. گفتم پس تکلیف بچه ات چه می شود؟ گفت: او تو را خیلی دوست دارد تو می توانی مادر خوبی برایش باشی. داشتیم از شدت عصبانیت منفجر می شدیم، دلم می خواست با دستان خودم خفه اش کنم، دلم برای همسرش می سوخت و مسئله خیانت اصلاً برایم هضم نمی شد با اینکه بهروز به من خیانت کرده بود و با دوست سابق خود ارتباط برقرار کرده بود و من زجر فوق العاده ای از این قضیه کشیده بودم اما به خودم اجازه نمی دادم تا زمانی که هنوز در عقد او هستم با کسی در باره ازدواج صحبت کنم خصوصاً امین که هیچ کدام از خصوصیاتش قابل قبول و مورد پسند من نبود. دوباره سوار اتوبوس دیگری شده و بدون خداحافظی از امین جدا شدم کلافه بودم، به کجا پناه می بردم که آسایش داشته باشم؟! از دست افراد ناپاک و چشم چرانی مثل این افراد چگونه می توانستم خلاصی یابم؟! فردای همان روز صبح خیلی زود به طرف سنندج حرکت کردم و به شراره گفتم دلم برای مامان تنگ شده و باید هر چه زودتر او را ببینم مدتی مرخصی گرفته ام و تا عید می توانم در سنندج باشم. برگشتم و دوباره مناظر زیبای آن محیط فریبا را در آغوش کشیده و نفس عمیقی کشیدم هرگاه که به مناظر بکر آن اطراف نگاه می کردم ناخود آگاه به یاد خدا می افتادم و عظمت و قدرت بی کرانش را می ستودم و با او حرف می زدم. راز و نیاز و درد دل می کردم و از او خواهش می کردم لحظه ای مرا به خود وانگذارد و هرگز توفیق نعمات بی پایانش را از من دریغ نسازد، تنها دعائی که همیشه بر دل و زبانم جاری بود این بود که خدایا عزت و آبرو در

دنیا و آخرت نصیب این بنده حقیر بگردان و او را به حقایق لاهوتی اش سوگند می دادم که به راه راست هدایت کند و مرا از این سرگردانی و حیرت و تردید نجات دهد، نزدیک عید با مؤسسه تماس گرفتم با منشی جدید روزی را مقرر کردم که حقوقم را آماده کند تا بروم و با او تسویه حساب کنم وقتی به این منظور به مؤسسه مراجعه کردم سایر همکاران در آن ساختمان هر کدام مبلغی را برای عیدی برای من جمع کرده داخل پاکت گذاشتند و به من دادند و پژوه با کمال پر روئی در نزد آنها گفت: این آقایان زحمت کشیده و این مبلغ را به شما هدیه داده اند اما من ضرورتی برای پرداخت این مبلغ نمی بینم و از دادن عیدی به شما امتناع می کنم. همه آقایان از مطرح کردن این مورد آن هم با این صراحت خیلی ناراحت شدند اما او منظور دیگری داشت و می خواست ثابت کند که با من هیچگونه رابطه عاطفی و پنهانی ندارد و به این صورت شخصیت کثیف خود را زیر نقاب رک گوئی و جدیتش پنهان ساخت، من از بقیه خیلی تشکر کردم و بدون اینکه به او نگاهی بکنم حقوقم را گرفته و از آنجا خارج شدم و همراه شراره و مسعود و بچه ها به سنندج برگشتم. بهروز همچنان در تلاش بازگرداندن من برای محفل نامه ها نوشته بود. اما اعضای محفل برای اینکه من تحت تأثیر قرار نگیرم چیزی به من نگفته بودند و همچنان با قساوت تمام خواسته های او را نادیده می گرفتند او به اجبار برای محفل ملی تهران نامه نوشته و از آنان خواهش کرده بود که تقاضای او را اجابت کرده و آبروی رفته او را به او بازگردانند اما سلیم تمام تلاش خود را برای جلوگیری از بازگشت دوباره من می کرد چرا که در این صورت تهمتی که به بهروز زده بود بی اساس می شد و چهره واقعی او و سایرین که او را در این مورد یاری کرده بودند نمایان می گردید.

کیهان - یکشنبه ۲ مهر ۱۳۸۵ - ۳۰ شعبان ۱۴۲۷ - ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۲۴

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۵۳ دیدار در همدان

مهناز ملاقات در بیمارستان

یک روز که در منزل برادر بزرگم بودم زن دائی بهروز که همسر یکی از اعضای محفل همدان بود تلفن کرد و گفت: بهروز تصادف کرده و وضعیت خوبی ندارد هر چه زود تر رها را برای دیدن او به همدان بیاورید او را دو بار عمل کرده اند و احتمال قطع شدن پایش هست و خواهش کرد که برای بازیابی و ترمیم روحیه او مرا به همدان ببرند. آن هم فقط برای ملاقات. من دیگر نمی توانستم پنهانی گریه کنم و آنقدر با صدای بلند گریه کردم که هیچ کس حتی سلیم نتوانست از رفتن من برای ملاقات جلوگیری کند. می دانستم که بعد از ۹ ماه دوری و عذاب و کشمکش حالا بهروز در بستر بیماری بیشترین نیاز را به من دارد و هیچ کس به اندازه من نمی تواند او را روی تخت بیمارستان خوشحال کند. سلیم با رفتن من به همدان کاملاً مخالف بود و می گفت این دیدار باعث می شود دیگر نتوانید از هم دل بکنید و تو مجبور می شوی با یک فرد معتاد درمانده و علیل زندگی کنی. اما من نمی توانستم تا این حد بی رحم و بی وجدان

باشم. اصرار کردم که می‌خواهم او را ببینم. اتفاقاً در همان روزها عروسی پسر خاله ام در همدان بود که همه ما را هم دعوت کرده بودند خانواده برنامه را طوری تنظیم کردند که به عروسی هم برسند و با این برنامه ریزی حداقل یک هفته دیرتر به ملاقات بهروز می‌رفتم. همه برادرها و خواهرها آماده شدند تا در عروسی پسر خاله ام شرکت کنند. سلیم هم عازم شد و مثل گلابیاتورهای تا دندان مسلح سایه به سایه در کنار من بود و از من لحظه‌ای دور نمی‌شد. وقتی من و پدر و مادرم در کنار برادر بزرگم و سلیم و همسرش برای ملاقات روبه روی درب ارتوپدی حاضر شدیم به ما گفتند یک نفر یک نفر می‌توانید وارد شوید، سلیم گفت: پس من می‌روم، تو بعد از من بیا، من باید در کنار شما حضور داشته باشم. زجری از این کشنده تر نبود اما هیچ راهی جز اطاعت نداشتم. یکی از پرستاران را دیدم که از طرف بخش ارتوپدی می‌آمد، از او حال بهروز را پرسیدم. او پرسید: تو همسرش رها هستی؟ گفتم: بله. گفت: خوب شد آمدی در این مدت همه پرسنل اسم تو را یاد گرفتند از بس که شب و روز گریه می‌کند و اسم تو را می‌برد. چرا اینقدر بی‌رحمی؟ چرا این همه دیر به ملاقات او آمدی؟ گفتم: اختیارم دست خودم نیست برادرم اجازه نمی‌دهد. همین الان هم می‌خواهد با من وارد اتاق او شود اجازه نمی‌دهد ما تنها همدیگر را ببینیم. گفت: بی‌جا می‌کند بیا برویم کسی را هم راه نمی‌دهم و سلیم دید که پرستار دست مرا کشید و به داخل برد. دیگر کاری از او ساخته نبود. سفارشات لازم را کرده بود که به او قول بازگشت نمی‌دهی، چیزی به جاری شدن طلاق نمانده طاقت بیاوری راحت می‌شوی و اینکه اگر خام شوی و برگردی مطمئن باش او و خانواده اش تلافی تمام آن روزهایی را که التماس می‌کردند و تو نمی‌رفتی خواهند کرد و تو را عذاب خواهند داد. من وارد اتاق بهروز شدم سرش پانسمان بود و هر دو پایش تا کشاله ران داخل گچ و آتل بودند ابرویش شکسته و بخیه خورده بود او را که با این وضعیت دیدم بغضم شکست و با صدای بلند گریه کردم و او هم که بعد از ماهها به من می‌رسید به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. سر و صورت او را بوسیدم و گفتم بهروز من بر می‌گردم، حرفهای سلیم را باور نکن حتی اگر فرار کرده باشم بر می‌گردم. خیالت راحت باشد. او گریه می‌کرد و مرتب اشکهایش را از جلوی چشمانش پاک می‌کرد تا ببیند این منم که در کنار او هستم و دائم می‌گفت: کجا بودی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ گفتم: چه اتفاقی افتاد؟ گفت: من از دست بی‌رحمیهای محفل به تنگ آمده بودم، تو را از من گرفته بودند و به من تهمت زده بودند و هیچ فرصتی هم برای اثبات پاک بودنم به من نمی‌دادند. دیگر از زندگی خسته شده بودم لحظه‌ای روی موتور پدرم که بودم تصمیم گرفتم خودکشی کنم؛ با سرعت به یک لندرور زدم او هم سرعت زیادی داشت اما فقط پاهایم صدمه دید و ممکن است پای چپم را از دست بدهم. باورم نمی‌شد. گریه امانم نمی‌داد اما او را دلداری می‌دادم و می‌گفتم: من برایت دعا می‌کنم مطمئن هستم خوب می‌شوی. خانم بصری همان پرستار که بهروز را خوب می‌شناخت به من نزدیک شد چشمان او هم از اشک خیس بود به من گفت: زن و شوهر در چنین روزهایی به کمک هم نیاز دارند سعی کن در این روزها او را تنها نگذاری. این روزها برای بهروز روزهای بی‌نهایت سختی است. او که این همه تو را دوست دارد اگر هم خطائی کرده دیگر سرش به سنگ خورده چطور دلت می‌آید از او جدا باشی؟ به زیباییت می‌نازی یا کسی را زیر سر داری؟ گفتم: این حرفها کدام است شما خیلی چیزها را نمی‌دانی. گفت: چرا ما همه چیز را می‌دانیم بهروز همه چیز را برایمان تعریف کرده هیچ وقت خانواده نمی‌توانند مانع برگشتن تو شوند بگو می‌خواهم برگردم مطمئن باش نمی‌توانند جلوگیری کنند. او فکر می‌کرد خانواده من هم مثل همه خانواده‌های دیگر است و نمی‌دانست من در چه ورطه هولناکی دست و پا می‌زنم و چگونه تحت تسلط و اختیار عده‌ای که خود را جانشین خدا می‌نامند قرار گرفته‌ام.

اراده ما از کودکی آسیب دیده بود، اراده ای در کار نبود. ما عروسکهای کوکی داستان بزرگ و بی رحمی بودیم که احساس عقل و اراده برایمان معنی نداشت. ما هر گونه که آنها اراده می کردند تعریف می شدیم نه طور دیگر.

دقایقی بعد سلیم با صورتی از شدت ناراحتی در هم رفته و کدر وارد شد. نگاهی به من کرد تا ببیند گریه کرده ام یا نه؟ بعد خیلی سرد و بی روح از بهروز عیادت کرد و در کنار تخت او ایستاد بدون یک کلمه صحبتی که معمولاً ملاقات کننده ها با مریض ها دارند. او فقط به این خاطر به ملاقات آمده بود که در نزد مردم خصوصاً اعضای تشکیلات بگوید که من بزرگ منش و بخشنده هستم و به وظیفه انسانی خود عمل کرده ام. بهروز به التماس افتاد و گفت: آقا سلیم من اشتباه کردم که قدر رها را ندانستم و با شما دعوا کردم اما به خدا قسم من معتاد نیستم الان که دیگر دست و پایم بسته است بگوئید از من آزمایش بگیرند. سلیم باز بی منطق و بی معنی روی حرف خود ایستاد و گفت: اینجا بیمارستان است و تو هم یک هفته است که در بیمارستان هستی اگر خونت آلوده هم باشد بعد از یک هفته پاک شده و آزمایش نشان نمی دهد. بهروز گفت اما این انصاف نیست شما به این اتهام رها را از من گرفته اید. یا اتهام خود را ثابت کنید یا به من فرصت بدهید که سلامتی ام را ثابت کنم اگر من معتاد بودم پرسنل بیمارستان متوجه می شدند می توانید از پرستاران بپرسید. سلیم گفت: مادری دیده ایم عزیزم، دوستان و آشنایان به راحتی می توانند در بیمارستان هم به تو مواد برسانند و کسی متوجه نشود. بهروز گفت: اما شما که می گوئی خونم پاک شده پس این حرفتان چیست؟ سلیم رو به من کرد و گفت: به هر حال خود رها هم دیگر دوست ندارد با تو زندگی کند بهتر است دور او را خط بکشی. بهروز گفت: من از رها دست نمی کشم او زن من است شما هم حق ندارید او را از من جدا کنید. سلیم به غرورش برخورد و گفت: ما می توانیم و این توئی که هیچ کاری از دستت بر نمی آید حالا هم نتیجه سرپیچی ات را از اوامر و نواهی امرالله می بینی. منظور سلیم این بود که تو چوب خدا را خورده ای و این عیادت بزرگ مردی از مردان بهائی بود از بیماری دست و پا بسته و درمانده. اینها را گفت و به من اشاره کرد که دیگر باید برویم. بهروز التماس کرد که دوباره به دیدنم بیا. سلیم گفت: نه دیگر قرار نیست که بیشتر از این در همدان بمانیم عروسی پسر خاله مان بود گفتیم عیادتی هم از شما داشته باشیم. بهروز دل شکسته و ناامید فقط غرق چشمان من شده بود. با چشمان اشکبارش التماس می کرد و من از ترس سلیم قدرت دلداریش را نداشتم. بدون هیچ کلامی با او خداحافظی کرده و رفتم.

کیهان - دوشنبه ۳ مهر ۱۳۸۵ - اول رمضان ۱۴۲۷ - ۲۵ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۲۵

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۵۴  
من کیستم؟

مهناز رئوفی

با سر و وضعی نا مرتب و چشمانی اشکبار به عروسی رفتم و قصد داشتم خلوتی یافته و فقط گریه کنم به محض اینکه وارد اتاق شدم یک مرتبه چشمم به پرویز افتاد، او اینجا چه می کرد؟ او در فاصله نیم متری من روبه من ایستاده بود و

می خواست از اتاق خارج شود وقتی چشمان به هم افتاد برای لحظاتی در جا خشکمان زد. البته او می دانست که می تواند در این عروسی مرا ببیند چون مثل همیشه به اصرار بهمن آمده بود. از کنار من رد شد و فقط گفت: سلام. من هم آرام گفتم: سلام و دیگر از من دور شد و به طبقه پائین رفت. زن و مرد، دختر و پسر باهم می رقصیدند و من برای اولین بار خاله دیگرم را که او هم در این عروسی دعوت داشت و سالها پیش مسلمان شده بود دیدم. او با چادر و مقنعه نشسته بود و سرش را پائین انداخته بود. بعد از دقایقی از جا برخاست و با همه خداحافظی کرد و رفت. همه می گفتند از وضعیت بی بند و بار عروسی ناراحت شده و اعتراض کنان رفته. عروسی خیلی شلوغ بود و هیچ اتاقی خالی نبود و من مجبور بودم همانجا بنشینم و سرو صدای ناهنجار بزن و برقص را تحمل کنم. دسته دسته با سر و وضعی آراسته و لباسهای مخصوص از آرایشگاه می رسیدند، خواهرها، زن برادرها، دختر خاله ها که از تهران آمده بودند، برادر زاده ها و خواهر زاده ها اما من با پیراهنی کاملاً ساده و موهائی بافته شده در گوشه ای نشسته بودم از طرفی پرویز را بعد از پنج سال دیده بودم و از طرفی چشم خون بار بهروز در خاطرم مجسم می شد وضعیت نابسامان زندگیم مرا دچار احساس کمبود و احساس بدبختی می کرد. در دلم آشوبی بود. پرویز خیلی تغییر نکرده بود، صدا همان صدا بود، تبسم همان تبسم، نگاه همان نگاه و جذبه ای که داشت هنوز بی اختیار مرا به سوی خود می کشید. برای تبرئه این احساس خیانت، بهروز را به خاطر می آوردم که مرا که عروسی یک ماهه بودم تنها می گذاشت و با اشتیاق به دیدن دوست قبلی خود می رفت هنوز او را نبخشیده بودم، هنوز یاد آوری آن لحظات برایم کشنده بود اما حالا او ناتوان و بیمار در گوشه بیمارستان افتاده و احتمالاً از دست دادن پایش بود. به خاطر رسید که یک روز از صمیم قلب او را نفرین کردم و گفتم الهی که چلاق شوی. او به عزیز ترین کس من که مادرم بود همین اهانت را کرد و من به حدی دلم شکست که بی اختیار چنین نفرینی کردم و حال این نفرین گریبان او را گرفته بود و او را زمین گیر کرده بود و به گفته پزشکان احتمالاً قطع شدن پایش تقریباً صددرصد بود و با این وضعیت دیگر هرگز سلیم و سایر برادرها به من اجازه برگشتن نمی دادند. اگر هم فرار می کردم دیگر باید قید خانواده را می زدم. افکارم پریشان بود، آشفته و دل آشوب در جمعی که سر از پا نمی شناختند. من غرق تفکرات خویش بودم و آنها غرق عیش و نوش. سرنخ زندگی ام را گم کرده بودم. مصیبتی که بر سر من آمده بود از چه زمانی شروع شد و من به تقاص کدام گناه تا این حد بیچاره و بد بخت شده بودم؟ من که خوشبختی و بدبختی برایم مفهوم دیگری جزایمان و عرفان حقیقی نداشت. احساس بدبختی می کردم چرا که نمی دانستم که هستم؟ چه هستم؟ چه کردم؟ چه باید می کردم؟ و امروز چه باید بکنم؟ و به چه کسی پناه می بردم؟ عشق بهاء و عبدالبهاء آنچنان در رگ و ریشه ما تزریق شده بود که از ناچاری در هر سختی و تنگی به آنها پناه برده و التماسشان می کردیم که ما را یاری دهند و من هر چه بیشتر از آنها مدد می جستم کمتر از غم و دردم کاسته می شد و همچنان درمانده و عاجز در کار خود مانده بودم. همینطور که غرق تشویش و تفکر بودم با ورود پرویز به خود آمدم. او وارد شد و با دیدن من به گوشه ای رفت و در زاویه ای که روبه روی من نبود نشست و دیگر چهره اش را نمی دیدم اما تپش قلبم بی آنکه بخواهم شدید شده بود مثل همان روزها، مثل دوران خوب گذشته، اما او از من رنجیده بود، من او را ترک کرده و همسر فرد دیگری شده بودم، لعنت به این زندگی، من باید با پرویز ازدواج می کردم، او ایده آل من بود، او همسر مورد علاقه من بود. ما حرف همدیگر را خوب می فهمیدیم، ما باهم به خوبی می توانستیم مسیر ترقی و تعالی را بپیمائیم، می توانستیم خوشبخت باشیم، می توانستیم به حقایق بزرگی در زندگی نائل آئیم. اما امروز جفا و جور ناروا ما را از هم جدا کرده بود درحالی که دلهای ما آکنده از عشق به هم بود. خدایا این چه سرنوشتی است؟ چرا...؟ چرا...؟ چرا...؟

ترانه های مبتدلی که در فضا پخش بود، حرکات چندانش آور رقص بعضی ها حالم را به هم می زد اما جز تحمل کاری از دستم ساخته نبود.

دلم می خواست آنقدر توان داشتم که حداقل با خودم رو راست باشم. بدانم چه می خواهم؟ کدام نوع از زندگی می تواند احساس خوشبختی را در من پدید آورد؟ در آن شلوغی کمی با خود تحقیق کردم. پرویز و بهروز و آقای رضائی و سنتور و غیره و غیره همه دستاویزی بودند برای فرار من از خلأ موجود در زندگیم، می خواستم پناهگاه امنی داشته باشم تا با تکیه بر آن از وضعیتی که بر من حاکم بود خلاصی یابم، می خواستم رها شوم و در حقیقت این عشق های کاذب سرابی بودند که در خود روزنه ای از نور به من نشان می دادند، فانوسی بودند که در دل شب سوسو می زدند. شاید این روشنائی مرا به جایی می برد که سر گشته اش بودم. شاید عشق واقعی را در وجود این جسم های خاکی جستجو می کردم و هیچکدام پاسخ گوی قلب خسته ام نبود، روح سرگردان من گم کرده ای داشت که در پی آن می گشت. من در پی حقیقت بودم، حقیقتی به روشنائی آفتاب، به زیبایی مناظر بکر طبیعت به زلالی آب و به پاکی و لطافت گل، من تن آلوده و جسم خاکی ام را تنها با آب معنوی می توانستم شستشو دهم می خواستم، آزاد باشم. رها باشم، رها. . . به خود آمدم و تصمیم گرفتم منطقی باشم، هیجان من از دیدن پرویز بی جهت بود. نه من دیگر می توانستم از آن او باشم و نه او دیگر همان بود که بود. کم کم همه مهمان ها رفتند، شب شد و فقط اعضای فامیل نزدیک دور هم بودیم. در هوای بهاری همه جوانان تصمیم گرفتند شبانه برای پیاده روی از خانه خارج شوند. من هم بی هدف همراه آنها رفتم. همه می گفتند و می خندیدند شوخی می کردند و سر به سر هم می گذاشتند پرویز هم در بین جمع بود اما من تقریباً با فاصله با آنها راه می رفتم و در خودم بودم و همه می دانستند که من چه حالی دارم. همسرم تصادف کرده بود و من به اجبار در کنار او نبودم تقریباً تا صبح در خیابانها پرسه زدیم و من هرگاه که آسمان پرستاره را نگاه می کردم می دانستم که بهروز دل شکسته و تنها با دلی بیمار و تنی پر درد به آسمان نگاه می کند و از خدا فقط مرا می خواهد و باز یابی سلامتی اش را، ناخودآگاه اشک از گونه هایم سرازیر می شد و روی سنگ فرشهای خیابان می چکید. کاش می توانستم پرنده ای باشم و شبانه در کنار پنجره اش بنشینم و او را دلداری دهم. او همسر من بود و خطای او تا این حد بزرگ و نا بخشودنی نبود که چنین تنبیهی در پی داشته باشد. هیچ کس با من صحبت نمی کرد، پای درد دل من نمی نشست، همه فقط به این فکر می کردند که دستور سلیم باید اجرا شود و حرف دل من مهم نبود، درد دل من مهم نبود. احساس پوچی و بی ارزشی می کردم. کاش می توانستم در روی این کره خاکی لااقل برای یک نفر مفید باشم. تصمیم گرفتم برای برگشتنم پا فشاری کنم شاید بتوانم موفق شوم. تصمیم گرفتم موجودیتم را ثابت کنم. انسانیتم را ثابت کنم. درست است که عاشق همسرم نبودم اما دلم برایش می سوخت باید به کمک او می شتافتم برایم مهم نبود که پای او قطع می شود و من همسر یک معلول می شوم. صبح فردا بهمن و پرویز از همه خداحافظی کرده و من فقط یک بار نگاهم در نگاه او گره خورد و آن در هنگام خداحافظی بود. بر خود مسلط شدم و به تصمیم خود اندیشیدم، وقتی به سنندج برگشتیم و خواسته ام را مطرح کردم سلیم گفت: او لیاقت داشتن تو را ندارد. به شرافتم قسم می خورم که او معتاد است و تو با این دلسوزی و ترحم بی جا خودت را بد بخت می کنی. لااقل صبر کن که او از بیمارستان مرخص شود و به دنبالت بیاید نه اینکه خودت راه بیفتی و با این همه بلوائی که راه افتاد به خانه برگردی. همه همین پیشنهاد را دادند و من چاره ای جز گوش کردن به حرف آنها نداشتم. آنها می گفتند او به این زودی از بیمارستان مرخص نمی شود تو می خواهی در این مدت کجا باشی همین حرفها هم تا اندازه ای مرا از سر در

گمی نجات داد و سلیم تقریباً رام شده بود. بعد از آن گاهگاهی با بیمارستان تماس می گرفتم و حال بهروز رامی پرسیدم او گاهی اوقات با زحمت زیاد می توانست به تلفن من جواب بدهد. بیشتر اوقات فقط از پرسنل بخش حال او را می پرسیدم. او مرتب فقط اصرار می کرد که اسیر رسومات غلط و افکار پوسیده تشکیلات نباش، من این روزها به تو احتیاج دارم، وقتی هر بار برای عمل حاضر می شوم آن هم عمل هائی که هرکدام چند ساعت طول می کشد فکر می کنم دیگر بر نمی گردم سخت ترین لحظات هم لحظاتی است که می خواهیم به هوش آییم. سرم مثل کوهی سنگینی می کند و درد شدیدی سرم را تا حد انفجار احاطه می کند. دوست دارم وقتی از اتاق عمل خارج می شوم تو منتظرم باشی. تو را ببینم و کمی از دردم کاسته شود.

کیهان - سه شنبه ۴ مهر ۱۳۸۵ - ۲ رمضان ۱۴۲۷ - ۲۶ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۲۶

سایه بازگشت شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۵۵ خانواده

مهناز رئوفی

پای بهروز را دوازده بار عمل کردند و هر بار ساعتها طول می کشید. حدود شش ماه در بیمارستان بستری و زخم بستر گرفته بود و جز در حالت خوابیده نمی توانست باشد. بعد از دوازده بار عمل دکتر گفته بود هیچ راهی ندارد این پا باید قطع شود. پدر و مادر بهروز خیلی به او رسیدگی می کردند. برایش تلویزیون و ضبط صوت برده بودند و دائم به او سر می زدند و برایش غذاهای مقوی می بردند. یک روز در حالیکه بهروز نا امید و درمانده به قطع شدن پایش فکر می کرد پرستار همیشگی اش به او می گوید شفای پایت را از آقا امام رضا (ع) طلب کن دلت شکسته مطمئن باش اگر متوسل شوی جواب می گیری. بهروز گفته بود چطور توسل می کنند؟ پرستار گفته بود از همین جا نذر کن که اگر پایت قطع نشود پنج کیلومتر راه مانده به حرم مقدس امام رضا(ع) پیاده به زیارتش بروی، او هم همین نذر را کرده بود. بالأخره مرخص شد و درست است که هنوز تکلیف پای او روشن نبود و علت اینکه بهائی بود نذرش را هنوز ادا نکرده بود اما امام رضا(ع) حاجت او را داده و با اینکه همه دکترها به او دستور قطع پا را داده بودند با پای خودش از بیمارستان مرخص شد و چندین سال هم با همان پا زندگی کرد. بیشتر دکترها می گفتند عفونت استخوان او به حدی شدید است که ممکن است به قلبش ریخته و او را از بین ببرد. زمانی که در بیمارستان بود گاهی که با او تماس می گرفتم می گفت چند نفری مرا بلند می کنند تا جابجایم کنند اما نمی توانم چون زخم بستر گرفته و پشتم زخم شده و پاهایم هم هنوز پر از آتل است. همه برایم گریه می کنند ولی من به آمدن تو دل خوشم اگر تو بیائی همه چیز خوب می شود حتی درد پاهایم را فراموش می کنم. تا آن روز کسی را تا این حد در حسرت دیدار همسرش بی تاب و بی قرار ندیده بودم. صدای مرا که می شنید گوئی بال و پر می گرفت و به پرواز در می آمد. خانواده بهروز هم با وجودی که آن همه تهمت شنیده بودند و آن همه بد دیده بودند بدون هیچ کینه و کدورتی حاضر شده بودند که به محض اینکه بهروز توانست روی ویلچر بنشیند او را به ساندچ آورده و مرا برگردانند. چند ماه دیگر به همین منوال گذشت و برای بهروز

هر روز به سیاهی شب گذشت و هر شب بسان آتشی گدازان و من بلا تکلیف و پشیمان از اینکه چرا افسار زندگی ام را به دست دیگران داده و او را تا این حد تنها و درمانده گذاشته ام و پشیمان از اینکه چرا او را نفرین کردم در حالیکه یکبار از نرجس شنیدم که گفت: به نظر من نصف نفرین به خود نفرین کننده برمی گردد، و من هم واقعاً عذاب این اتفاق ناگوار را می کشیدم.

در این چند ماه چند بار خانواده بهروز پیغام فرستادند که می خواهند به دنبال من بیایند اما سلیم به آنها گفته بود: بهروز باید خودش بیاید و تعهد کتبی دهد. سنگدلی و بی رحمی سلیم از شیرینی نبود که مادرم به او داده بود بلکه از زمانی که در راستای پیشبرد اهداف تشکیلاتی قدم بر می داشت چیزی به اسم عاطفه گوئی در او مرده بود و خدا رحم و مروت را از او گرفته و قلبش را غیر قابل انعطاف و سنگی کرده بود. پس از چند ماه جواب نامه های مکرر و پی در پی بهروز به محفل ملی آنها را وادار کرده بود که درخواست او را اجابت کرده و با مشورت با سلیم و متقاعد کردن او دستوری صادر کنند. دستور از محفل تهران صادر شد مبنی بر اینکه رها حتماً باید به نزد همسرش بازگردد و ناقل این پیام و این دستور اکید مسعود بود. سلیم هم به ناچار پذیرفته بود. از این رو در تصمیم گیری و مشورت با محفل ملی نتیجه بر آن شد که من برگردم و جالب اینجا بود که وقتی این پیام را به من ابلاغ می کردند طوری وانمود می کردند که محفل ملی از ابتدا با برگشتن من موافق بوده و این من بودم که نمی پذیرفتم و مسعود می گفت: نتیجه سرپیچی از دستورات یاران الهی (محفل ملی) همین می شود که چنین تصادفی پیش آید و این همه مشکل به بار آورد و وقتی من به این حرف و این نوع برخورد اعتراض کردم گفت: تو که دچار تردید شده بودی باید زودتر با یاران الهی مشورت می کردی آنها از همان ابتدا با ماندن تو در سنج موافق نبودند و حالا دیگر دستور اکید داده اند که بر گردی اگر سر پیچی کنی بدترین عذاب ها در انتظارت خواهد بود. من که خواسته قلبی ام برگشتن به نزد بهروز بود پیغام دادم که به دنبالم بیایند سه روز بیشتر به تمام شدن مدت ترص نمانده بود من به محفل سنج اطلاع دادم که از درخواست طلاق منصرف شده ام تا با اتمام این مدت درد سر تازه ای پیش نیاید.

بالآخره یک روز خانواده بهروز با گشاده روئی و برخوردی خوب و محبت آمیز همراه بهروز که کاپشن تازه خوش رنگی پوشیده بود و او را جذابتر از پیش کرده بود وارد حیاط شدند، بهروز زیر بغلهایش عصا داشت و موهای مشکی و پر پشتش برق می زد. از دور درخشش نگاه گرم و پر اشتیاق بهروز را از داخل حیاط دیدم و به استقبال آنها رفتم و من هم با برخوردی گرم و صمیمی به آنها خوش آمد گفتم و از آنها به خاطر همه چیز عذر خواهی کردم. اعضای محفل هم در خانه ما دعوت داشتند تا به قضیه تقاضای طلاق من فیصله دهند جلسه ای برگزار شد و چون دستور بازگشت من از محفل ملی تهران صادر شده بود همه ناگزیر به اجرا بودند و به جز تمکین راه دیگری نبود. برادرها خصوصاً سلیم از این مسئله خیلی ناراحت بودند اما من مشتاق بودم که به خانه ام برگردم و فکر می کردم اگر سیاست خانواده بهروز را داشته باشم که مسائل و مشکلات زندگیشان را از محفل مخفی می کردند و خودشان مستقل عمل می کردند می توانم زندگی راحتی داشته باشم و معتقد بودم که خوشبختی یعنی رسیدن به کمال حقیقی و برای رسیدن به این هدف برایم فرقی نمی کرد کجا باشم و با چه کسی زندگی کنم خصوصاً که فکر می کردم بهروز دیگر سرش به سنگ خورده و خیلی تغییر کرده است. او زجر زیادی کشیده بود و قدر عافیت می دانست، در طول جلسه چشم از من بر نمی داشت.

رسیدگی به ظاهر لباس بلند و خوش رنگی به تن کرده و دست به سینه نشسته بودم. مناجات شروع طبق معمول با من بود. سلیم از اول تا آخر جلسه اصلاً صحبت نکرد و از اینکه باخته بود خیلی ناراحت بود و بهانه اش این بود و به من می گفت: رها تلافی این روزها را سر تو در می آورند. بالآخره فردای آن روز من همراه همسر و خانواده همسرم به همدان



برگشتم، ما حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم. از تمام روزهای تنهائی، از زجرها و شکنجه های روحی و جسمی. وقتی از درد کشیدن بهروز برایم تعریف می کردند من بی اختیار اشک می ریختم و آنها نهایت محبت را به من می کردند گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده و کوچکترین دلخوری از من و خانواده من ندارند. مادر شوهرم سرم را روی سینه اش می گذاشت و می فشرد و هر لحظه خدا را شکر می کرد و از اینکه برگشته ام اظهار خوشحالی می کرد. پدر شوهرم نیز با کلام و بی کلام محبتش را ابراز می کرد. در بین خانواده مهربان و خون گرم آنها احساس آرامش می کردم. برادرهای بهروز را مثل برادرهای خودم دوست داشتیم و به تنها خواهرش سمیرا از صمیم قلب علاقه مند بودم. روزی دوبار پای بهروز را پانسمان می کردم، استخوانهای او کاملاً بیرون بود و از گوشت و پوست چیز زیادی نمانده بود. یکی از پاها کاملاً خوب شده بود و پای دیگرش که پانسمان احتیاج داشت از ناحیه مچ بی حس شده و خم و راست نمی شد، همیشه عفونت می کرد و او شبها تب شدیدی داشت. مرتب آنها را با آب اکسیژنه و بتادین شستشو می دادم. انگشتهایش چون حس نداشت هر روز خورده می شد و هر روز زخمی و خون آلود بودند. کم کم طوری شد که بهروز به راحتی می توانست راه برود اما زخم پایش به علت بی حس بودن انگشتهای خوب نمی شد باید دائماً پانسمان می شد، با این وجود ایام بسیار شیرینی را با یکدیگر می گذرانیدیم. شب و روز در کنار هم بودیم و من هرگز هیچ حرکت مشکوکی که حاکی از معتاد بودنش باشد از او مشاهده نکردم. هر سال به همراه همه اعضای خانواده و فامیل به شمال می رفتیم و ویلایی اجاره کرده و باهم به تفریحات سالمی می پرداختیم. با بهروز تقریباً همه شهرهای ایران را گشتیم، پدر او از لحاظ مادی به ما کمک می کرد. بهروز رابطه خیلی خوبی با پدر و مادرم و همچنین برادرهایم داشت و ما هر ماه به دیدن خانواده من می رفتیم و یکی دو روز آنجا می ماندیم. روزها و شب ها به همین منوال می گذشت و من بر حسب افکار و عقاید گذشته تنها دغدغه ام این بود که اوقاتم بیهوده تلف نشود و معتقد بودم اگر دچار روزمرگی شوم و زندگی را بدون خدمت به دیگران و انجام کارهای مثبت بگذرانم به تباهی رفته و مغبون شده ام.

کیهان - چهارشنبه ۵ مهر ۱۳۸۵ - ۳ رمضان ۱۴۲۷ - ۲۷ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۲۷

سایه فروپاشی شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۵۶ خانوادگی زندگی

مهناز رئوفی

با چنین زمینه ذهنی یک روز خانم ندیمی که همسر یکی از معدومین بهائی بود، که در اوائل انقلاب به جرم جاسوسی و همکاری با ساواک اعدام شده بود، بعد از کشته شدن همسرش او را جانشین و عضو محفل همدان کرده بودند، مرا به صرف عصرانه به خانه اش دعوت نمود، او فال قهوه می گرفت. قیافه اش کاملاً شبیه رمالها بود و همه به فالهایی که با قهوه می گرفت اعتقاد داشتند. پدر شوهرم وقتی فهمید او مرا دعوت کرده مضطرب شد و دنبال راهی می گشت تا مرا از رفتن به این میهمانی منصرف کند اما هیچ بهانه ای وجود نداشت. بالأخره به خانه اش رفتم و پس از خوردن یک شیر قهوه با کیک خانم ندیمی شروع به گرفتن فال من نمود و فغان مرا در دست گرفته و می چرخاند و با دقت به آنها

نگاه می کرد و بالأخره طوری که تعجب خودش هم بر انگیزته شده باشد گفت: وای وای رها جون چه چیزهائی می بینم چند قله موفقیت که تو بر روی آن هستی یعنی موفقیت های بسیار بزرگی کسب می کنی که به تو شهرت می دهد، چقدر بلند پروازی، عاشق خدمت به دیگران، دائماً دنبال چیزی می گردی و بالأخره به آن می رسی، چقدر به خدا نزدیکی و چقدر طالع روشن و خوبی داری، چه آینده ای چه آینده پر از موفقیت و کامیابی، خوش به حالت، چه سخاوتمندی، ایستادن برای تو یعنی از بین رفتن همه این موفقیت ها. باید هر چه زودتر اقدام کنی. باید تلاش کنی و فعالیت هایت را صد چندان کنی. چقدر توانمند و هنرمندی! از همه توانائی هایت باید کمال استفاده را بکنی تا به مقصودت نائل شوی و به آن قله های فتح و ظفر برسی. رها جون هیچ طالعی به اندازه طالع تو روشن و واضح نبوده. سختی هائی در انتظار توست اما باید تحمل کنی تا به گمشده ات برسی. به به از این فال نیکو، به به از این آینده زیبا، تو زبازد می شوی، الگوی دیگران می شوی، راه گشا و بیان گر راه حق. قدر خودت را بدان رها جون. و پس از گفتن جملاتی این چنین پرسید: چرا مسئولیتهای تشکیلاتی برعهده نداری؟ من سفارشت را می کنم که مشغول خدمت شوی.

چند روز بعد مسئولین هیئت جوانان مرا دعوت کردند و بعد از شمردن یک یک توانائی های من مسئولیت چند برنامه را برعهده من گذاشتند. چیزی نگذشت که تمام اوقات من پر شد. طوری که دیگر مثل سابق فرصت رسیدگی به بهروز را نداشتم. کم کم به حدی سرگرم شده بودم که حتی یک روز وقت اضافی برای پرداختن به مسائل شخصی هم نداشتم از آنجا که گم شده ای داشتم و سالها بود به دنبال آن می گشتم تحت تأثیر حرفهای خانم ندیمی و فال وسوسه انگیزی که برایم گرفته بود با فعالیتهای شبانه روزی ام در پی رسیدن به همان موفقیت هائی بودم که در آمال و آرزوهای خود داشتم.

با این فعالیت ها کم کم کانون توجه دیگران شدم. خصوصاً اعضای تشکیلات از مسئولین هیئت های مختلف تا اعضای محفل توجه خاصی به من داشتند و در عوض کمترین توجهی به بهروز نداشتند و بعضاً او را به علت عدم فعالیتهای تشکیلاتی مورد عتاب و خطاب قرار داده و سرزنش می نمودند، افراط در تعریف و تمجید از من برای رسیدن به اهداف خاص تشکیلات به حدی بالا گرفت که منجر به اختلافات عمیق در زندگی من و بهروز شد. او بهانه جو و عصبانی شده بود. یک گروه موسیقی نسبتاً کاملی تشکیل داده بودیم که بهروز هم نوازنده دف و خواننده این گروه محسوب می شد بعضاً شبها تا صبح به تمرین با اعضای گروه مشغول می شدیم تا بتوانیم در روزهای مخصوص مثل عید رضوان که یکی از اعیاد بهائیان است یا در روزهای تولد باب و بهاء که در اول و دوم محرم بود کنسرت خوبی اجرا کنیم، گاهی یک هفته شب و روز به تمرین می پرداختیم. نوازنده های ماهر و مجربی داشتیم، نوازنده ویلن آقای منطقی، نوازنده تار آقای خالدی، نوازنده ارگ دختر جوانی به اسم ویدا و نوازنده سنتور و دف هم که من و بهروز بودیم. خواننده های دیگری هم داشتیم که گاهی خانم ندیمی و گاهی خانم حکمت و گاهی خودم خواننده این کنسرت ها شده و در روز های معین به پنج الی شش مجلس صد نفری رفته و به اجرای برنامه می پرداختیم. من به علت علاقه زیادی که به موسیقی داشتم سخت سرگرم شده و به این طریق گذران ایام می کردم اما این سرگرمی ها بهروز را اغنا نمی کرد و متوجه شده بودم که سخت افسرده شده و به زندگی علاقه مند نیست، ازدواج من و بهروز کاملاً اجباری بود و برگشتن دوباره من به زندگی او دلیلی جز ترحم نداشت و او شاید متوجه این مسئله شده بود که زندگی ما خالی از عشق و

علاقه واقعی است. تصمیم گرفتیم بچه دار شویم تا زندگیمان شور و نشاط دیگری بیابد و هدفمند شود اما در طول پنج سال زندگی مشترک خداوند به ما فرزندی عنایت نکرد و با تمام تلاشی که در جهت بهبود و رفع مشکل نمودیم نتیجه ای نگرفتیم. بیشتر پزشکان با توجه به آزمایشات گوناگونی که از ما شده بود به ما گفتند خون شما به هم نمی خورد و هرکدام از شما با دیگری قادر به بچه دار شدن هستید و به تنهایی هیچ مشکلی ندارید این مسئله هم بیش از پیش زندگی ما را سرد کرد و آرزوی بچه دار شدن حسرت بزرگی را در دل هر دوی ما ایجاد نمود. کم کم این کمبود نیز بر سایر مشکلات زندگی ما افزوده شد و سردی و بی روحی بر زندگیمان سایه افکند. تشکیلات تا می توانست از این فرصت استفاده می کرد و مرا که بیشتر از سایر خانم های خانه دار می توانستم فعالیت کنم و با استعدادی که در موسیقی داشتم توانا تر از دیگران محسوب می شدم بیش از پیش به کار می گرفت و من هم که از بچه دار شدن ناامید شده بودم این فعالیتها را سر گرمی خوبی در زندگی ام می دانستم و از طرفی با صحبت هائی که خانم ندیمی با من داشت امیدوار بودم به موفقیتهای بزرگی برسم و این فعالیتها را خدمت به نوع بشر می دانستم اما بهروز روز به روز افسرده تر می شد و تشکیلات را مقصر واقعی در تغییر سرنوشت خود می دید. یک روز که بین او و پدر و مادرش جر و بحثی در گرفت او در نزد من به آنها می گفت: شما از ترس تشکیلات کسی را که دوست داشتم برای من نگرفتید و حالا من و رها باهم بچه دار هم نمی شویم، به چه چیز این زندگی دل خوش کنم. اعضای تشکیلات علناً وجود مرا به وجود او در هر جلسه و مجمعی ترجیح می دادند و به طور واضح کمترین توجهی به او نمی کردند. نوازنده ویلن که مرد محترم و قابل اعتمادی بود به علت برگزاری برنامه های مختلفی که مربوط به اجرای موسیقی بود با ما رفت و آمد زیادی داشت و با بهروز رابطه خوب و صمیمانه ای ایجاد کرده بود. از او خواهش کردم به خاطر تحکیم زندگیمان اوقات بیشتری را با بهروز بگذرانند و با او به محل کار رفته و نگذارد که بهروز احساس تنهایی کند. مدتی آقای منطقی که مرد چهل و دو ساله ای بود و همیشه ریش پرفسوری داشت همراه بهروز به مغازه پخش عینک که در طبقه دوم یک پاساژ بود می رفت و بعد به من تلفن می کرد و می گفت که مشکلی نیست و روحیه بهروز با وجود من رو به بهبود است. اما چندی بعد دیدم که دیگر به مغازه اش مراجعه نمی کند. به او گفتم: مثل اینکه خسته شدید و علاقه ای ندارید که از فروپاشی زندگی ما جلوگیری کنید، بهروز بعضی شبها به خانه نمی آید و اصلاً نمی دانم کجاست؟ گفت: بهروز دیگر دوست ندارد در کارهای او دخالت کنم، نمی خواهم تحمیل شوم. از او خواهش کردم و گفتم: من کسی را در این شهر ندارم و چون به اجبار خودم به نزد بهروز برگشتم دیگر جرات برگشتن به خانه پدر و ایجاد اختلاف در زندگی را ندارم. شما مورد اعتماد من هستید، از شما خواهش می کنم مثل برادر بزرگتر در کنار ما باشید تا از بروز این اختلافات جلوگیری شود و آقای منطقی اصرار من را پذیرفت و مدتی به دنبال من می آمد تا مرا به جائی که بهروز در بعضی شبها تا نیمه های شب در آنجا می گذراند ببرد و او را به من نشان دهد تا خیال من آسوده شود و من می دیدم که در یک پارک جنگلی روی یک تخت در کنار دوستانش نشسته و باهم قلیان می کشند. چند بار او را صدا کرده و می گفتم بیا باهم به خانه برگردیم و او می گفت من حوصله خانه را ندارم. خیلی سعی کردم که او را به زندگی دل گرم کنم واقعاً فکر جدائی را نمی توانستم بکنم. گرچه علاقه من به او نوعی عادت بود اما ترجیح می دادم تا ابد با او زندگی کنم و هرگز طلاق در بین ما صورت نگیرد اما بهروز دیگر مهار نا پذیر بود و گاهی که با من درد دل می کرد از خستگی و بی هدفی و تنهایی حرف می زد، مدتی بعد مستقیماً به من گفت: من اگر تو را به اصرار دوباره به زندگی با خودم بازگردانم به این دلیل بود که ثابت کنم معتاد نیستم اما خودت می دانی که علاقه زیادی به تو ندارم مخصوصاً که باهم بچه دار نمی شویم. دلیلی ندارد باهم زندگی کنیم. دلم شکست، من همه تعلقاتم را فدای او کرده

بودم و حال او به این راحتی حرف از جدائی می زد. من زندگی ام را باخته بودم. گریه می کردم برای روزهای از دست رفته ام، موقعیتهای از دست رفته و اوقات از دست رفته.

پنجشنبه ۶ مهر ۱۳۸۵ - ۴ رمضان ۱۴۲۷ - ۲۸ سپتامبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۲۸

سایه بها شوم؛ و خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۷۵  
عبدالبهها، دروغگویان زرننگ

مهناز رئوفی

من بی جهت به تشکیلات اعتماد کرده بودم، وقتی بهروز به خواستگاری آمد این تشکیلات بود که او را آورد و این تشکیلات بود که اجازه ازدواج با فرد مورد علاقه ام را نداد و هنگامی که تصمیم داشتم طلاق بگیرم این تشکیلات بود که اجازه تهمت ناروا را به سلیم داد و بالأخره این تشکیلات بود که دستور بازگشت را داد و من با خیالی آسوده به این زندگی برگشته بودم و حالا هم این تشکیلات است که از من بیگاری می کشد و آنچنان مرا سرگرم کرده که دیگر مثل گذشته به بهروز رسیدگی نمی کنم و این تشکیلات است که به من بهاء می دهد و به بهروز کوچکترین وقعی نمی نهد. از بهروز هم ناراحت بودم، زمانی که من خوشبختی خود را نادیده گرفته و به خاطر او برگشتم در قبال او احساس مسئولیت کردم و حال او بی توجه به همه این فداکاریها شاید به خاطر بچه دست رد به سینه من می زند و اصلاً برایش مهم نیست که چه بلائی سر من می آید. در حالیکه وسائلم را جمع می کردم چشمم به تابلوی عکس عبد البهاء افتاد. با عصبانیت تابلو را برداشتم و بر زمین کوبیدم و با هر دو پا روی آن ایستادم و گفتم: تشکیلاتی که ارمغان اراجیف توست مرا بدبخت کرد. آقای منطقی شیشه های خورد شده را جمع کرد عکس را برداشت و گفت: تو فکر می کنی اعضای محفل چه کسانی هستند چرا اینقدر اینها را بزرگ کرده ای؟ چرا تا این حد به آنها اعتماد داشتی که زندگیت را و سرنوشت خودت را به آنها سپردی؟ گفتم: به ما اینطور یاد داده اند، ما فکر می کردیم خارج از دستورات تشکیلات خصوصاً محفل اگر عملی از ما سر بزند باعث عذاب و بدبختی ما خواهد شد چرا که آنها مصون از خطا و ملهم به الهامات غیبیه هستند. آقای منطقی لبخند تلخی زد و گفت: تو خیلی اشتباه کردی. اتفاقاً اعضای محفل حرفه ای ترین خلاف کارهای دنیا هستند و کثیف ترین گناهان از آنان صادر می شود، خود من شاهد تعویض زنان محفل با همدیگر بوده ام و به حدی از آنان کثافت کاری و رذالت دیده ام که اگر پاک ترین افراد عضو محفل شوند هرگز به آنان اعتماد نخواهم کرد. حرفهای آقای منطقی برایم تازگی داشت او از غیرانسانی ترین اعمال که از اعضای محفل قبل از انقلاب سر می زد برایم گفت و ایرادهایی اساسی از خود بهائیت گرفت و گفت: من خودم را با موسیقی سرگرم کرده ام، همسر و فرزندم هم از بهائیت نفرت دارند و در هیچکدام از جلسات شرکت نمی کنند. اما تشکیلات دست از سر پسر من بردارد و دائماً او را فرا می خوانند و برایش حرف می زنند و می گویند باید تسجیل شوی. پسر من نمی خواهد تسجیل شود. من و مادرش هم با او موافقیم و به او گفته ایم که مقاومت کند من مبهوت و متحیر به آقای منطقی نگاه می کردم او به چه جراتی چنین چیزهایی را می گفت. به او گفتم: از اینکه طرد شوید نمی ترسید؟ گفت اگر طرد شویم هر سه

باهم طرد می شویم و جدائی و افتراقی بین ما پیش نمی آید پس مشکلی نیست و در ضمن ما تصمیم داریم به خارج از کشور برویم و از دست بکن نکن های این تشکیلات راحت شویم. گفتم پس چه کسی واقعاً بهائی است؟ همه که یا از ترس بهائی مانده اند یا منفعتی را دنبال می کنند یا مثل شما ظاهراً بهائی هستند. پرسیدم به بهاء و عبدالبهاء چه؟ به آنها هم ایمان ندارید؟ عینکش را کمی بالاتر برد، دستی بر محاسن خود کشید و گفت: آدم های زرنگی بوده اند خوب توانستند چیزی مشابه با ادیان دیگر درست کنند. علاوه بر مقام و منزلت پول خوبی هم به جیب زدند. من که هنوز تعصبی نسبت به این حضرات داشتم گفتم: آقای منطقی شما کفر می کنید، یعنی می گوئید آنها دروغ بوده اند؟ او گفت: معلوم است که دروغ بوده اند، اگر دروغ نباشند اعضای بیت العدل را که خودشان کثیف ترین افراد روی زمین هستند جانشین خود نمی کردند و بیت العدل هم در هر کشور و شهر و روستا عده ای را جانشین خود نمی کرد. کمی به عقلم رجوع کن آیا در روستائی که فقط دوازده نفر بهائی زندگی می کنند و ۹ نفر از آنها عضو محفل می شوند همه آن ۹ نفر پاک و بری از خطا هستند؟ من روستائی را می شناسم که نه نفر از دوازده نفری که در آن روستا بهائی بودند عضو محفل بودند این نه نفر هر شب و روز برای بالا کشیدن زمین های یکدیگر تقلا می کردند. آقای منطقی می خندید و می گفت آن سه نفر بد بخت زمین های خودشان را از دست دادند فقط به خاطر اینکه فکر می کردند اعضای محفل خیر و صلاح آنها را می خواهند اما بعدها در بین این دوازده نفر آنچنان در گیری پیش آمد که همدیگر را تا سر حد مرگ زده بودند. صحبت های آقای منطقی مرا به فکر فرو برد و می دیدم که حقیقت را می گوید و من حسابی فریب تشکیلات را خورده و زندگی ام را تباه کرده ام. آقای منطقی مرا با این حرفها سرگرم کرده و از طرفی با بهروز تما س گرفته بود که خودش را سریع برساند و نگذارد که من خانه را ترک کنم. بهروز از راه رسید و دید که من همه وسائلم را جمع کرده ام و از تری چشمانم هم فهمید که خیلی گریه کرده ام. غرورش اجازه نداد از رفتن من جلوگیری کند چون خودش باعث شده بود. اما در جواب حرفهای آقای منطقی که ما را نصیحت می کرد گفت: من رها را دوست دارم، وقتی برود می فهمم که چه اشتباهی کردم اما واقعاً از زندگی ام خسته ام و رها با من تباه می شود. بهتر است او برود شاید با دیگری ازدواج کند و بچه دار شود. من گفتم: اگر به خاطر من می گوئی من بچه نمی خواهم. من و بهروز و آقای منطقی باهم به گردش رفته و به مناسبت رفع مشکل برای صرف شام به یک رستوران رفتیم و پس از صرف غذا در یک محیط تفریحی نشسته و به صحبت پرداختیم. در هوای سرد زمستان روی یک نیمکت نشسته بودیم آقای منطقی به شدت تب و لرز داشت اما چیزی به ما نگفت، من در تمام مدت به فکر حرفهای او بودم بالأخره همه آن حرفها را به بهروز هم انتقال دادم تا نظر او را بدانم. آقای منطقی چندین مثال را ذکر کرد که تشکیلات با بی رحمی تمام برای جدائی اعضای خانواده مبادرت کرده است. بیشتر مثالهایی که می آورد در رابطه با کسانی بود که پی به بطالت بهائیت برده و اعلام می کردند که ما بهائیت را قبول نداریم و از بهائیت تبری و کناره جوئی می کردند. او می گفت: من و همسر من هیچ دل خوشی از بهائیت نداریم ولی خودتان می دانید اگر این مسئله را اعلام کنیم ما را از دیدن پدر و مادرو برادر و خواهر و تمام اقوام محروم می کنند و بدتر از همه اینکه به حدی شایعه پراکنی می کنند و به حدی پشت سر ما حرف می زنند که ترجیح داده ایم سکوت کنیم تا بالأخره از ایران برویم و کلا دور از دخالت های بی جای تشکیلات باشیم بهروز این حرفها را شنید و گفت: اینها از قوانین بهائیت است و تشکیلات فقط اجرای قانون می کند. تشکیلات مجری دستورات الهی است آقای منطقی خیلی مسئله را باز نکرد اما برای اینکه من و بهروز را متوجه خیلی چیزها کند تا نیمه های شب برای ما حرف زد و نمی دانست که آن حرفها چه تأثیری بر روحیه من خواهد داشت. من برای مسائل دنیوی ارزش زیادی قائل نبودم و تنها

چیزی که مرا زنده نگه می داشت این بود که در نزد خدا عزیز باشم و بزرگی و انسانیت و خدمت و احسان را فقط برآورده شدن رضای الهی می دانستم و اگر راهی که من در آن فعالیت می کردم راه حق نبود و به قول آقای منطقی باطل بود من به چه امیدی زندگی کرده و این همه مشکلات را متحمل شده بودم؟! کمی که فکر می کردم می دیدم تمام اوقات من از صبح زود که بر می خاستم تا شب پر بود و این نوع فعالیت فقط مختص زندگی من نبود، همه بهائیان از کودکان دبستانی گرفته تا جوانان و از نوجوانان تا پیران و سالخوردگان همه و همه سخت مشغول بودند، آنچنان سرگرم بودند که فرصت نمی کردند به عواقب این همه فعالیت فکر کنند. سالهای سال مطالب تکراری و غیر قابل اجرا و غیر منطقی را مطالعه می کردند و در کلاسهای فراوانی شرکت می کردند که برای ایجاد تنوع آنها را به مسائل غیر اخلاقی تشویق می کردند. این نوع زندگی در صورتی که به خاطر رضایت خدا نباشد، در جازدن و تباه شدن است و من کسی نبودم که با وجود رسیدن به حقیقتی این چنین باز هم به آن ادامه دهم و برایم مهم نباشد. بعد از آن دیگر از همه چیز جدا شده بودم و کلاسها و سرگرمی های تشکیلاتی دیگر برایم بی ارزش شده بود. از طرفی هم تشکیلات دائماً کسانی را می فرستادند تا با من صحبت کنند و مرا برای فعالیتهای گوناگون فرا بخوانند من از بیشتر دستورات سرپیچی می کردم. فعالیتهای را تقلیل داده و تنها فعالیتیم رفتن به ضیافت نوزده روزه و اجرای برنامه های مربوط به موسیقی و آموزش سنتور به عده ای از بهائیان بود. اوقات فراغت را با خواندن کتابهای مورد علاقه ام سپری می کردم. کم کم تصمیم گرفتم نویسندگی کنم و به نوشتن یک رمان با مطالبی خواندنی و جذاب مشغول شدم. چندی بعد رمانم به اتمام رسید و به حدی زیبا و دلنشین شده بود که تصمیم گرفتم از این توانائی خدا دادی استفاده کرده و رمانهای بیشتری بنویسم. اولین رمانم درباره دختری کرد زبان بود و من توانسته بودم در قالب داستان آداب و سنت و فرهنگ کردها را به نحو احسن به تصویر بکشم.

یکشنبه ۹ مهر ۱۳۸۵ - ۷ رمضان ۱۴۲۷ - اول اکتبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۳۰

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۸۵  
دوران تردید

مهناز رئوفی

بهائیان معمولاً از اینکه در سایر جوامع حاضر شده و با کسی غیر از بهائیان روبه رو شوند گریزان بودند و به شدت از برخورد با اهل علم و اهل مطالعه و کارمندان اداری و روحانیون و غیره ابا داشتند. اولاً می ترسیدند که بحثی پیش آید و آنان نتوانند از بهائیت دفاع کنند و خجالت بکشند، ثانیاً می ترسیدند مورد تبلیغ آنان واقع شوند و این مسئله منتج به مسلمان شدن آنان گردد و تحت فشار تشکیلات قرار بگیرند که چرا با مسلمانان ارتباط گرفته ای؟ تشکیلات، بهائیان را کاملاً محصور کرده و مجال آشنائی با اقوام و ادیان دیگر به آنان نمی داد و دلیل و توجیهی که می آورد این بود که مسلمانان از ما بهائیان نفرت دارند و موجبات خطر جانی و مالی برای افراد را فراهم می آورند. ما هم فریب این حرفها را خورده و تا می توانستیم از مسلمانان خصوصاً اهل علم و مطالعه دوری می کردیم. من وقتی به مرور متوجه کاستیها و ضد اخلاقیات در تشکیلات شدم تصمیم گرفتم با جوامع دیگر ارتباط گرفته تا از این محدودیت و

محصولیت رهائی یافته و به علم و دانائی ام افزوده گردد. از این رو به آموزشگاه آرایش و پیرایش مراجعه کرده و پس از سه ماه دیپلم آرایش را گرفتم در حالیکه وقتی بعضی از افراد تشکیلات متوجه این منظور من شدند، به من توصیه کردند که اگر می خواهی آرایشگری یاد بگیری به نزد آرایشگران خودی برو، آنها قبل از انقلاب آرایشگری را فراگرفته اند و می توانند به شما هم آموزش دهند اما من نپذیرفتم. خوب به خاطر دارم که صاحب خانه ما که او هم همسر یکی از معدومین بهائی اوائل انقلاب بود اصرار داشت که تو آرایشگری را یاد می گیری اما به تو دیپلم نمی دهند و من می گفتم اینطور نیست و دیپلم آرایشگری را می گیرم و می گفتم که در آموزشگاهها اصلاً مسئله دین عنوان نمی شود و کسی با دین من کاری ندارد و بالأخره هم وقتی موفق به گرفتن دیپلم شدم باز هم قبول نمی کرد و با سماجت می گفت: امکان ندارد آنها به بهائیان دیپلم آرایشگری نمی دهند تا اینکه دیپلم را آوردم و به او نشان دادم. با تعجب گفت: چنین چیزی ممکن نیست. که من عصبانی شدم و گفتم: لابد می خواهید بگوئید که این دیپلم جعلی است و او دیگر حرفی نزد. بعد از آن تصمیم گرفتم برای تدریس سنتور به آموزشگاهی مراجعه کرده و از هنری که داشتم حداقل بهره مادی ببرم. به محض اینکه چند قطعه چهار مضراب برای مسئول آموزشگاه نواختم او مرا به عنوان مدرس سنتور برای خانمها ثبت نام کرد و بلافاصله حدود پانزده نفر شاگرد برایم پیدا شد که روز به روز بیشتر می شدند. من از این موضوع به کسی چیزی نگفتم چون می دانستم که ممانعت خواهند کرد. تشکیلات از ارتباط گیری ما بهائیان با مسلمانان هراس داشت و به هر طرفند و هر حيله ای از این مسئله جلوگیری می کرد. اما چیزی نگذشت که تشکیلات از این قضیه مطلع شد و به من گفتند تو نمی توانی بدون مجوز اداره ارشاد در این مکان مشغول تدریس باشی و هرگاه از طرف ارشاد متوجه شوند که تو به عنوان یک فرد بهائی به مسلمانها سنتور آموزش می دادی تو را جریمه سختی می کنند، اما مسئول آموزشگاه می گفت: اصلاً اینطور نیست به محض اینکه از طرف ارشاد متوجه شوند از تو امتحان به عمل می آورند و اگر در آن امتحان موفق شوی مجوز صادر می کنند و کاری به دین تو ندارند. اما تشکیلات مرا به شدت از ادامه این کار بر حذر می داشت. من از هیچ چیز نمی ترسیدم اما مسئله ای مرا به هراس افکند با خود گفتم اگر از دستورات تشکیلات سرپیچی کنم به زودی پشت سرم تهمت هائی خواهند زد و این تهمت ها آبروی مرا خواهد برد. آنها از طریق مادر شوهر و پدر شوهرم به من اصرار می کردند که باید از این آموزشگاه موسیقی استعفا داده و خارج شوی. نقطه ضعف من آبرویم بود. به شدت از اینکه آبرویم خدشه دار شود و حرفهای بی ربطی در باره ام زده شود نگران بودم، قبل از اینکه چنین اتفاقی برایم حادث شود از آن آموزشگاه خارج شدم اما یکی دو نفر از شاگردانم که آدرس منزل مرا می دانستند اصرار کردند که ما به منزل می آئیم و در آنجا به آموزش سنتور می پردازیم. کلاسهای موسیقی و استادی که...

یکی از شاگردانم زن جوان سی ساله ای بود و معلم دانش آموزان کلاس پنجم بود. از معلومات نسبتاً خوبی برخوردار بود. وقتی به خانه آمد و عکسهای مخصوص بهائیان را دید فوری فهمید که ما بهائی هستیم و عمداً از اعتقادات ما سؤال کرد. من گفتم: ما معتقدیم که امام زمان ظهور کرده و بهاء همان امام زمان موعود است. او گفت: اما امام زمان باید پسر امام حسن عسکری(ع) باشد. گفتم: نه چرا باید پسر ایشان باشد. گفت: همه روایات بر این قولند، باید پسر امام حسن عسکری(ع) باشد که در آن زمان به علت جو نامناسب به خواست خدا غایب شده تا در زمان مناسب ظهور کند. گفتم: نه این حرفها دروغ است هیچ کس نمی تواند غیب شود و پیامبران و امامان اگر به امام زمان اشاره کرده اند منظورشان بهاء بوده. گفت: پس چطور شما معتقدید که باب در هنگام تیر باران وقتی که به او تیراندازی می کنند غیب می شود و بعد او را در خانه اش می یابند اگر این حرفها دروغ باشد برای شما هم دروغ است، اگر اینها خرافات است

دین شما هم پر از خرافات است و سپس ادامه داد با ظهور امام زمان (عج) ظلم و جور برچیده می شود همه ظالمان توسط ایشان سر زده می شوند و اسلام واقعی بنا نهاده می شود، فساد از میان می رود و حکومت به دست امام زمان (عج) می افتد و عدل و داد در عالم فراگیر می شود. در ضمن او باید از مکه ظهور کند و با صدای بلند ظهور خود را اعلام نماید. ما تمام این نشانه ها را از ایشان داریم و منتظر چنین کسی هستیم نه هر کسی که بیاید و بدون داشتن کوچکترین نشانه ای از او و بدون هیچ معجزه ای اظهار قانمیت کند. گفتیم: ظلم و جور و فساد و فحشا با اجرای دستورات بهاء و احکام بهاء از بین می رود و زمانی که بهائیت عالم گیر شد عدل و داد هم فراگیر می شود. او گفت: مگر بهاء چه دستوراتی داده که می تواند ظلم و فساد و فحشا را از میان بردارد و عدل و داد را حکم فرما نماید؟

گفتم: مفسدان و ظالمان را طرد می کنند و به ذهنم آمد که در جامعه بهائی هیچکدام از مفسدین طرد نشده و خود تشکیلات ظلم می کند و به راستی چه حکمی چه دستوری غیر از دستورات اسلام در بهائیت وجود دارد که می تواند فساد را بر چیند و عدل و داد را حاکم نماید؟! بعد از مباحثه با این خانم او خانه ما را ترک کرد و من مثل همیشه به فکر فرو رفتم و با خود گفتم به راستی کدام عدالت الان در جوامع کوچک بهائی حکمفرما شده مگر نه اینکه اعضای محفل که جانشین بهاء هستند تهمت معتاد بودن را به بهروز می زدند و یکسال تمام از رسیدن او به همسرش با بی رحمی تمام ممانعت کردند؟ مگر نه اینکه هیچکدام از جوانان بهائی نمی توانند به دلخواه خودشان ازدواج کنند؟ مگر نه اینکه جوانان را به طور آشکار اجازه می دهند در کنار یکدیگر به عیش و نوش بپردازند تا به اصطلاح موجبات ازدواج آنان را فراهم کنند؟ مگر نه اینکه بی حجابی در بین بهائیان غوغا می کند و فساد و فحشا غیر قابل کنترل است؟ این دین چه برتری نسبت به ادیان دیگر دارد؟ این دین دم از صلح عمومی می زند، هیچ دینی جنگ طلب نیست و

ادیان و همه صلح طلب هستند اما بهائیت چه راهکارهایی برای برقراری صلح ارائه داده است؟ با وجودی که خود بهاء و عبدالبهاء که بنیان گذاران این دین هستند نتوانستند در بین خانواده خود صلح را برقرار کنند و برادر بهاء هم ادعای پیامبری کرد و برادر عبدالبهاء هم ادعای خدائی کرد و هرکدام از اعضای خانواده از یکدیگر جدا شده و یکی پیرو بهاء و عبدالبهاء و دیگری پیرو برادر دیگر شد. خانواده آنها برای یکدیگر الفاظ بسیار زشت و رکیکی بکار می بردند و تا زنده بودند بر سر ارث و میراث و ادعاهای بی اساس باهم جنگیدند چگونه می توانند منادی صلح جهانی باشند؟ این افکار برایم سؤالی طرح می کرد و آن این بود: اگر بهائیت باطل است پس چه دینی می تواند حقیقت داشته باشد؟ ما از اسلام گریزان بودیم چرا که تشکیلات بهائی از اسلام برای ما دینی خالی از منطق و پر از اوهام و خرافات و دروغ و گزاف ساخته بود.

کیهان - دوشنبه ۱۰ مهر ۱۳۸۵ - ۸ رمضان ۱۴۲۷ - ۲ اکتبر - ۲۰۰۶ سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۳۱

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۵۹ سایه روزنه ای

مهناز رئوفی



تصمیم گرفتم از خدا کمک بگیرم تا برای رفع این تردید و بر پائی و ثبات در دین حق یاریم کند. به خاله کوچک بهروز که یکی از اعضای هیئت جوانان بود مراجعه کردم، به او گفتم: افکارم متزلزل شده و دیگر دوست ندارم در تشکیلات کوچکترین فعالیتی داشته باشم به نداشتن فرزند اشاره کردم و نبودن امکانات برای اهداف ایده آل زندگی، او متوجه نشد که منظور من از این تزلزل افکار و عقیده چیست؟ به من گفت: ما نمازی داریم که هر کس آن نماز را بخواند به هر آرزویی که بخواهد نائل می شود. اما خواندن آن نماز سخت است. باشتیاق نماز را از او یاد گرفتم. من برای نجات از آن سر در گمی و تردید حاضر بودم به هر چیزی متوسل شوم، این نماز طولانی طوری بود که ما بین آن باید سه قدم روبه جلو یعنی رو به قبله حرکت می کردیم (قبله بهائیان رو به مقبره بهاء واقع در اسرائیل است) من قبل از خواندن نماز به سجده افتادم و از خدا طلب یاری جستم، التماسش می کردم که راه راست را به من نشان دهد و مرا از این همه دو دلی و تردید نجات دهد. نمی توانستم بدون هدف و بدون روح پاک معنوی زندگی کنم، با گریه از خدا رجای استعانت داشتم و با اینکه فکر می کردم این نماز هر آرزویی را برآورده می کند از خدا طلب نکردم که به من فرزندی عطا کند از او نخواستم که افسردگی بهروز را شفا دهد و او را نسبت به زندگی اش دلگرم کند. از او شفای پای بهروز را نخواستم و از او هیچ چیز دیگر نخواستم فقط او را به حقانیتش قسم می دادم که حقیقت را بر من بنمایاند و راه راست را نشانم دهد. از خدا خواستم اگر بهاء حق است دیگر هرگز مرا دچار تردید ننماید و حوزه فکری مرا دچار اختلال و ابهام ننماید و اگر حق نیست مرا از چنگال تشکیلات برهاند و به دامن حقیقت اندازد. در بین این نماز احساس کردم چیزی را فراموش کردم و چرا به خاطرم نرسید که از جد بزرگوار خودم حضرت محمد(ص) بخواهم که مرا به حقیقت برساند؟! من که از طایفه سادات بودم و شنیده بودم که برای آن حضرت عزیز و محترم هستم از او بخواهم حقیقت را هر چه هست بر من بنمایاند و به من توان قبول و پذیرش حقیقت را نیز بدهد! هرگز اشکی را که در آن نیمه شب ریختم فراموش نمی کنم. صحنه غریبی بود. رو به قبله بهائیان ایستاده بودم و نماز بهائیان را می خواندم و از حضرت محمد(ص) طلب یاری می کردم.

بعد از خواندن نماز به خاطرم رسید قرآن کوچکی که یکی از دوستانم به من هدیه داده بود هنوز دارم، کتاب قرآن را آورده و به التماس قرآن افتادم سرم را روی کتاب گذاشته و گریه کردم. بهروز آن شب خانه نبود و من تنها بودم. آن شب تا صبح اشک ریختم، نزدیک سحر صبحانه ای خوردم و نیت کردم که روزه بگیرم. روزه بهائیان از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب است و به اذان کاری ندارد اما بعد از اینکه صبحانه ام تمام شد صدای اذان را شنیدم ماه آخر زمستان بود و من فضای سرد بیرون از خانه را نگاه می کردم و به اذان گوش می دادم با خود می گفتم چند میلیارد مسلمان به این صدا عشق می ورزند و هزار و پانصد سال است که این اذان روزی سه بار خوانده می شود. مسلمانان هرگز از این صدا و از این ندای الهی خسته نشده اند اما من از جلسات خسته ام. از تشکیلات خسته ام از حرفهای تکراری آنها خسته ام و بعد به گریه می افتادم و از خدا می خواستم حقیقت را بر من بنمایاند. لحظات خیلی سختی بود و هیچکس تا زمانی که به این حال دچار نشود، متوجه دردی که می کشیدم نمی شود. تردید در راهی که بیست و پنج سال از عمر خود را در آن گذرانده ای، یعنی شکستی فاجعه آمیز، یعنی بحران، یعنی فنا و تباهی. فردای آن روز کتاب رمانم را به اداره ارشاد برده و تصمیم گرفتم بدون اینکه بگویم بهائی هستم اجازه چاپ کتاب را بگیرم و با خود گفتم برای اینکه مشکلی پیش نیاید اسم نویسنده را عوض می کنم مثلاً به اسم یکی از دوستانم کتاب را چاپ می کنم. به قسمت چاپ و نشر در اداره ارشاد مراجعه کردم و مقصودم را گفتم آنها راهنمایی های لازم را کردند و قرار شد اول به یک

انتشاراتی مراجعه کنم و اگر کتاب قابل چاپ بود به اداره ارشاد مراجعه نمایم. وقتی خواستم از اطاق خارج شوم یکی از آقایان گفت کتاب را بدهید من بخوانم اینطور کار شما آسان تر می شود. اگر قابل چاپ بود که چاپ می کنیم در غیر این صورت ایرادهای کتاب شما را یاد داشت کرده، ویراستاری می کنم. کتاب را دادم و برگشتم.

شب بعد هم به نماز و نیاز و التماس افتادم و روز بعد را هم روزه گرفتم. عصر روز دوم آماده می شدم که افطار کنم، آفتاب غروب کرده بود اما هنوز اذان نداده بودند و من طبق دستورات بهائی می خواستم قبل از اذان افطار کنم که زنگ تلفن به صدا درآمد، گوشی را برداشتم متوجه شدم آقای یآوری است همان آقای که در اداره ارشاد کتاب را از من گرفت. پس از معرفی خود گفت: جداً به شما تبریک می گویم شما نویسنده متبحری هستید. کتاب شما را خواندم خیلی زیبا بود. این کتاب مرا با آداب و رسوم استان کردستان آشنا کرد. واقعاً از خواندن آن لذت بردم، به اندازه ای این کتاب جذاب و دلنشین بود که یک روزه آن را به اتمام رساندم و لحظه ای استراحت نکردم. چرا تا به حال اقدام به چاپ آن نکرده اید؟ گفتم: راستش نمی دانم می توانم به شما اعتماد کنم یا نه؟ گفت بله حتماً. گفتم: من بهائی هستم و تصمیم دارم این کتاب را به اسم دوستم چاپ کنم. آقای یآوری به حدی از این مسئله ناراحت شد که لحظاتی به سکوت گذشت و بعد گفت: جداً حیف از این همه استعداد و توانائی که از آن استفاده نشود و قرار شد به من جواب بدهد. روز سوم نزدیک ظهر بود که دوباره تماس گرفت و من باز روزه بودم آقای یآوری گفت خانم چند کتاب برای مطالعه شما آماده کرده ام که حیف است آنها را مطالعه نکنی و من با اظهار تشکر و علاقه بایشان قرار ملاقاتی داخل اداره گذاشته و رأس ساعت در آنجا حاضر شدم آقای یآوری مردی بسیار شریف و قابل اعتماد و محجوب بود. حدوداً سی و پنج ساله با موهای مشکی که مقداری از جلوی موها سفید شده بود و کت شلوار روشنی به تن کرده بود به محض دیدن من محترمانه از روی صندلی برخاست و از پشت میز بیرون آمد. داخل اتاقش یک کتابخانه کوچک بود، از داخل کتابخانه چند کتاب را برداشت و روی میز گذاشت، از من خواهش کرد بنشینم. کمی احساس خطر کردم و با خود گفتم نکند موضوع بهائی بودن من را به مسئولین ارشاد اطلاع داده باشد و از چاپ کتابم جلوگیری شود. او کتاب را که در واقع یک دفتر دویست برگی قرمز رنگ بود در دست داشت. من روی یک صندلی تقریباً روبه روی آقای یآوری نشستم و او صفحه به صفحه ورق می زد و به نقاط ضعف و قوت داستانم اشاره می کرد چند دقیقه بعد اصرار کرد که چایی را بخورم. من قبول نکردم، او اصرار کرد که اگر چائی را نمی خورم فقط یک قند بخورم و من قند را گرفتم اما به دلیل اینکه روزه بودم آن را داخل جیبم گذاشتم. آقای یآوری فکر کرده بود من به دلایلی آن قند را نخوردم و من هم از روزه بودنم چیزی نگفتم. دقایقی به صحبت گذشت و من کتابها را از ایشان گرفته و به خانه برگشتم.

مطالعه سرنوشت سازتا غروب با ولع تمام به مطالعه کتابها پرداختم و آنقدر خواندن آن کتابها برایم جالب بود که نمی توانستم لحظه ای از مطالعه دست بردارم که باز با صدای اذان متوجه شدم که باید افطار کنم. اما چون غذا درست نکرده بودم از خانه خارج شدم و از اغذیه فروشی نزدیک منزل مقداری مرغ سوخاری با سیب زمینی گرفتم و به خانه برگشتم. در بین راه حس می کردم روح سبک و آرامی دارم، حس می کردم فضای بیرون از خانه مثل همیشه خوفناک و غریبه نیست، حس می کردم به مردم نزدیکترم و در بین آنها زندگی می کنم. من آن احساس امنیت و عشق به هموع را هرگز تجربه نکرده بودم. تردیدم نسبت به بهائیت مرا صدها قدم به جلو راند و حس می کردم جهشی حرکت می کنم. دیدم باز شده بود و حس آزادی و بصیرت و آگاهی به من هیجان خاصی داده بود. کتابهایی که مطالعه کردم یکی کشف الحیل آقای عبدالحسین آیتی ملقب به آواره بود و دیگری خاطرات صبحی نوشته ی آقای فضل الله مهتدی ملقب به صبحی. این دوشخص وارسته کسانی بودند که از پیروان سر سخت بهاء و عبدالبهاء محسوب می

شدند، آنها از نزدیکان مورد اعتماد بهاء و عبدالبهاء بودند و به اصطلاح کاتب وحی آنها و از بهترین یاران و مبلغان بهائیت بودند. در مدح آنها از سوی بهاء و عبدالبهاء الواح زیادی صادر شده بود و بهائیان احترامی را که برای این دو نفر قائل بودند کمتر از خود بهاء و پسرش نبود و آنان به تمام احکام و دستورات و به تمام زیرو بم بهائیت آشنائی داشتند و شاهد تمام فعالیت‌های سیاسی مذهبی و تمام رفتارهای اجتماعی، شخصی و خانوادگی این حضرات بودند.

کیهان - چهارشنبه ۱۲ مهر ۱۳۸۵ - ۱۰ رمضان ۱۴۲۷ - ۴ اکتبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۳۳

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۶۱  
نجوا با رسول اسلام (ص)

مهناز رئوفی

بالآخره خطبه عقد جاری شد و من کمترین مهریه را انتخاب کردم، چهارده عدد سکه به احترام چهارده معصوم و یک شاخه گل و یک جلد کلام الله مجید. یکی از برادرها گفت: برای اینکه خانواده این خانم محترم در این مجلس نیستند من به عنوان برادر ایشان یک زیارت مکه هم به آن اضافه می کنم، از خوشحالی سر از پا نمی شناختیم و گوئی برای اولین بار ازدواج می کردیم هیجان بخصوصی داشتیم. از آن روز به بعد ما شب و روز به مطالعه پرداختیم تا بتوانیم از اسلام دفاع کنیم و بتوانیم با دلیل و برهان ثابت کنیم که بهائیت دینی ساختگی است. پس از یک هفته خانواده بهروز را دعوت کردیم و با ترس و واهمه از اینکه اتفاق غیرمنتظره ای بیفتد و باعث رنجش و کدورت شود موضوع مسلمان شدن خود را برای آنها گفتیم. پدر و مادر بهروز از شدت ناراحتی و فشار عصبی و ترس از تشکیلات هر کدام به گوشه ای افتاده و دست شان را روی قلبشان گرفته و مرتب می گفتند جواب تشکیلات را چه بدهیم و ما که دیگر از تشکیلات هراسی نداشتیم می گفتیم تشکیلات هیچ غلطی نمی تواند بکند. ما انسانیم و مختاریم هر راهی را که دوست داریم انتخاب کنیم. اما آنها ناراحت شده و با عصبانیت ما را ترک کردند و اجازه ندادند که ما حرف دلمان را برای آنها بزنیم. بلافاصله با خانواده من تماس گرفته و همه چیز را به آنها گفته بودند. چند روز بعد پدر و مادرم وبهمن و سلیم و سودابه برای اطلاع یافتن از صحت و سقم این خبر به همدان آمدند. به آنها هم گفتیم که مسلمان شده ایم و برای مسلمان شدنمان دلیل داریم. وقتی خواستیم دلائلی را که داشتیم برایشان بازگو کنیم سودابه با عصبانیت گفت: شما این حرفها را از کتاب های ردیه فرا گرفته اید و ما ردیه را قبول نداریم و نمی خواهیم این دلائل را برای ما نقل کنید. گفتیم به هر حال این دلائل حقایقی هستند که در این کتابها درج شده اما سلیم و سودابه گفتند ما ردیه را قبول نداریم و به این بهانه اجازه ندادند ما حرفی بزنیم. پدر و مادرم که مرا خیلی قبول داشتند سری برای من تکان دادند و از من گله مندانه علت را جويا شدند. گفتم: پدر جان شما مرد با سوادى هستيد به ما اجازه بدهيد دلائل و براهين خود را براي ما بازگو کنیم، پدرم که انسان منطقی و بزرگی بود پذیرفت اما سلیم و سودابه مانع از حرف زدن ما شدند و خیلی زود آنها هم ما را ترک کرده و رفتند. ما دیگر منتظر عکس العمل تشکیلات بودیم. مدتی بعد بهروز گفت: من در بیمارستان نذری کرده بودم که اگر یک بار دیگر بتوانم روی پاهای خودم باشم و با آنها

راه بروم پنج کیلومتر مانده به حرم امام رضا(ع) را پیاده طی کنم اما کلا فراموش کرده بودم چون اعتقادی به امام رضا(ع) نداشتم. اما حالا با عشق و علاقه به زیارت می روم و نذر من را ادا می کنم. چند روز بعد در روزهای آخر ماه صفر بود که به سمت مشهد حرکت کردیم درحالی که می دانستیم برای همیشه اعضای خانواده را از دست داده ایم می دانستیم برای همیشه دیگر نخواهیم توانست در کنار پدر و مادر بنشینیم و از وجود نازنین و مهربانشان لذت ببریم، من می دانستم که تنها شده ام و دیگر کسی را جز امام رضا(ع) ندارم تا به خانه اش بروم و از مهر و محبتش سرشار شوم، اما باورم نمی شد. این من بودم که بالأخره در درگاه ورودی صحن ایستاده و منتظر بودم که بهروز هم که قرار بود پنج کیلو متر راه را پیاده طی کند از راه برسد. بهروز هم رسید. در حالیکه کفشهایش پر از آب شده بود و صورتش از شدت سرما و بارندگی هوا سرخ شده بود. سلام و صلوات فرستادیم و تعظیم کنان وارد شدیم. چه سعادت مند بودم و چه آرام و دلگرم. جمعیت بی نهایت زیاد بود. اصلاً دست یابی به ضریح امکان پذیر نبود، فرقی هم نمی کرد من اکنون در خانه آقاو سرورم بودم، همین کافی بود. پس از خواندن زیارت نامه و دو رکعت نماز روبه روی ضریح نشستیم چادر من را که روی صورتم انداختم بغض کهنه مثل زخم تازه ای سرباز کرد از روی آن پرده سیاهی که بر روی چهره داشتیم سایه های سرگردانی را می دیدم که تمام غرور انسانی شان مبدل به دنیایی نیاز و التماس شده بود. همه در برابر آن بزرگوار ذره های یک فریاد بودند «یا سیدی ادرکنی» با امام گفتم: آقا جان به این می بالم که با تو نسبت دارم و از این سرشارم که برای به جا آوردن صله رحم دست لطف و رحمتی به سرم خواهی کشید من به خانه تو آمدم و می دانم که در بین این موج جمعیت مرا می بینی و صدایم را می شنوی. گریه امانم نمی داد اصلاً نمی دانستم چرا گریه می کنم اما مگر نه اینکه همه بعد از عمری دوری از یک عزیز، یک عضو خانواده یک آقای کریم و با محبت در لحظه وصال بی اراده اشک می ریزند؟ و اینک این من بودم که احساس می کردم تنها کسم اوست و تنها یاور و نگهبانم اوست. . . گریه به دردم تسکین نبود. سایه ها از برابر دیدگان پر از اشکم نا پدید شدند و صداها در صدای بلند گریه هایم محو گشتند، پرده چادر سیاهم خانه یار شد و حضور بی مثالش در آن خلوت دل سوخته ام مجسم گشت. دیگر فاصله ای حس نمی کردم، نزدیک تر از آنچه تصورش می شد او را حس می کردم. شاید به خانه قلبم آمده بود، نمی دانم اما هرگز این چنین حضور مجسم بزرگوار نازنینی را حس نکرده بودم. عقده ها و دردهایم را اگر در نزد آقای مهربانی چون او نمی گفتم چه کسی محرم بود؟ از سر خوردگیها از خواریها و جدائیها. از نابسامانیها و نا فرجامی ها، از سرنوشت عجیب و غیرقابل باورم، از همه چیز و همه جا برای آن امام بزرگوار درد دل کردم. رحلت رسول الله(ص) به خاطر رسیدن آن روز روز رحلت آن پیامبر عظیم الشان بود و من برای خود می گریستم و بر خود ترحم می کردم. یا رسول الله(ص) فدایت شوم آن گاه که در صحرای داغ عربستان بدون پای افزار مشی می نمودی و سایه مهربانت را بر آن زمین نامهربان می گستردی، چه کسی سایه تو بود؟ چه تنها و یتیم و چه غریب و نجیب تحمل می کردی و به جای شکوه سپاس می گفتی. آن گاه که گرسنه در آن برهوت بی آب و علف گله را سیر می کردی کدام دست مهربان نان و آبت می داد؟ مگر نه اینکه ریشه گیاهان و شیر شتران سالیان سال غذایت بود. آن گاه که تیر تابش آفتاب چهره نورانیت را می سوزاند، آنگاه که همه چیز نامهربان بود، خشن و بی رحم بود، تو مهربانی را از که اموختی؟ تو رحم و شفقت را از که اموختی؟ مگر نه آنکه نا خوشی ها و کج خلقی های طبیعت و محیط عقده های انسان را بر می انگیزد و از او اعمال غیر انسانی سر می زند؟ مگر نه آنکه خشونت بیابان عربستان قوم عرب را مردمی تندخو و خشن کرده بود؟ چگونه با آن همه گرسنگی و زجر و شکنجه، انسان والائی چون تو پدید آمد که مستحق پیامبری خدا شد؟ چگونه وقتی از قبیله ات طرد شدی و آنهمه

نامردی و بی مروتی دیدی از خدا نرنجیدی؟ چگونه آن سنگهای سیاه را که از دستان سیاه و قلبی سیاه تر به سویت پرتاب می شد تحمل می کردی؟ و چگونه در بین آن وحشی صفتان آدم نما زیستی و دم نزدی؟ یا رسول الله(ص) امروز فاطمه(س) و علی(ع) و حسن(ع) و حسین(ع) را چگونه یارای تحمل فراق خواهد بود؟ تو به جان مرده زمین حیات دادی، تو آن سرزمین بلا خیز را مصفا کردی، تو قانون خدا، عدل و انصاف و مهر و وفا را به ارمغان آوردی، تو به جسم خاکی افلاک جان بخشیدی و تمدن و رسم و راه آموختی، توبه نیم نگاهی تیرگی ها را برچیدی و با ظلم و ظالم جنگیدی، تو آمدی به زمین روح دمیدی، روشنائی بخشیدی، تازگی دادی، آدمی را به آدمیت رساندی و کمال بخشیدی، حال نبودنت را دختر نازنینت، هم دم وهم نفست چگونه تحمل خواهد نمود و عجب نیست که از فراق چند صباحی بیش دوام نیاورد و به تو پیوست. تا تو بودی دنیا برای یارانت با آن همه رنگ و نیرنگ، ستیز و جنگ، امن و امان بود، تا تو بودی آسایش ها، دلگرمی ها و نعمت فراوان بود. اما بعد از تو فاطمه ات سیلی خورد، پهلویش شکست و محسنش سقط شد، بعد تو ظالمین چهره واقعی شان را بروز دادند، غصه ها آغاز شد، دهان حسنت که همیشه از عطر بوسه هایت معطر بود با زهر کین مسموم شد، یا رسول الله(ص) رفتی و عالم از غم عاشورای حسینت تا ابد ماتم گرفت وای از آن روز که بی تو گذشت. تشنگی هایت در صحرا، ریزش خون از سر و روی مبارکت در کوچه ها، اسارتت در شعب و در خیمه ها، محرومیتت از آب و غذا، شهادت یارانت در حربها، پاره پاره شدن آن قلب نازنینت از فتنه ها و فساد ها تجدید شد، کربلا همان جائی که از پیش نامش را به یارانت گفته بودی دشت خون شد، سیل عصیان جاری گشت و بر لب عزیزانت صدها کویر روئید، فرات خشکید، خیمه ها شعله کشید، جان سنگ به درد آمد و خورشید گریست، ظهر آن روز خونین علی اکبر با تیر جفا از پا نشست، گلوی کوچک اصغر در آغوش پدر فواره خون شد، دستان ابوالفضل از بدن جدا گشت، کوزه ها در هم شکست، تشنگی بیداد کرد، آسمان رنگ بیرق های سرخ را بر خود گرفت، از سینه پاک و مالا مال عشق دوستانت خون می جهید و قامت شجاعت و استقامت آن مظهر مظلومیت و کرامت، آن مشعل راه سعادت، از رخس به زیر آمد و سر مبارک از تن مقدسش جدا گشت آن قامت نور و کعبه دل پرواز کرد و قلب عالم نیمه جان شد. مرکب های رهوار از پافتادند، شمشیرها بی سایه گشتند، زینب آن خواهر مصیبت دیده آه از دل کشید و الوداع گویان از دیده اش خون می جهید، وای از آن سوز جگر، وای از آن خون جگر، اهل بیتت به اسارت رفتند، رقیه سه ساله ات کتک خورد، او پدر را می خواست، عاقبت خاموش شد. یا رسول الله(ص) تسکینم بده، بغض دیگر بغض نیست، سنگ خارا در گلویم مانده است. اشک دیگر قطره نیست مذاب دل جوشان من است. پنجشنبه ۱۳ مهر ۱۳۸۵ - ۱۱ رمضان ۱۴۲۷ - ۵ اکتبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۳۴

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۶۲  
خشم

مهناز رئوفی

همچنان ناله می کردم و با رسول خدا(ص) و با امام رضا(ع) نجوا سرداده بودم تا هنگامی که حس می کردم در حضور مهربان امام بزرگواری نشسته ام، خواسته هایم تمامی نداشت و در آن خلوت دلچسب و غیر قابل وصف با او راز و نیاز سر داده بودم. وقتی چادر از روی صورتم برداشتم ازدحام جمعیت مرا به خود آورد و فهمیدم که به روی زمینم و دقایقی چند روح از کالبد بی جان خارج شده و خود را در حضور رسول خدا و امامانم حس کرده بودم. دیگر هرگز آن

لحظات جان افزا را فراموش نکردم و هیچ لذتی نتوانست جایگزین آن خلوت و آن عیش و ابراز عشق شود. اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود ایام لذتبخش که در مشهد بودیم با شرکت در مجالس عزا، هیئت ها و حسینیه ها، ایام بسیار پر بار و پر ثمری بود. در آن ایام مسئولان فرهنگی آستان قدس رضوی بطور اتفاقی از وجود ما که بهائی مسلمان شده و نو ایمان بودیم مطلع شدند و از ما خواستند خاطره مسلمان شدنمان را تعریف کنیم و بعد در صورت تمایل با مجله زائر که مربوط به حرم مقدس امام رضا(ع) بود مصاحبه ای داشته باشیم. ما هم پذیرفتیم از ما عکس گرفتند و پس از مدتی که ما به شهر خود برگشته بودیم مجله به دستمان رسید.

از کتابخانه آستان قدس رضوی کتابهای زیادی به ما هدیه شد که بعد از برگشتن ما به خانه به وسیله پست برای ما فرستادند. این هدایا همان گنجینه ای بود که در خواب دیده بودم. من با مطالعه آنها به هر آنچه می خواستم می رسیدم. در مجالس عزا عاشقانه می گریستم و برسینه می زدم و می دانستم هر قطره اشک برای زنده نگه داشتن نام امامان فلسفه ای دارد که فقط خدا از آن آگاه است و اجرش را فقط خدا خواهد داد. ما که تازه از قید تشکیلات بهائیت رها شده و در دامن دین اسلام زندگی شیرینی را تجربه می کردیم با پیدایش سایه اختاپوسی تشکیلات بهائیت در حیات مجردمان ایام خوش ما زیاد طول نکشید و بالأخره سر و کله تشکیلات پیدا شد.

خشم

یک روز شراره و مسعود از تهران به دیدن ما آمدند و همین که من در را برای آنها باز کردم شراره خود را در آغوش من انداخت و با صدای بلند به گریه پرداخت گوئی برای از دست رفتن عزیزی این چنین می گریست. بالأخره ساکت شد و بعد از پذیرائی مختصری من و بهروز از اینکه بعد از مدتی اقوامی به دیدن ما آمده اظهار خوشحالی کردیم، هر چهار نفر ما در اتاق پذیرائی روی مبلها نشسته بودیم. مسعود گفت: ما از طرف تشکیلات تهران دستور داریم که علت مسلمان شدن شما را جويا شویم و شما را دوباره به بهائیت فرا بخوانیم. من و بهروز گفتیم دیگر چنین چیزی امکان ندارد و ما هرگز با پیدا کردن حقیقت دست از آن نخواهیم کشید. مسعود گفت: علت مسلمان شدن شما چه بود؟ ما دلائل خود را گفتیم و او یک ساعتی اصلاً حرف نزد و اجازه داد ماهمه حرفهایمان را بزنیم بعد هر چه که ما گفتیم تقریباً پذیرفت و به رفع نتیجه گیری ما پرداخت و گفت: همه این چیزها که شما می گوئید کاملاً درست است اما اینها دلیل نمی شود که شما از بهائیت خارج شوید. این سؤالات قابل بررسی و این مسائل قابل حل هستند. گفتم: اگر باب ادعای پیامبری و بعد نائب امام زمانی و بعد ادعای قائمیت کرد پس چطور بهاء هم همان ادعا را داشت؟ گفت: به علت اینکه مسلمین منتظر دو ظهورند و اینها همان دو ظهور بودند، گفتم: باب توبه نامه نوشت و توبه نامه اش هنوز هم هست و فکر می کردم بهائیان به هیچ وجه این مسئله را نخواهند پذیرفت اما مسعود با کمال خونسردی و در نهایت سیاست گفت: بله توبه نامه نوشت چون به حکم تقیه در اسلام عمل کرده و در واقع توبه نکرده بود اما توبه نامه ای نوشت تا از کشتن او صرف نظر کنند و او بتواند مردم را هدایت کند. گفتم: اما او هر چه که ادعا کرده بود همه را رد کرد و به خودش بد و بیراه گفت و به شاه التماس کرد که او را نکشند یک امام نباید این همه دروغ بگوید و به یک سلطان التماس نماید. مسعود گفت: او از طرف خدا اجازه چنین کاری به حکم تقیه داشت برای اینکه کشته نشود، گفتم: اما با نوشتن آن توبه نامه هم که او را کشتند و شریعتی که او آورده بود بیش از نه سال طول نکشید. گفت: نباید هم بیش از نه سال طول می کشید این شریعت بها است که تا هزار سال طول خواهد کشید بالأخره بحث و گفتگوی ما به طول انجامید و گفت: حال که ما با آرامش به حرفهای شما گوش کردیم شما هم یک روز به تهران بیایید و با اعضای

محفل صحبت کنید تا به همه مجهولات ذهنی تان پاسخ دهند. من که دوست داشتم برای خیلی از سؤالات پاسخی بشنوم قبول کردم اما بهروز از روبه رو شدن با اعضای محفل تهران امتناع کرد. به بهروز گفتم دلیلی ندارد ما خودمان را از آنها پنهان کنیم ما که حرف زیادی برای گفتن داریم برویم و با آنها مناظره کنیم مطمئناً پیروز می شویم، اما بهروز احساس خطر می کرد و به هیچ وجه راضی به این ملاقات نبود. من به مسعود و شراره گفتم شما بروید من او را راضی می کنم و به تهران می آورم شما هم به اعضای تشکیلات بگوئید منتظر ما باشند. حدود سه ماه از مسلمان شدن ما می گذشت و ما تمام این مدت را به مطالعه گذرانده بودیم. من شدیداً دلم برای اعضای خانواده ام بخصوص پدر و مادرم تنگ شده بود. دلم می خواست مثل گذشته می توانستم در جمع آنها حاضر شوم و از محبتشان بهره مند گردم، شراره گفت: مامان از دوری تو و از اینکه از بهائیت خارج شده ای شب و روز گریه می کند و من که طاقت یک قطره اشک مادرم را نداشتم دیگر آرام و قرارم نبود، دلم می خواست هر چه زود تر به او می رسیدم و او را دلداری می دادم. غافل از اینکه مادرم مرا با بهائی بودنم دوست داشت و اگر از بهائیت خارج می شدم از من متنفر می شد و دیگر به من محبت نمی کرد. از وقتی مسلمان شده بودم خوابهای خیلی خوبی می دیدم. در خواب به من الهاماتی می شد و من از دیدن آن خوابها که نوید بخش و شیرین بودند لذت می بردم. اما شبی در خواب دیدم که در یک بیابان هستم اطرافم پر از تپه هائی است که روی هر کدام از تپه ها یک حیوان وحشی اما بسیار بزرگتر از حد معمول مثلاً به اندازه خود همان تپه ایستاده است، حیوانات درنده مثل شیر و پلنگ و گرگ و کفتار. به هر طرف که نگاه می کردم یکی از آن حیوانات رو به رویم بود. راه فراری نداشتم در وضعیت بدی قرار گرفته بودم و آن حیوانات وحشی به طرز وحشتناکی دورم را احاطه کرده بودند. از ترس از خواب پریدم و به کتاب تعبیر خواب که مراجعه کردم نوشته بود حیوانات درنده و وحشی دشمن هستند، من خوابم را فراموش کردم و دیگر به آن فکر نکردم. چند روز بعد بهروز را مجاب کردم که همراه من به تهران بیاید و قبلاً به تهران خبر دادم که ما در فلان روز به تهران می آییم. فراموش کرده بودم که با یک تشکیلات سیاسی مواجه هستم و خانواده من نوکران حلقه به گوش تشکیلاتند. وقتی به خانه شراره رسیدیم دیدیم همه اعضای خانواده و فامیل در آنجا جمع هستند و با ورود ما به جمع صدای گریه و هق هق بعضی از آنها به گوش می رسید درست مثل اینکه از مرده ای استقبال می کنند. من که نشستم اصرار کردند که روسری ام را بردارم و تا توانستند چادرم را مسخره کردند. من گفتم: اینجا پراز نا محرم است. پسر عموها سر به سرم می گذاشتند و می گفتند: حالادیگر ما نامحرم شدیم و با شوخی سعی می کردند روسری مرا بردارند. بالأخره جمع مجلس ما جدی شد و مسعود گفت امروز قرار است اعضای محفل بیایند و با شما حرف بزنند و دلائل مسلمان شدن شما را بشنوند. من قبول کردم اما بهروز نپذیرفت و من از فرار کردن او ناراحت شدم و به او گفتم تو قصد داری از برادران من انتقام بگیری و دوست داری رابطه من و خانواده ام تیره شود تا من تنها باشم و نتوانم به تو کوچکترین اعتراضی بکنم و جائی برای برگشتن نداشته باشم و این چیزها القائاتی بود که خانواده در همان ساعات اول در فکر و ذهن من فرو کردند. بهروز گفت: من می دانم با چه کسانی طرفم، اینها خطر ناکند بیا از اینجا برویم. من نپذیرفتم و گفتم: اجازه بده با تشکیلات رو به و شویم و ببینیم با ما چکار دارند وگرنه خانواده مرا برای همیشه ترک می کنند و من طاقت دوری آنها را ندارم و طاقت این همه تنهائی را ندارم. بهروز به دنبال کارش رفت. او از بازار تهران عینک می خرید و رفته بود که سفارش کار دهد، در این فرصت همه اعضای خانواده و فامیل به من حمله ور شدند و گفتند چقدر اشتباه کردی مسلمان شدی مگر بهائیت چه بدی داشت چرا خودت را بد بخت کردی؟ هیچکدام از این حرفها روی من تأثیر نداشت تا اینکه سلیم گفت: می دانی که اگر اعضای تشکیلات با تو حرف بزنند و توهمچنان روی حرفت باشی طرد می شوی؟ گفتم: من قبلاً می

دانستم کسی که مسلمان شود طرد می شود. گفت: یعنی تحمل دوری پدر و مادر و خانواده را برای همیشه داری؟ گفتم: بله دارم. فکر می کنم به خارج رفته ام مثل داداش ها. گفت: کسی که به خارج می رود می تواند تلفنی با عزیزانش حرف بزند و امیدوار است که یک روز بر می گردد و آنها را می بیند اما تو اگر مسلمان بمانی و بهائی نشوی از محبت خانواده برای همیشه محروم می شوی. گفتم: دوست ندارم از شماها جدا شوم من همه شما را دوست دارم خصوصاً پدر و مادرم را اما من دیگر بهائیت را قبول ندارم. سودابه و شراره و مسعود و برادران مسعود و بقیه هر کدام حرفی می زدند و بالأخره به من گفتند تو اگر مسلمان بمانی تنها می شوی، تنهای تنها و بهروز می تواند به راحتی تو را رها کند و به رفیق بازی پردازد و حتی می تواند زن بگیرد و تو را طلاق دهد و تو که دیگر طرد شده ای کسی را نداری، به امید چه کسی می خواهی زندگی کنی؟ به سرنوشت زنان خیابانی دچار می شوی و آواره و بی پناه می گردی.

کیهان - شنبه ۱۵ مهر ۱۳۸۵ - ۱۳ رمضان ۱۴۲۷ - ۱۷ اکتبر - ۲۰۰۶ سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۳۵

### سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۶۳

#### دام تشکیلات

کم کم حرفهایشان روی من موثر افتاد و چون حدود چند ماه بود که پدر و مادر عزیزم را ندیده بودم و آنها هم در آن جمع حاضر نبودند و هنوز در حسرت دیدار آنها بودم و به یادشان که می افتادم اشکم سرازیر می شد کم کم رام آنها شدم. شراره و سلیم و سودابه توانستند از این مسئله بهره لازم را ببرند و دائم به من می گفتند ماما و بابا تو را از همه بچه ها بیشتر دوست دارند، تو در خانواده از همه عزیز تری و حالا با مسلمان شدن یک چشمشان اشک است و یک چشمشان خون، در این آخر عمری داغی روی دل آنها گذاشته ای که نزدیک است دق کنند. اگر تو دوری آنها را بتوانی تحمل کنی آنها نمی توانند، تو ته تغاری آنها هستی و آنها در تمام این مدت که شنیده اند تو مسلمان شده ای از صمیم قلب نخندیده اند. اینطور جواب محبتهای آنها را می دهی؟ اینطور از تربیت و زحمت و خدمتی که برای تو داشتند قدردانی می کنی؟ من به گریه افتادم و گفتم من طاقت دوری آنها را ندارم و دلم نمی خواست موجبات غم و غصه آنها را فراهم کنم. گفتند پس هر چه ما می گوئیم گوش کن و من غافل از این بودم که تمام حرفها لحظه به لحظه توسط تلفن به اعضای محفل گزارش داده می شود و آنها دستورات لازم را به خانواده می دهند و در واقع قرار بود عملیات تخریب روانی روی من انجام پذیرد و به هر ترتیب و هر قیمت مرا برگردانند و بهائی کنند. یا به نحوی به زندگی ام پایان دهند. و گوئی این حرکت آنها بر خلاف شعار «تفتیش عقاید ممنوع» نبود در حالی که بسیار بد تر و ظالمانه تر از این بود. مسعود گفت: ما کاری با اعتقادات قلبی نداریم. اگر فقط یک کلام بگوئی که بهائی هستی و اسلام را قبول نداری کافی است که اعضای محفل تو را طرد نکنند در این صورت می توانی با خانواده ات رفت و آمد داشته باشی و همه و همه مثل سابق دوستت داشته باشند. من کمی فکر کردم و یاد حرف خود مسعود در همدان افتادم که گفت در اسلام حکم تقیه وجود دارد و در مواقع خیلی ضروری انسان می تواند تقیه کند و عقیده قلبی اش را کتمان نماید. با خود گفتم از این حکم استفاده کرده و عقیده قلبی ام را کتمان می کنم در اینصورت می توانم اولاً عقیده ام را داشته باشم ثانیاً خانواده ام را از دست ندهم و ثالثاً کم کم سؤالاتی طرح کنم و آنها را به بطالت بهائیت آگاه سازم بدین نیت



گفتم هر چه شما بگوئید انجام می دهم مسعود و سلیم گفتند: باید نامه ای را که محفل از قبل تدارک دیده با دست خط خودت باز نویسی کنی که با آن محفل امکانات خارج شدن تو را از ایران فراهم کند و تو بتوانی به خارج بروی و راحت در آنجا زندگی کنی. گفتم: چرا خارج؟ سلیم برای ترساندن من به دروغ گفت: آخر با این وضعیت دولت جمهوری اسلامی اگر مطلع شود که تو دوباره بهائی شدی تو را اعدام می کنند. اما با این نامه تو به راحتی به خارج از کشور می روی و با حمایت سازمان ملل می توانی در یک کشور اقامت گرفته و هر زمان بخواهی به ایران برگردی. گفتم: مگر نمی گوئید ممکن است مرا اعدام کنند پس چطور می توانم هر وقت خواستم به ایران برگردم؟ آنها گفتند به حمایت سازمان حقوق بشر. وقتی پشتیبانی آنها باشد ایران حق ندارد تو را کوچکترین آزاری برساند چه رسد به اعدام، سازمان ملل از حقوق ما دفاع می کند. من دیگر نمی دانستم چه می کنم فقط دانستم که در ورطه هولناکی افتاده ام. شراره گفت: نامه بر علیه جمهوری اسلامی ایران است، از تو حمایت می شود و مسعود اضافه کرد: هر چه من می گویم تو بنویس. چند برگ آچار و یک برگ کاربن آورده و جلوی دست من گذاشتند. در همین چند ساعت چندین نفر از اعضای تشکیلات به دیدن من آمدند و توصیه هایی کردند و رفتند. بعد از نوشتن نامه که دیکته شد و من نوشتم مسعود به دستور تشکیلات کپی نوشته ها را نگه داشت و نوشته های اصلی را برای محفل فرستاد. سلیم مرا دلداری می داد و می گفت: خود من ده میلیون تومان برای تو کنار گذاشته ام و این مبلغ را می دهم که در هر کجای دنیا بودی راحت و آسوده باشی علاوه بر این تشکیلات تو را حمایت می کند و هیچ مشکلی برای تو پیش نخواهد آمد. ما تو را به خارج از کشور می فرستیم و تو در آنجا می توانی آزاد و راحت باشی. من به یاد بهروز افتادم و اینکه او با خیالی آسوده از همه چیز بی خبر است. دو سه ماهی بود که متوجه شده بودیم من باردارم، من و بهروز از این مسئله خیلی خوشحال بودیم ولی این خوشحالی دوام زیادی نداشت و امروز به دام تشکیلات افتاده و اتفاقات ناگواری در انتظارمان بود بهروز که به خانه برگشت به سمت او دویدم و او را به اتاقی برده و به او گفتم تو که نبودی اتفاقاتی افتاد. گفت: چه اتفاقی؟ گفتم: من تصمیم گرفتم به حکم تقیه عقیده ام را کتمان کنم تا طرد نشوم و بتوانم خانواده ام را هم داشته باشم. او گفت: اصلاً حکمی به این شکل نداریم، مسعود تو را فریب داده. گفتم: نه او از احکام اسلامی اطلاع کافی دارد. بالأخره به او گفتم که: نامه ای علیه جمهوری اسلامی نوشتم و قرار است ما را به خارج از کشور بفرستند و به ما کمک مالی هم می کنند و ما می توانیم بدهی ها و مشکلات مالی مان را هم حل کنیم. بهروز از شدت ناراحتی چشمانش گرد شد و پرسید تو واقعاً این کارها را کردی؟ آن نامه الان کجاست؟ گفتم اصل نامه در دست تشکیلات است و کپی اش داخل کمد است. گفت: فریب بزرگی خوردی رها. . . بیچاره شدیم. گفتم: چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده گفت: زود حاضر شو از اینجا برویم. گفتم: چرا دلیلی ندارد از اینجا برویم، ما تازه امروز آمده ایم. گفت: تو که متوجه نیستی تشکیلات دلش به حال تو نسوخته که بیاید و کلی هزینه در اختیار تو بگذارد تا تو از ایران خارج شوی. با این کار منافع تشکیلات تأمین می شود. گفتم: چه منافی؟ گفت: منافع سیاسی. گفتم: من نمی دانم تشکیلات چه چیز را دنبال می کند این راهی که من انتخاب کردم راه خوبی است هم دینم را دارم هم خانواده ام را، تو هم بیا کاری را که من کردم انجام بده تا باهم از ایران خارج شویم. با عصبانیت گفت: زود حاضر شو از اینجا برویم، گفتم سرم داد نکش، تو می خواهی من تنها باشم، کسی را نداشته باشم، من حاضر نیستم تن به این تنهایی و بی کسی بدهم. او آرام شد و گفت: من از دست تو عصبانی نیستم از دست تشکیلات عصبانی ام آنها من و تو را از هم جدا می کنند مگر قبلاً ندیدی چه بلائی سرمان آوردند؟ بیا از اینجا برویم. گفتم: دیگر نمی توانم کاری بکنم تصمیم خودم را گرفتم و به تو هم پیشنهاد می کنم برای اینکه از هم جدا نشویم راه مرا پیش بگیر. بهروز گفت: فقط همین؟! آن همه خوشبختی و عشق و محبت الهی که به ما هدیه شد به

این زودی فراموش کردی؟ رها، خدا به ما بچه عنایت کرده چرا به همه چیز پشت پا می زنی؟ گفتم من هرگز از اسلام خارج نمی شوم و دینم را دوست دارم. اما اجباراً مدتی باید عقیده ام را کتمان کنم این که گناه نیست من نمی توانم بدون حمایت و پشتیبانی خانواده زندگی کنم، اگر آنها را از دست بدهم و تو هم مرا رها کنی جائی را ندارم که بروم. به چه امیدی خانواده ام را از دست بدهم؟ بهروز به التماس افتاد و گفت رها من در آرزوی آمدن این بچه شب و روز لحظه شماری می کنم، خواهش می کنم کاری نکن که ما را از هم جدا کنند. گفتم: دلیل ندارد از هم جدا شویم، تو هم کاری را که من کردم انجام بده تا اتفاقی نیفتد. گفت: این کار یعنی خود کشی، چرا نمی فهمی؟ با مصاحبه ای که در مجله زائر داشتیم و اعتقادی که به اسلام پیدا کردیم آنها هرگز فریب حرف ما را نمی خورند. گذشته از این تا کی می خواهی فیلم بازی کنی؟ آنها به همین کفایت نمی کنند و نقشه های پی در پی برای ما خواهند کشید. به هر حال من زیر بار نرفتم. بالأخره کنار جمع آمدیم، همه اعضای خانواده و فامیل مثل گرگهائی که دور شکار حلقه زده باشند دور بهروز را گرفتند، به او زل زده و آماده حمله شدند. سلیم که قبلاً در شکست دادن بهروز ناکام مانده بود فرصت خوبی برای تکمیل پروژه اش یافته بود. او بدون مقدمه به بهروز گفت: رها دوباره بهائی شد حالا تو هم باید تصمیم خود را بگیری بهروز گفت: کسی که مسلمان شده دیگر هیچ وقت نمی تواند از اسلام برگردد مگر اینکه دروغ بگوید. سلیم گفت: اتفاقاً کسی که می خواهد بهائی شود اول باید اسلام را قبول کند و بعد بهائی شود. بحث در گرفت و بهروز یک تنه در مقابل چندین نفر که با سفسطه بافی و مغلطه کاریها می خواستند او را محکوم کنند مقابله می کرد. من دلم به حالش می سوخت و دوست داشتم کمکش کنم اما دیگر نمی توانستم و راهی به جز سکوت نداشتم، به همین سادگی فریب تشکیلات را خورده و دوباره گرفتار و اسیر دام آنها گشتم. بهروز از شدت عصبانیت و فشار عصبی سرخ شده بود و به خوبی هم می توانست از عهده پاسخ ایرادهای غیر منطقی حاضرین برآید. بهروز حقیقت درون مرا به آنها گفت اما آنها کوچکترین توجهی نکردند. بالأخره بهروز رو به من کرد و گفت: حاضر شو برویم تو واقعاً گول خوردی. قبل از اینکه من چیزی بگویم سلیم گفت: رها دیگر با تو نمی آید. دوباره بهروز گفت: رها پاشو از اینجا برویم باز قبل از اینکه من جواب دهم مسعود و شراره گفتند: رها به این بد بختی تن نخواهد داد و سودابه گفت: تو اگر رها را دوست داری بمان، راهی را که او رفت تو هم برو، بهروز بد جوری گیر افتاده بود. به من گفت: بیچاره تشکیلات تو را به همین سادگی رها نمی کند که تو عقیده ات را در دلت حفظ کنی. اگر به زبان بهائی شدی باید فردا هر دستوری از طرف تشکیلات را اطاعت کنی. چرا ندانسته خودت را به دام اینها انداختی؟ این را که گفت همه به او حمله ور شدند و گفتند: دست از سر رها بردار ما اصلاً نمی گذاریم که او با تو برگردد. خودت هم زودتر زحمت را کم کن.

کیهان - یکشنبه ۱۶ مهر ۱۳۸۵ - ۱۴ رمضان ۱۴۲۷ - ۸ اکتبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۳۶

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۴۶ روزه‌های رنج

مهناز رئوفی

بهروز تنها مانده بود و نمی دانست چه باید بکند. من او را به اصرار به تهران آورده بودم و او به امید سفری خوش همراه من آمده بود. اما حالا می دید که با این کار سایه شوم تشکیلات دوباره روی زندگی اش افتاده و می دید که به اجبار

زن و فرزندش را از او می گیرند. احساس خشم و نفرت را در چشمانش نسبت به تشکیلات می دیدم، رگهای سرخ متورم روی سفیدی چشمانش را گرفته بود. او با قلبی خنجر خورده و چشمی خونبار باید خاطرات تلخ گذشته را یک بار دیگر تجربه می کرد. خدای من در آن لحظه احساس کسی را داشت که یکباره در تصادف وحشتناک همسر و فرزندش را از دست داده باشد. نه، بدتر از این، غرور و حیثیت و اعتقاد و غیرت مذهبی اش لکه دار شده بود. او مورد ظلم ناجوانمردانه ای قرار گرفته و هیچ راهی برای نجات از این ظلم نبود. از جا برخاست و گفت: رها بیا برویم، خواهش می کنم. من در وضعیت بسیار بدی قرار گرفته بودم پشیمان بودم اما دیگر راهی نداشتم نامه را محفل برده بود و من ندانسته به عنوان مجرم خود را از جانب دولت ایران در معرض خطر می دیدم. اصلاً خجالت می کشیدم که در عرض چند ساعت دوباره خط و مشی عوض کنم و همراه بهروز بروم. گذشته از اینکه می ترسیدم همه خانواده را یکباره از دست بدهم. به بهروز گفتم: هما نظور که برای تو از دست دادن من و بچه ات سخت است، برای من هم از دست دادن خانواده ام سخت است. تو اگر مرا دوست داری بمان و با من همراه شو. او به من التماس می کرد، گفت: رها خواهش می کنم بیا برویم کمی فکر کنیم کمی باهم تنها باشیم. سلیم دستپاچه شد و گفت: نه رها چنین کاری نمی کند. تومی خواهی او را به همدان ببری. بهروز گفت: تا زمانی که خودش نخواهد که نمی توانم به زور او را به همدان ببرم. اجازه بدهید برای چند دقیقه باهم تنها باشیم. پدر و مادر سودابه و سایرین همگی باهم مخالفت کردند. او دیگر به گریه افتاد و با بغضی که به شدت گلویش را می فشرد رو به من کرد و گفت: رها تو خودت مرا مسلمان کردی، حالا چرا تنها می گذاری؟! من هم به گریه افتادم و از او فاصله گرفتم و به یکی از اتاقها رفتم. نفرات حاضر در خانه جملگی آدمهای تشکیلات بودند، او را ظالمانه و با چشمی اشکبار از خانه بیرون کردند. بعد از دقایقی از بیرون تماس گرفت و گفت گوشی را به رها بدهید. سلیم مخالفت کرد و گفت: رها حرفهایش را زده و تصمیم خودش را گرفته، بهتر است او را به حال خودش بگذاری. او با ناامیدی گوشی را قطع کرد. من ناخواسته خود را در معرض دندان درندگان بی رحمی مثل عناصر تشکیلاتی انداخته بودم یکباره خوابم به خاطر رسیدن آن حیوانات درنده و گرفتاری من در آن بیابان، نداشتن راه فرار و آن وضعیت ناهنجار. خوابم تعبیر شده بود و خانواده ام برای من حکایت دوستی خاله خرسه را تداعی می کردند. بهروز رفت و من لحظه ای چشمانم از اشک خالی نشد. گوئی مذاب داغ روی دلم ریخته بودند زجری که در آن ساعات می کشیدم قابل وصف نیست. او مرا با افتخار به میهمانی آورده بود تا به یاری هم باعث تبلیغ اسلام شویم و صله رحم به جا آورده و اقوام را ببینیم و حال می دید که تنها مانده و هیچ یآوری در کنارش نیست، از شدت پشیمانی به خود می پیچیدم. من اصلاً آخر این قضیه را نخوانده بودم و هرگز فکر نمی کردم که چنین اتفاقی می افتد و من و بهروز دوباره از هم جدا می شویم. فکر می کردم او هم از این امکاناتی که تشکیلات در اختیار ما گذاشته استفاده خواهد کرد. اشک بی امان از چشمانم فرو می چکید و عمیق ترین دردهای بشری را با تمام وجود احساس می کردم. چهره بهروز یک لحظه از نظرم محو نمی شد. او طوری مورد ظلم واقع شده بود که اگر برای گرفتن انتقام به کشتن همه عناصر تشکیلاتی مبادرت می کرد حق به جانبش بود و من فکر می کردم اگر مورد فریب واقع شدم تقصیر زیادی متوجه ام نبود چرا که او بعد از مسلمان شدن سخت گیریهای شدیدی می کرد و چون حس می کرد اسلام قلعه ای است که مرا از معرض آسیب ها و دخالتهای بی جای تشکیلات دور نگه می دارد، سعی می کرد مرا تحت فشار قرار داده و در پناه اسلام حفظ کند. مرتب نمازهای مرا چک می کرد و دائماً از بهائیان خصوصاً عملکرد خانواده من خرده می گرفت. من می ترسیدم او مرا از خانواده جدا کند و پناهگاه امنی برایم باقی نگذارد و دریغ از این که خودش برایم پناهگاهی بود که امروز به دستور تشکیلات از من گرفته شد و تنها فرزندم نیز به امر همین منادیان صلح و صفا سقط

گردید. بهائیان با شنیدن داستان تلخ ما دسته دسته به منزل خواهرم می آمدند و کسب اطلاع کرده و می رفتند. هرکدام از آنها تا مرا می دید و آن چشمان سرخ متورم را مشاهده می کرد مرا سرزنش می نمود و بهروز را لایق این گریه ها نمی دانستند و بدون توجه به خواسته قلبی من پشت سر بهروز حرف می زدند. یک نفر از من نمی پرسید چرا این همه گریه می کنی؟ و هیچکس از دردی که می کشیدم جويا نمی شد فکر می کردم این بیرحمی و شقاوت را خانواده ام بطور اتفاقی در حق بهروز روا داشتند اما شراره گفت: گریه نکن این خواست تشکیلات بود که بهروز از تو جدا شود. پرسیدم چرا؟ گفت: به خاطر اینکه آنها می دانند که او قلب پاکی ندارد و قابل برگشت نیست ما لحظه به لحظه با محفل در تماس بودیم آنها دستور فرمودند که بهروز اگر حتی زبانا دوباره بهائیت را پذیرفت از او نپذیرید او قابل اعتماد نیست. وقتی این را شنیدم بیشتر زجر کشیدم چون خود تشکیلات دستور بازگشت به نزد او را به من داده بود؛ وقتی این را به شراره گفتم او گفت: آن دستور برای آن زمان بود و امروز دستور دیگری دادند این پاسخ توجیه درستی نبود، اما دیگر با او بحث نکردم. دقایقی بعد مسعود از طبقه بالا که منزل پدرش بود آمد و گفت: اعضای محفل ملی می خواهند رها را ببینند. همه به من تبریک گفتند و به من غبطه می خوردند. تا اینکه بالأخره قرار شد به دیدن اعضای محفل برویم با یکی از افراد تشکیلاتی در یکی از خیابانهای بالای شهر تهران داخل یک کوچه قرار گذاشتند، به زحمت به آنجا رسیدیم فکر می کردم این فرد که از طرف تشکیلات آمده می خواهد ما را به دیدن اعضای محفل ببرد. اما وقتی به آنجا رسیدیم آن مرد از داخل یک ماشین پیاده شد و مرا برای چند لحظه دید و گفت: اعضای محفل شما را نپذیرفتند و به من گفتند که پیامشان را به شما ابلاغ کنم. ایشان اطمینان دادند که مورد حمایت سازمان حقوق بشر هستید و هیچ نگرانی به خود راه ندهید. اگر هم گرفتار شدید مقاومت کنید ما بهترین و مجرب ترین وکلا را برای شما می فرستیم. این کارشان هم مثل همه کارهای دیگرشان مسخره و بی ارزش بود. من و سلیم و مسعود و شراره برای دیدن اعضای محفل تا آنجا رفته بودیم و این به دستور خود آنها بود. حدود چهار ساعت رفت و برگشت ما طول کشید اما بطور مسخره ای چنین جوابی به ما دادند و ما را راهی کردند. البته اینها همه از سیاستهای کذایی آنهاست که خودشان را خیلی به پیروان خود نزدیک نمی کنند تا غیر قابل دسترس و مجهول باشند، بدین وسیله می خواهند قدر و ارزش خود را در نزد عده ای بهائی فریب خورده بر تر از دیگران جلوه دهند و بزرگ نمائی کنند. مثل بعضی از شیوخ اهل تصوف که کسی معجزات آنها را ندیده اما همه فقط شنیده اند و به راحتی پذیرفته اند. وقتی برگشتیم گفتند که بهروز مرتب تماس گرفته و خواسته که با من حرف بزند و باور نمی کرده که در خانه نیستم. بهروز دوباره تماس گرفت و باز سلیم و بقیه گفتند صلاح نیست که با او حرف بزنی. آن شب تلخ گذشت و من تا صبح چشم روی هم نگذاشته، نمی دانستم بهروز کجاست و چه می کشد و بی اندازه عذاب وجدان داشتم. صبح که شد دوباره بهروز تماس گرفت و باز به او گفتند که: رها اینجا نیست بالأخره من اصرار کردم که اجازه بدهید با او حرف بزنم شاید می خواهد برای همیشه خداحافظی کند. گوشی را که گرفتم او با لحن مهربانی گفت: سلام رها. . . گفتم: سلام. گفت: خیلی دارم زجر می کشم دیشب تا صبح نخوابیدم چرا جواب تلفنهای مرا نمی دادی؟ با گریه گفتم نمی دانم، سلیم و بقیه کسانی که آنجا بودند گفتند: زود با او خداحافظی کن و با او با مهربانی حرف نزن. او اگر این بار تو را به دست آورد برای همیشه اسیرت می کند. به او گفتم: سعی کن قبول کنی که دیگر نمی توانیم باهم زندگی کنیم. مگر اینکه تو به حرف من گوش کنی و همراه من به خارج از کشور بیایی. او گفت: پس بچه را چه می کنی؟ در جواب فقط گریه کردم سلیم تلفن را قطع کرد چند روز به همین شکل گذشت و من خواب و خوراک نداشتم شبها تا صبح در گوشه ای از اتاق می نشستم و گریه می کردم و روزها دسته دسته از بهائیان را که از روی کنجکاوی به دیدنم می آمدند ملاقات می

کردم این همه فشار روحی و جسمی که بر من وارد شده بود مرا به شدت ضعیف کرده بود. حالم رو به وخامت گذاشت و فهمیدم که جنین در حال سقط است درد به اندازه ای شدید بود که هر لحظه فکر می کردم که آخرین لحظه زندگی ام را می گذرانم. خوب به خاطر دارم که بدون اراده دقایق زیادی روی زانوانم می چرخیدم کمر درد توان ایستادن از من گرفته بود، نمی توانستم یک لحظه روی پا بایستم.

کیهان - یکشنبه ۱۶ مهر ۱۳۸۵ - ۱۴ رمضان ۱۴۲۷ - ۸ اکتبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۳۶

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت-۴۶ روزهای

مهناز رئوفی

بهر روز تنها مانده بود و نمی دانست چه باید بکند. من او را به اصرار به تهران آورده بودم و او به امید سفری خوش همراه من آمده بود. اما حالا می دید که با این کار سایه شوم تشکیلات دوباره روی زندگی اش افتاده و می دید که به اجبار زن و فرزندش را از او می گیرند. احساس خشم و نفرت را در چشمانش نسبت به تشکیلات می دیدم، رگهای سرخ متورم روی سفیدی چشمانش را گرفته بود. او با قلبی خنجر خورده و چشمی خونبار باید خاطرات تلخ گذشته را یک بار دیگر تجربه می کرد. خدای من در آن لحظه احساس کسی را داشت که یکباره در تصادف وحشتناک همسر و فرزندش را از دست داده باشد. نه، بدتر از این، غرور و حیثیت و اعتقاد و غیرت مذهبی اش لکه دار شده بود. او مورد ظلم ناجوانمردانه ای قرار گرفته و هیچ راهی برای نجات از این ظلم نبود. از جا برخاست و گفت: رها بیا برویم، خواهش می کنم. من در وضعیت بسیار بدی قرار گرفته بودم پشیمان بودم اما دیگر راهی نداشتم نامه را محفل برده بود و من ندانسته به عنوان مجرم خود را از جانب دولت ایران در معرض خطر می دیدم. اصلاً خجالت می کشیدم که در عرض چند ساعت دوباره خط و مشی عوض کنم و همراه بهروز بروم. گذشته از اینکه می ترسیدم همه خانواده را یکباره از دست بدهم. به بهروز گفتم: هما نظور که برای تو از دست دادن من و بچه ات سخت است، برای من هم از دست دادن خانواده ام سخت است. تو اگر مرا دوست داری بمان و با من همراه شو. او به من التماس می کرد، گفت: رها خواهش می کنم بیا برویم کمی فکر کنیم کمی باهم تنها باشیم. سلیم دستپاچه شد و گفت: نه رها چنین کاری نمی کند. تومی خواهی او را به همدان ببری. بهروز گفت: تا زمانی که خودش نخواهد که نمی توانم به زور او را به همدان ببرم. اجازه بدهید برای چند دقیقه باهم تنها باشیم. پدر و مادر سودابه و سایرین همگی باهم مخالفت کردند. او دیگر به گریه افتاد و با بغضی که به شدت گلوش را می فشرد رو به من کرد و گفت: رها تو خودت مرا مسلمان کردی، حالا چرا تنها می گذاری؟! من هم به گریه افتادم و از او فاصله گرفتم و به یکی از اتاقها رفتم. نفرات حاضر در خانه جملگی آدمهای تشکیلات بودند، او را ظالمانه و با چشمی اشکبار از خانه بیرون کردند. بعد از دقایقی از بیرون تماس گرفت و گفت گوشی را به رها بدهید. سلیم مخالفت کرد و گفت: رها حرفهایش را زده و تصمیم خودش را گرفته، بهتر است او را به حال خودش بگذاری. او با ناامیدی گوشی را قطع کرد. من ناخواسته خود را در معرض دندان درندگان بی رحمی مثل عناصر تشکیلاتی انداخته بودم یکباره خوابم به خاطر رسید. آن حیوانات درنده و گرفتاری من در آن بیابان، نداشتم

راه فرار و آن وضعیت ناهنجار. خوابم تعبیر شده بود و خانواده ام برای من حکایت دوستی خاله خرسه را تداعی می کردند. بهروز رفت و من لحظه ای چشمانم از اشک خالی نشد. گوئی مذاب داغ روی دلم ریخته بودند زجری که در آن ساعات می کشیدم قابل وصف نیست. او مرا با افتخار به میهمانی آورده بود تا به یاری هم باعث تبلیغ اسلام شویم و صله رحم به جا آورده و اقوام را ببینیم و حال می دید که تنها مانده و هیچ یآوری در کنارش نیست، از شدت پشیمانی به خود می پیچیدم. من اصلاً آخر این قضیه را نخوانده بودم و هرگز فکر نمی کردم که چنین اتفاقی می افتد و من و بهروز دوباره از هم جدا می شویم. فکر می کردم او هم از این امکاناتی که تشکیلات در اختیار ما گذاشته استفاده خواهد کرد. اشک بی امان از چشمانم فرو می چکید و عمیق ترین دردهای بشری را با تمام وجود احساس می کردم. چهره بهروز یک لحظه از نظرم محو نمی شد. او طوری مورد ظلم واقع شده بود که اگر برای گرفتن انتقام به کشتن همه عناصر تشکیلاتی مبادرت می کرد حق به جانبش بود و من فکر می کردم اگر مورد فریب واقع شدم تقصیر زیادی متوجه ام نبود چرا که او بعد از مسلمان شدن سخت گیریهای شدیدی می کرد و چون حس می کرد اسلام قلعه ای است که مرا از معرض آسیب ها و دخالتهای بی جای تشکیلات دور نگه می دارد، سعی می کرد مرا تحت فشار قرار داده و در پناه اسلام حفظ کند. مرتب نمازهای مرا چک می کرد و دائماً از بهائیان خصوصاً عملکرد خانواده من خرده می گرفت. من می ترسیدم او مرا از خانواده جدا کند و پناهگاه امنی برایم باقی نگذارد و دریغ از این که خودش برایم پناهگاهی بود که امروز به دستور تشکیلات از من گرفته شد و تنها فرزندم نیز به امر همین منادیان صلح و صفا سقط گردید. بهائیان با شنیدن داستان تلخ ما دسته دسته به منزل خواهرم می آمدند و کسب اطلاع کرده و می رفتند. هرکدام از آنها تا مرا می دید و آن چشمان سرخ متورم را مشاهده می کرد مرا سرزنش می نمود و بهروز را لایق این گریه ها نمی دانستند و بدون توجه به خواسته قلبی من پشت سر بهروز حرف می زدند. یک نفر از من نمی پرسید چرا این همه گریه می کنی؟ و هیچکس از دردی که می کشیدم جويا نمی شد فکر می کردم این بیرحمی و شقاوت را خانواده ام بطور اتفاقی در حق بهروز روا داشتند اما شراره گفت: گریه نکن این خواست تشکیلات بود که بهروز از تو جدا شود. پرسیدم چرا؟ گفت: به خاطر اینکه آنها می دانند که او قلب پاکی ندارد و قابل برگشت نیست ما لحظه به لحظه با محفل در تماس بودیم آنها دستور فرمودند که بهروز اگر حتی زبانا دوباره بهائیت را پذیرفت از او نپذیرید او قابل اعتماد نیست. وقتی این را شنیدم بیشتر زجر کشیدم چون خود تشکیلات دستور بازگشت به نزد او را به من داده بود؛ وقتی این را به شراره گفتم او گفت: آن دستور برای آن زمان بود و امروز دستور دیگری دادند این پاسخ توجیه درستی نبود، اما دیگر با او بحث نکردم. دقایقی بعد مسعود از طبقه بالا که منزل پدرش بود آمد و گفت: اعضای محفل ملی می خواهند رها را ببینند. همه به من تبریک گفتند و به من غبطه می خوردند. تا اینکه بالأخره قرار شد به دیدن اعضای محفل برویم با یکی از افراد تشکیلاتی در یکی از خیابانهای بالای شهر تهران داخل یک کوچه قرار گذاشتند، به زحمت به آنجا رسیدیم فکر می کردم این فرد که از طرف تشکیلات آمده می خواهد ما را به دیدن اعضای محفل ببرد. اما وقتی به آنجا رسیدیم آن مرد از داخل یک ماشین پیاده شد و مرا برای چند لحظه دید و گفت: اعضای محفل شما را نپذیرفتند و به من گفتند که پیامشان را به شما ابلاغ کنم. ایشان اطمینان دادند که مورد حمایت سازمان حقوق بشر هستید و هیچ نگرانی به خود راه ندهید. اگر هم گرفتار شدید مقاومت کنید ما بهترین و مجرب ترین و کلا را برای شما می فرستیم. این کارشان هم مثل همه کارهای دیگرشان مسخره و بی ارزش بود. من و سلیم و مسعود و شراره برای دیدن اعضای محفل تا آنجا رفته بودیم و این به دستور خود آنها بود. حدود چهار ساعت رفت و برگشت ما طول کشید اما بطور مسخره ای چنین جوابی به ما دادند و ما را راهی کردند. البته اینها همه از سیاستهای کذایی

آنهاست که خودشان را خیلی به پیروان خود نزدیک نمی کنند تا غیر قابل دسترس و مجهول باشند، بدین وسیله می خواهند قدر و ارزش خود را در نزد عده ای بهائی فریب خورده بر تر از دیگران جلوه دهند و بزرگ نمائی کنند. مثل بعضی از شیوخ اهل تصوف که کسی معجزات آنها را ندیده اما همه فقط شنیده اند و به راحتی پذیرفته اند. وقتی برگشتیم گفتند که بهروز مرتب تماس گرفته و خواسته که با من حرف بزند و باور نمی کرده که در خانه نیستیم. بهروز دوباره تماس گرفت و باز سلیم و بقیه گفتند صلاح نیست که با او حرف بزنی. آن شب تلخ گذشت و من تا صبح چشم روی هم نگذاشته، نمی دانستم بهروز کجاست و چه می کشد و بی اندازه عذاب وجدان داشتم. صبح که شد دوباره بهروز تماس گرفت و باز به او گفتند که: رها اینجا نیست بالأخره من اصرار کردم که اجازه بدهید با او حرف بزنم شاید می خواهد برای همیشه خداحافظی کند. گوشی را که گرفتم او با لحن مهربانی گفت: سلام رها. . . گفتیم: سلام. گفت: خیلی دارم زجر می کشم دیشب تا صبح نخوابیدم چرا جواب تلفنهای مرا نمی دادی؟ با گریه گفتم نمی دانم، سلیم و بقیه کسانی که آنجا بودند گفتند: زود با او خداحافظی کن و با او با مهربانی حرف نزن. او اگر این بار تو را به دست آورد برای همیشه اسیرت می کند. به او گفتم: سعی کن قبول کنی که دیگر نمی توانیم باهم زندگی کنیم. مگر اینکه تو به حرف من گوش کنی و همراه من به خارج از کشور بیایی. او گفت: پس بچه را چه می کنی؟ در جواب فقط گریه کردم سلیم تلفن را قطع کرد چند روز به همین شکل گذشت و من خواب و خوراک نداشتم شبها تا صبح در گوشه ای از اتاق می نشستم و گریه می کردم و روزها دسته دسته از بهائیان را که از روی کنجکاوی به دیدنم می آمدند ملاقات می کردم این همه فشار روحی و جسمی که بر من وارد شده بود مرا به شدت ضعیف کرده بود حالم رو به وخامت گذاشت و فهمیدم که جنین در حال سقط است درد به اندازه ای شدید بود که هر لحظه فکر می کردم که آخرین لحظه زندگی ام را می گذرانم. خوب به خاطر دارم که بدون اراده دقایق زیادی روی زانوئیم می چرخیدم کمر درد توان ایستادن از من گرفته بود، نمی توانستم یک لحظه روی پا بایستم.

کیهان - سه شنبه ۱۸ مهر ۱۳۸۵ - ۱۶ رمضان ۱۴۲۷ - ۱۰ اکتبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۳۸

سایه شوم؛ خاطرات یک نجات یافته از بهائیت - ۶۶  
عصبانیت در

مهناز رئوفی

حرفهای آن مرد محترم کاملاً واقعی بود. برای تشکیلات اصلاً اهمیت نداشت چه بلائی بر سر من بیاید و در ضمن خودم بارها شاهد بودم که بهائیان مسلمان شده را اذیت می کردند و به گردن جمهوری اسلامی می انداختند و در زمان خود بهاء و عبد البهاء نیز بسیاری را ترور می کردند و می گفتند خودشان از شدت عشق به بهاء خود کشی کرده اند!! آنها با بی رحمی تمام بچه مرا از بین بردند. آنها هیچ رحم و مروتی نداشتند. احساس امنیت فوق العاده ای کردم و از اینکه از خانواده و تشکیلات دور بودم و می توانستم به راحتی نماز بخوانم احساس بسیار خوبی داشتم به بازجو گفتم: می خواهم نماز بخوانم، راهنمایی کرده و پس از وضو در همان اتاق که موکت شده بود به نماز ایستادم. حالت عجیبی در نماز داشتم احساس می کردم خداوند ناظر می داند که چگونه مورد ظلم واقع شده و عذاب می کشم. دلم برای بهروز تنگ شده بود از خدا خواستم او راحت و آرام باشد و بداند که من از او جدا نمی شوم و دوباره به کنارش بر می گردم.

وقتی نماز تمام شد درب اتاقم را زدند و یکباره متوجه شدم بهروز به دیدنم آمده است. خوشحال شدم و بعد از سلام واحوال پرسى به او گفتم من از تو خجالت مى کشم نمى توانم نگاهت کنم و او گفت عیبى ندارد هر چه بود گذشت حالا فهمیدی آنها چه انسانهای بی رحم و بی عاطفه ای هستند. گفتم: از اول فهمیده بودم اما اولاً در عمل انجام شده قرار گرفتم و بعد از اینکه تو مرا از آنها جدا کرده و دیگر پشتیبانی نداشته باشم مى ترسیدم و نمى دانم چرا نمى توانستم دوباره نظرم را عوض کنم و با تو برگردم مى خواستم تا آخرش بروم و باز سرنوشتم را به خدا بسپارم. گفت: سرنوشت خود را به دست تشکیلات سپرده بودی اما خدا به تو رحم کرد و با شکایتی که من از خانواده ات کردم تو را به همدان بازگرداندند. آن شب اجازه دادند بهروز در کنار من بماند.

من و بهروز تا صبح باهم حرف زدیم و از اتفاقاتی که برایمان افتاده بود درس عبرت گرفتیم و از تجربیات تلخی که کسب کرده بودیم شناختمان نسبت به تشکیلات بیشتر شد. این مرحله سخت زندگی را هم پشت سر گذاشتیم و به هم قول دادیم در حد توان در راه اسلام قدم برداریم و هرگز افتخار این نام از ما سلب نشود. فردای آن شب به دنبال ما آمدند و ما را به دادگاه بردند همه ماجرا را برای قاضی تعریف کردم و سپس همه مسائل را اعتراف کردم و به کمک وکیل تسخیری که داشتیم از حضور دادگاه عذر خواهی کرده و تعهد دادم که دیگر مورد فریب تشکیلات واقع نشوم. قاضی هم حکم آزادی مرا صادر کرد. من و بهروز به خانه برگشتیم و من قلب پاک و بی کینه بهروز را مى ستودم و از همه چیز شرمنده بودم و سعی مى کردم همه اشتباهاتم را جبران کنم. چند روز بعد شنیدم که مسعود همه چیز را اعتراف کرده و از اولین روز که از طرف تشکیلات مأموریت بازگرداندن مرا داشته به همه چیز بدون کم و کاست اقرار نموده است. اعترافات او باعث شد که حکم جلب سلیم و شراره را هم دادند و هرکدام از آنها به علت داشتن شاکی خصوصی وثابت شدن جرمشان و همچنین به جرم دیکته یک نامه کذائی علیه نظام و همکاری با دشمنان جمهوری اسلامی در خارج از کشور مدت کوتاهی در بازداشت به سر مى بردند. من و بهروز از آن پس بدون سایه شوم تشکیلات زندگی خوبی را باهم آغاز کردیم مدتی بعد باز هم خانواده به دیدنم آمدند و گفتند ما مى دانیم که تو اجباری دوباره مسلمان شدى و من هر قدر که سعی مى کردم به آنها بقبولانم که از صمیم قلب عاشق اسلام هستم و از بهائیت نفرت دارم نمى پذیرفتند. با این حال مادرم دیگر مثل سابق به من محبت نداشت و پدرم با نگاهش از پشت عینک برای اینکه دوباره مسلمان شده بودم اظهار تأسف مى کرد، سلیم و سودابه و پدر و مادرم فقط یک شب در خانه ما ماندند و آنها به قول خودشان باز هم از طرف تشکیلات مأموریت داشتند تا نظر نهائی مرا بدانند. آن شب گذشت و روابط ما کاملاً بدون کمترین محبت و عواطف خانوادگی شده بود. آنها وقتی جواب مرا شنیدند مأیوس شدند و رفتند، مدتی بعد یکی از برادرهای بهروز که همراه خانواده برای تفریح به شمال رفته بودند در دریا غرق شد و ما در مراسم سوگواری او در کنار بهائیان قرار گرفتیم. همه در آن مراسم سعی مى کردند به اذیت ما پردازند و با چهره ای حق به جانب و مغرور به تحقیر مسلمانان پردازند. خانواده من هم از سنج آمده بودند. تشکیلات از این فرصت هم استفاده کرد و باز به عده ای مأموریت داده بود که آخرین تلاشهای خود را بکنند. اعضای خانواده من شب بعد از مراسم عزاداری به خانه ما آمدند. سلیم گفت: اعضای محفل مى خواهند شما را طرد کنند اما به احترام ما هنوز این کار را نکرده اند. شما هم وقت دارید که اگر پشیمان شدید برگردید، من و بهروز عقیده خود را بدون کوچکترین تردیدی بیان کردیم. باز هم کمی با ما بحث کردند تا ببینند حقیقت درون ما چیست و اگر مى توانند ما را به تردید انداخته و بازگردانند اما تلاششان بیهوده بود. از این رو به تهدید ما پرداختند و گفتند اگر طرد شوید دیگر نمى توانید با هیچ کدام از ما رفت و آمد کنید و باید تا آخر عمر تنها بمانید. من که به شدت از دست تشکیلات عصبانی بودم گفتم: اگر من جای دولت جمهوری



اسلامی بودم همه اعضای محفل را تیر باران می کردم، آنها انسان نیستند بلکه حیواناتی به شکل انسانند، آنها بوئی از انسانیت و معرفت نبرده اند و بهائیت را هم قبول ندارم چرا که کاملاً به بطالت این فرقه پوشالی و سیاسی پی برده ام و حاضرم حتی به قیمت کشته شدن، در راه اسلام ایستادگی کرده و از حقیقت دست بر ندارم وقتی دیدند که از این راه هم هیچ سودی نخواهند برد به خرافات همیشگی متوسل شدند و برای اینکه ما را بترسانند گفتند: می دانید هرکس از بهائیت خارج شود به بدترین و دردناکترین بلاها و مصائب دچار می شود و مثالهای زیادی برای ما آوردند که از کودکی آنها را در گوش ما خوانده بودند. این حرفها کمترین حاصلی برای آنها نداشت. تا نزدیک صبح با ما حرف زدند و ما را تبلیغ کردند و صبح با ناراحتی خانه ما را ترک کرده و رفتند. دیگر احساس خطر می کردم. من به شدت به مادرم و خانواده ام وابسته بودم، بهترین و شادترین خاطرات زندگی ام را با آنها گذرانده بودم. فکر اینکه آنها را برای همیشه از دست بدهم آزارم می داد. مدتی به خاطر از دست رفتن برادر بهروز در خانه پدر شوهرم بودیم تا پدر و مادرش تنها نباشند و تسلی خاطر برای آنها باشیم. در آنجا هم وقتی بهائیان مرتب رفت و آمد می کردند و ما را می دیدند به ما توصیه می کردند از اسلام دست کشیده و دوباره بهائی شویم و ما هم آنها را تبلیغ می کردیم. خانواده بهروز هم مأمور توصیه های لازم به ما شده بودند. ما دیگر توبه کرده بودیم و امکان نداشت فریب حرفهای آنها را بخوریم. سمیرا خواهر کوچک بهروز با اینکه دختر با محبتی بود به من گفت: رها چون شما را به خدا کاری کنید که طرد نشوید من شما و داداش بهروز را خیلی دوست دارم نمی توانم از شما برای همیشه جدا شوم. به او گفتم خب اگر طرد شدیم دوباره به خانه شما می آئیم و شما را می بینیم ما که از تشکیلات ترسی نداریم. ما که گوش به فرمان آنها نیستیم. سمیرا گفت: نه چنین چیزی امکان ندارد ما که گوش به فرمان هستیم اگر طرد شوید دیگر از شما متنفر می شویم و اگر شما را جلوی خانه ببینیم از طبقه بالا آب کثیفی روی سر شما می ریزیم تا بروید و دیگر هیچ وقت برنگردید. من آن روزها در حال نوشتن کتابی به اسم «چرا مسلمان شدم» بودم و به گوش بهائیان هم رسیده بود که من مشغول نوشتن کتابی هستم آنها برای عوض کردن نظر من همه تلاش خود را کردند، اما من بالأخره آن کتاب را نوشته و به چاپ رساندم تا اگر کسی هم در بین بهائیان مستعد مسلمان شدن است بی پروا به ما بپیوندد البته بسیاری از بهائیان قلباً به بطالت بهائیت پی برده بودند اما جرأت ابراز عقیده نداشتند، بسیاری هم از آن جامعه خارج شده و در روزنامه کناره گیری و برائت خود را از بهائیت اعلام می کردند و طرد می شدند، با نوشتن آن کتاب هم مسلمانان را از وجود چنین کرمهای خطرناکی در کنارشان آگاه ساختم و هم به بهائیبانی که مثل خانواده من و بهروز واقعاً فریب خورده و از سیاسی بودن این تشکیلات بی اطلاع هستند هشدار داده بودم که در روز حساب هیچ عذری از آنها پذیرفته نخواهد شد و همچنین به نقد احکام و دستورات بی اساس بهائیت پرداخته بودم. این کتاب که چاپ شد و به اطلاع تشکیلات رسید به خانواده ها دستور دادند که با ما قطع رابطه کرده و ما را از محبت خود محروم کنند. من در این چند ماهه به حدی غرق لذت عشق به ائمه اطهار بودم و آنچنان امید می به محبت و رحمت این بزرگواران بسته بودم که به راحتی می توانستم این عشق الهی را به همه تعلقات دنیوی ترجیح دهم.

کیهان - چهارشنبه ۱۹ مهر ۱۳۸۵ - ۱۷ رمضان ۱۴۲۷ - ۱۱ اکتبر ۲۰۰۶ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۶۳۹

## مهناز رئوفی

چندی بعد خداوند به ما دختری عنایت کرد و زندگیمان پر از شور و شمع شد. ما دوستان بسیار نزدیک و خیلی صمیمی و مهربانی داشتیم که در آن روزها که نیازمند کمک بودیم به یاری ما آمده و ما را از تنهایی خارج کردند. اما من هنوز نیاز عجیبی به مادرم داشتم و به شدت دلم برایش تنگ می شد. یک روز تصمیم گرفتم به او تلفن کرده و حالش را بپرسم می دانستم به من کم محلی خواهد کرد و منتظر بودم ملامتم کند اما وقتی به او تلفن کردم زن برادرم گوشی را برداشت و به محض اینکه متوجه شد منم گفت: مادرت با تو حرفی ندارد و گوشی را قطع کرد چند بار دیگر تماس گرفتم باز همان زن برادرم که همسر امیر بود با عصبانیت می گفت: مامان دیگر هیچ وقت با تو حرف نمی زند. گفتم: گوشی را بده خودش این را به من بگوید، از این کار امتناع کرد، خیلی دلم شکست بعد از آن در اوقات مختلفی از شبانه روز حتی نیمه شب زنگ می زدم که دل مادرم به رحم آید و جوابم را بدهد، اما او از طرف تشکیلات دستور گرفته بود که حتی جواب سلام مرا هم ندهد. من هنوز از طرف بیت العدل طرد نشده بودم اما اعضای تشکیلات سنجیدار به خانواده ام دستور داده بودند که همگی به چند دلیل با من قطع رابطه نمایند، اول اینکه با طرد و دفع من از خود موجبات جذب مرا فراهم کنند، بدین طریق که از لحاظ روحی مورد شکنجه و عذاب قرار گیرم و بالأخره تاب و تحمل از دست داده و از شدت دل تنگی و تنهایی باز هم به بهائیت رجوع کنم، دوم اینکه وجود من در کنار جوانان و نوجوانان بهائی خطر آفرین بود و می توانستم با طرح چند سؤال ساده باعث آگاهی و هشیاری آنان شده و آن همه تبلیغات سوء را علیه اسلام خنثی نموده آنان را به اسلام دعوت نمایم و تأثیرات غیر قابل جبرانی بر آنها بگذارم و سوم اینکه با ایجاد چنین ضربات روحی و روانی کم کم زندگی مشترکم با بهروز دچار مخاطره و اختلال شود و افسردگی و سردی و کسالت در زندگی حکم فرما شده و این را به حساب همان خرافاتی بگذارم که از کودکی در گوش ما خوانده بودند مبنی بر اینکه هرکس از بهائیت خارج شود به بدترین بلاها و مصائب دچار خواهد شد و مشکلات زیادی گریبانگیر او خواهد بود و تشکیلات با اتخاذ چنین سیاستی ما را از دیدن خانواده محروم کرد. زهرا اسم دختر کوچک ما بود. او بدون مهر و محبت اقوام نزدیک بزرگ می شد و هیچ بهره ای از وجود پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها، عمه و عمو و خاله و دائی نمی برد. زهرا شیرینی زندگی ما شد. او زیبا و با هوش و بازیگوش بود و تمام خلأ زندگیمان را با وجود او پر کردیم. زهرا هدیه ای بود که از حضرت فاطمه زهرا گرفته بودیم، او به طور معجزه آسایی در یکی از مراسم های روح پرور شهادت بانوی دو عالم، آن وجود مقدس و مطهر، از جانب خدا به ما ارزانی شد و به زندگیمان رنگ دیگری داد و ما را به اندازه ای به خود وابسته کرد که عدم وجود خانواده در کنارمان را حس نمی کردیم. من شب و روز در اندیشه تعلیم و تربیت او و سلامت روح و جسم او بودم چرا که نمی خواستم تنهایی و بی کسی ما کوچکترین تأثیری در رشد و تعالی او داشته باشد. همه کتاب داستانهایش را برایش با زبان کودکانه و آهنگین خوانده و ضبط کرده بودم تا در لحظات تنهایی با گوش دادن به آنها و نگاه کردن به عکس کتابها علی رغم سرگرم کردن او به رشد ذهنی اش کمک کنم. در آن روزها من هم آرایشگاهی دست و پا کرده و مشغول کار بودم، تمام امکانات رفاهی و رشد و تربیت زهرا را برای او مهیا کرده بودم. ضبط کوچکی داشت که دائماً نوارهای مورد علاقه اش را گوش می کرد بعد از مدتی متوجه شدم با زبان کودکانه و شیرین همه آن قصه ها و شعر ها و ضرب المثل ها را حفظ

کرده، طوری که هر شنونده ای را به خود جذب می کرد و او را به تحسین و امی داشت. وقتی سه ساله بود حروف الفبا را به او فرا دادم و چهار سالش تمام شده بود که کاملاً می توانست تیتزهای درشت روز نامه را بخواند. هوش و استعداد این هدیه الهی و این فرشته زیبائی که خداوند به ما عنایت کرده بود باعث شد که افراد تحصیل کرده با اشتیاق زیادی با ما رفت و آمد کنند تا بچه هایشان از همنشینی با زهرا تأثیرات مثبتی بگیرند و ما هم که با علاقه در پی کسب علم و معرفت و مسائل مذهبی و فلسفی بودیم با بزرگان و علمای شهر و با اساتید دانشگاه رابطه برقرار کرده و توفیق حضور در کنار آنها را داشتیم.

من محبت خدا را به عینه می دیدم و لطف و رحمت او را در تمام مراحل زندگی ام احساس می کردم و به امید روزی بودم که آن منجی عالم بشریت، صاحب عصر و الزمان ظهور نماید و پرده از چهره روبه صفتان و کافران بردارد و دنیا از مزاحمت و ظلم و ستم این از خدا بی خبران پاک شود. زهرا چهار ساله بود که یک روز خاله تماس گرفت و گفت: پدر حالش خوب نیست حتماً با بهروز به سنندج بروید. خیلی نگران شدم یعنی فهمیدم که قضیه بیماری نیست. آنها که با ما رفت و آمدی نداشتند و بعد از چند سال دوری چنین خبری را به خاله داده و از او خواسته بودند که ما به سنندج برویم حاکی از این بود که پدرم از دنیا رفته است. هیچ خبری تا این حد نمی توانست برایم دردناک باشد. بعد از مدتها دوری دلم می خواست می توانستم به کنارش بروم و از وجود گرم و مهربان و مظلوم او عاشقانه لذت ببرم. حدود یک ماه بود که خوابهایی در همین رابطه می دیدم یک شب خواب دیدم پدرم مسلمان شده و به همه غذا می دهد. چقدر آرزو داشتم پدر مسلمان می شد. با صدای بلند گریه می کردم و پدرم را صدا می زدم می دانستم روح او نظاره گر قلب تنها و زخمی من است. خیلی زود به سمت سنندج حرکت کردیم دعا می کردم وقتی رسیدم او را در بستر بیماری ببینم اما وقتی به سنندج رسیدیم فامیلها را می دیدم که با لباسهای سیاه به سمت خانه ما می روند. دیگر مطمئن شدم که پدر رفته است. خانه سرسبز و با صفای ما بدون پدر روحی نداشت لطفی نداشت و هیچ رنگ و بوئی نداشت. پدرم رفته بود. برای همیشه. دلم از درد پر بود نمی خواستم باور کنم که او مرده است. نمی توانستم باور کنم که دیگر نیست. حالا مادر عزیزم را با داغ از دست رفتن پدر چگونه می دیدم؟ او که عاشقانه مثل پروانه ای به گرد شمع پدر می چرخید چگونه مرگ او را باور خواهد کرد؟ چگونه دوری اش را تحمل خواهد کرد؟

به خانه که رسیدم صدای گریه هایم بلند شد. روی پله ها بهمن را دیدم و او را در آغوش کشیدم و هر دو گریه کردیم. مادرم را در حالیکه روسری سیاهی بر سر و لباس سیاه به تن کرده بود دیدم. هرگز دلم نمی خواست او را در این لباسهای تیره ببینم. او که به احترام سیادتش همیشه سبز می پوشید امروز در سوگ پدر رخت عزا به تن داشت. او را هم در آغوش کشیدم و مرتب می گفتم: مامان بگو بابا کجاست؟ مامان سعی می کرد آرامم کند. به طرف جائی که همیشه پدر در آنجا می نشست رفتم. بالش او را می بوئیدم و می بوسیدم و اشک می ریختم. همه اقوام ایستاده و مرا نگاه می کردند. خواهر بزرگم تعریف کرد که او چگونه در عرض یک دقیقه سکت قلبی کرده و از دنیا رفته است. دلم شکسته بود، دوست داشتم تسکین یابم اما صدای قرآنی در فضا پخش نبود. به مامان گفتم: اجازه بده در مسجد محل صوت قرآن پخش شود. مامان گفت: نه ما خودمان دعا و مناجات داریم و نیازی به قرآن نیست، اصرار کردم و با گریه گفتم: از طرف من، نه از طرف شما. بگذارید قرآن پخش شود اما مادرم اجازه نداد. دلم می خواست کاری برای پدر بکنم اما چه کاری از من ساخته بود؟ سلیم را دیدم اما با او دیده بوسی نکردم. مسعود و شراره از تهران رسیدند من نزدیک شراره شدم که یکباره شراره گفت: پدر از دست تو دق کرد و مرد از اینجا برو. بیشتر دلم شکست و احساس

کردم ناخواسته در مرگ پدر مقصر بودم. کم کم متوجه شدم هیچ کس در آن شرایط سخت و دل گیر با من حرف نمی زند. کسی هم اگر از روی فراموشی می خواست با من حرف بزند سلیم اشاره می کرد که با او صحبت نکنید. هیچ کدام از اقوام به من تسلیت نمی گفتند و من در آن وضعیت سخت احساس تنهائی می کردم. پدر را در غسلخانه دیدم که ای کاش نمی دیدم و آن چهره از او، برای همیشه در خاطر من ماند. بعد از خاکسپاری پدر دیدم جای من در آن خانه نیست کاملاً غریبه ام و گوئی کسی مرا نمی شناسد. همه برای پدر مناجاتهای مخصوص بهائیان را می خواندند و من فقط به تلاوت قرآن و فاتحه مشغول بودم. غروب که شد به پشت بام رفتم و در خرپشته را بستم. جای پدرم خالی بود. او را روی آن کوهها به خاک سپرده بودند. شب اول قبرش بود و من با سوز دل می گریستم و ناله های جان خراشم تمام آن فضا را پر کرده بود. نماز شب اول قبر خواندم. زیارت اهل قبور و زیارت عاشورا خواندم و به ائمه التماس کردم که روح او را در کنف رحمت و عنایت خویش داشته و نظر لطفی به او کرده و شفاعتش کنند. صبح فردا به همدان برگشتیم. فضای خفقان آور خانه پدرم برایم غیر قابل تحمل شده بود. به خانه آمدم و خیلی زود جلسه روضه ای در خانه بر پا کردم. روضه من در روز هفتم فوت پدرم و روز اربعین امام حسین(ع) بود جمعیت زیادی به خانه ما آمدند و جلسه به حدی پرشور و حال شد که برایم غیر قابل تصور بود. این جلسه آرامشی به من داد و توانستم با تلاوت سوره الرحمن که توسط یک روحانی قرائت میشد آرام گیرم و با دردی که روز اربعین در سینه ام انباشته بود گریه ها معنی گرفت و روضه ها جان یافت.